

شماره ۳۶۰۸
چهارشنبه ۱۴ خرداد ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

دور دوم انتخابات افغانستان؛ حملات لفظی بالا می‌گیرد

آزیتا لاچینی: ۳ همسر و ۳ فرزندم را از دست دادم

احسان حدادی: برخی باختها از پیروزی قشنگترند

فرزندم با کودکان دیگر قلدری می‌کند

مجموعه زندیه شیراز

خاطرات طلایی از امام

بسم الله الرحمن الرحیم

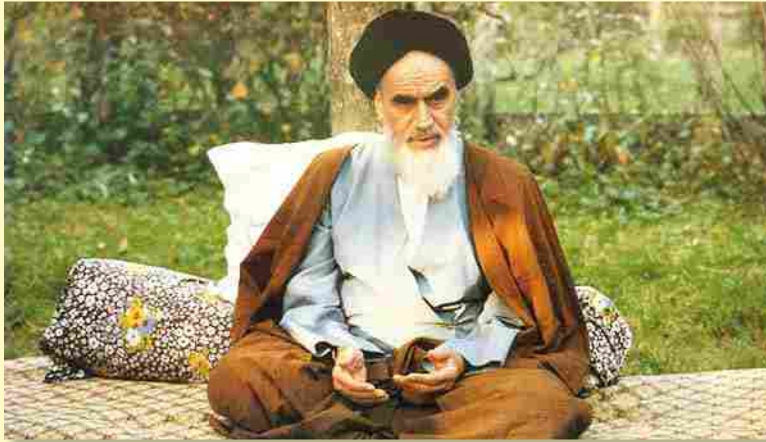
در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۰۸ - چهارشنبه ۱۴ خرداد ۱۳۹۳
۶ شعبان ۱۴۳۵ ۴ ژوئن ۲۰۱۴

یادداشت هفته

یادش همیشه با ماست

محمد امین جوادی



امروز مصادف است با سالگرد درگذشت مردی که یکی از بندگان صالح خدا بود و یادش همیشه با ماست. امام خمینی (ره) تنها یک پیشوای مذهبی نبود. بلکه در تاریخ سده اخیر یک استثنا به حساب می آید. از آن جهت که به ما آموخت می توان پیشوای یک انقلاب و یک نهضت بود اما تمایلی به قدرت و حکومت نداشت. از جمله خصوصیات بارز امام خمینی پرهیزی بود که از امارت داشت. او نه رهبر یک کودتا بود که با مبارزه مسلحانه به قدرت رسیده باشد و نه نماینده ای از یک جناح و حزب خاص. یک بنده خدا بود که شأنی جز عبد صالح خدا بودن برای خود نمی شناخت. به همان نسبت که با اصحاب قدرت سر مقابله داشت و سازش ناپذیر می نمود در برابر مردم فروتن بود و همواره توصیه می کرد که در برابر مردم فروتن باشید. با مردم طبقه فرودست مهربان بود و به کارگزاران نظام همواره توصیه می کرد که مراقب باشید ثروت و قدرت دنیا شما را وسوسه نکند. کار برای خدا را فراموش نکنید. خدمت به بندگان خدا بزرگترین فضیلت شماست. مردم به همین خاطر او را دوست داشتند که در او اخلاص می دیدند. اخلاص یعنی کار کردن برای رضای خدا، و هیچ چیزی را غیر از خدا در نظر نداشتن، آنچه که مطلوب اوست انجام دادن، و آنچه را که موجب ناراحتی اوست ترک کردن... شاید کمتر رهبری را بتوان سراغ گرفت که هم در زمان استقبال و هم به هنگام بدرقه چنین محبوبیتی را شاهد باشد و به همان میزانی که مراسم استقبال از او در ۱۲ بهمن ۵۷ خلقی را به خیابان ها کشاند و شهری را پر از گل و گلاب و جشن و سرور کرد، در ۱۴ خرداد ۶۸ عالمی را در ماتم فرو برد و همان خلق را بر سر و سینه زنان به خیابان کشاند و در میانه خرداد میلیون ها شانه را لرزاند و گونه های خلقی را تر کرد و به همان میزان که تصاویر استقبال از او در نشریات معتبر جهانی تصویر ماه شد و شکوه و عظمتی بی نظیر را به رخ جهانیان کشید، تصاویر و مراسم خاکسپاری او نیز عالمی را به شگفتی فرو برد و دریایی بیکران از سیاه پوشان سوگوار را در بدرقه رهبر و مرادشان پیش چشم و منظر خیره جهانیان گذارد.

او برای مردمش یک رهبر دوست داشتنی بود که برای مردمانش خیر دنیا و آخرت را می خواست. شیفته قدرت نبود و تسلیم ابر قدرت ها نشد.

ما با او یاد گرفتیم که در برابر ظلم و زور بایستیم، در برابر بی عدالتی اعتراض کنیم اما نسبت به هم مهربان باشیم.

این انقلاب و این نهضت همچنان با یاد و نام امام خمینی زنده است، ما اندیشه های او را باید بی کم و کاست به عنوان منشور انقلاب بپذیریم. همه آن چه را که او توصیه کرده بود، نه فقط بخشی از آن را.

امام بیشترین نصیحت و بیشترین هشدار را نسبت به مسؤولان داشت. توصیه اش به کارگزاران همواره این بود که به مردم خدمت بکنند، برای خود چیزی نخواهند و عمر خدمتی خود را سرمایه آخرت بدانند و نه رسیدن به مواهب دنیایی. از میان صدها سخنرانی و هزاران نکته که میتوان آن را از صحیفه نور استخراج کرد اجازه می خواهم تنها قطره ای از این دریا را به عنوان نمونه بیاورم، این سخن امام خمینی (ره) است:

کوشش کنید که پایگاه ملی برای خودتان درست کنید، این به این است که گمان نکنید که شما صاحب مقام هستید، منصب دارید و باید به مردم فشار بیاورید، هر چه صاحب منصب ارشد باشد باید بیشتر خدمتگزار باشد، مردم بفهمند که هر درجه ای که این بالا می رود با مردم متواضع تر می شود، اگر یک همچو کاری شد و یک چنین توجهی به مسایل شد و یک همچو عبرتی از تاریخ برای ما شد، هر قوه ای پایگاه ملی پیدا می کند و پایگاه ملی حافظ اوست، حفظ می کند او را... اگر اینطور شد دلهای مردم متوجه می شود... یک نوازش از یک نفر صاحب منصب برای مردم کافیست که تا مدت ها اینها دلشان راضی باشد از او، کاری بکنید که دل مردم را به دست بیاورید، پایگاه پیدا بکنید در میان مردم. وقتی پایگاه پیدا کرد دید خدا از شما راضی است. ملت از شما راضی است، قدرت در دست شما باقی می ماند و مردم هم پشتیبان شما هستند...

صحیفه نور جلد ۷ صفحه ۴ـ سخنرانی ۵۸/۳/۶

کسی که پدر و مادر خویش را غمگین سازد، عاق والدین شده است
● امیر المؤمنین علی (ع)

فرا رسیدن ماه شعبان المعظم، ماه اعیاد شعبانیه و مناجات شعبانیه، ماهی که در آن شاهد میلاد امام حسین(ع)، امام سجاد(ع)، عباس بن علی و امام زمان(عج) هستیم و ماهی که در آن روزه و عبادت و مناجات و جشن و سرور و پیوند و مهربانی موج می‌زند، بر شما عزیزان مبارک باد

نامه‌های بی‌واسطه

جانبازی جان

ای طوفانی ترین دریای عشق و جانبازی! ای سراینده زیباترین چکامه‌های عاشورایی! ای عباس! سلام بر رشادت دستان حیدری‌ات! سلام بر توفندگی شمشیر ذوالفقاری‌ات! سلام بر جانبازی و عشق و برادری‌ات! سلام بر تو ای زیباترین واژه قاموس فروتنی! سلام بر تو و بر دستان آب آورت! سلام بر لبان خشکیده‌ات که سرچشمه آب بقاست و آب را در حسرت جرعه‌ای از خنکای خود وانهاده است! ای روح وفا! ای تندیس ادب! بر خورشیدی دستانت سلام. سوخته دلان، دل را بر ضریح آن گره زده‌اند و از دستان سبز تو آب حیات تمنا دارند! ای ساقی! ای سقا! تو آب بقا به کام خشکیده بشر ریخته‌ای و خود، لب تشنه از فرات بازگشتی! ای پیامبر رشادت و مردانگی رایحه فداکاری و جانبازی تو همیشه اندوه را از چهره امامت پاک می‌گرداند.

فرزادالله یاری

تنهایی

تنهایی فقط غرق شدن در رویا نیست همین که بدانی برای کسی مهم نیستی و کسی که دوستش داری تو را نمی‌بیند گویی تنهایی... دلتنگی فقط در دوری خلاصه نمی‌شود وقتی آدمهایی که روزگاری همسفره، همخانه و همدلت بودند، سراغی از تو نمی گیرند و یادی از تو نمی کنند. اوج دلتنگی ست.

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

خرداد

خرداد به یاد امتحان می‌افتم
یاد رفقای مهربان می‌افتم
ماهی که از امتحان و نمره تنها
یاد تک آن و صفر آن می‌افتم

قنبر یوسفی ـ آمل

روابط عمومی‌های خاموش!

بسیاری از ساکنان شهرهای محروم مشکلاتشان را در مجله اطلاعات هفتگی از جمله: ستون نامه به سردبیر، بی‌واسطه یا ترازو مطرح می کنند.

در برابر، روابط عمومی ادارات و سازمانها که پل ارتباطی میان مردم و مسئولانند و باید پاسخگوی مشکلات مطرح شده باشند، با سکوت و بی تفاوتی از کنار این انتقادها می گذرند، گویا معتقدند که پاسخگویی به درددل‌های مردم، خود موجب طرح دوباره نارسایی ها می‌شود و تبعات منفی در پی دارد!

امیدواریم از این به بعد مسئولان روابط عمومی‌ها با احساس مسئولیت بیشتری با مردم برخورد کنند.

علی اکبر فرقانی
خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

او برای زندگی تلاش می کند

از روستای "چارایماق" هشترود آمده‌اند. همه داشته و نداشته شان را فروختند و خرج درمان "امیرمهدی" سه ساله کردند. او که هفت ماهه و نارس به دنیا آمده در بیمارستان دچار معلولیت شده و اکنون عفونت فتق دارد و... باید درمان شود و وضعیت بحرانی دارد.

آنها در مغازه‌ای زندگی می کنند! جایی که به رایگان به آنان داده شده و حالا به خاطر وضعیت سخت زندگی مجبور به ترک آن هستند.

موسسه خیریه "یاوری سبز" به منظور تامین هزینه درمان این کودک سه ساله و امکان اسکان مناسب این خانواده، بازارچه نیکوکاری در روزهای پنج شنبه و جمعه هفته گذشته در شهرک امید تهران برگزار کرد. در این بازارچه هنرمندان و ورزشکاران حضور داشتند تا بتوانند بخشی از مشکلات مالی این خانواده را مرتفع سازند، اما بلاتکلیفی آشناترین واژه این خانواده چشم انتظار است...

دوستان می توانند به یاری امیرمهدی ۳ ساله بیایند.

به یاد یک همکار خوب



در هفته گذشته همزمان با سالروز درگذشت همکار فقیدمان دکتر **بهمن بهروزی** همکاران مجله به اتفاق سردبیر رهسپار بهشت زهرا شدند، چند شاخه گل بر سر مزارش گذاشتند، فاتحه‌ای خواندند و یادش را در دل زنده کردند. برای آن مرحوم از درگاه خداوند بزرگ طلب مغفرت می کنیم و یادش را گرامی می‌داریم.



نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با گرامیداشت یاد و خاطره امام خمینی (ره) و درود و سلام به روان پاک شهدای گرانقدر نهضت پانزده خرداد ۴۲ و با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** عباس عابد ساوجی از اندیشه**

مطالب خوبی توسط ایمیل برایم فرستاده‌اید از لطف شما سپاسگزارم و به دوستان گفته‌ام که از این سلسله مطالب در ستون‌های مناسب و یا در همین ستون استفاده کنند. موید باشید

*** ابوالفضل طهانی از قزوین**

نامه شما خواننده عزیز که سالهای سال است با مطبوعات همراه هستید به دستم رسید. از لطف شما متشکرم. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید در گذشته هم اطلاعات هفتگی نسبت به مجلات مشابه وضعیت مناسبتری داشت. در مورد کیفیت کاغذ و چاپ حق با شماست، ما هم در تلاش هستیم تا بر غنای فرم مجله بیفزاییم. در حال حاضر متاسفانه به دلیل آنکه ناگزیریم با کاغذ روزنامه مجله را چاپ کنیم امکان استفاده بیشتر از تصاویر رنگی را نداریم سایر پیشنهادات شما را نیز با دوستان تحریریه مطرح خواهم کرد. برایتان آرزوی توفیق دارم.

*** اکبر برزگمهر از خرم آباد**

نامه خوبی نوشته‌اید. سوالاتی هم که از علما پرسیده‌اید سوالات به حقی است. که البته قاعدتاً باید پاسخ مناسب به آن داد. سعی می کنم بخشی از نامه شما را در یکی از شماره‌های آینده در همین صفحه به دست چاپ بسپارم. موفق باشید

*** هادی درخشان از بندرانزلی**

گلایه شما را با آقای گلیاری در میان خواهم گذاشت. در صحبتی که با ایشان داشته‌ام تأکید کردند که از تصاویر ارسالی خوانندگان و مطالب آنها استقبال می کنند، با این وجود به ایشان گفته‌ام که پیگیری کنند. برای شما خواننده قدیمی و پرسابقه و پرتلاش آرزوی موفقیت دارم.

*** زهرا پورعلی از گناباد**

از لطف فراوان شما سپاسگزارم سلام شما را به سایر همکاران می‌رسانم. پیشنهادهای شما را نیز با دوستان در میان خواهم گذاشت. سرافراز باشید

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

درباره بحث یارانه‌ها چند یادداشت در مجله منتشر شده است که گمان می کنم کفایت کند. نکته‌ای را هم که شما به آن اشاره کرده‌اید سخن درستی است و در ماه‌های اخیر فشار بر طبقات فرودست جامعه بیشتر شده اما باز شکر ش باقی است که شتاب تورم کاستی گرفته و امید می‌رود که در آینده شاهد کم شدن فشارهای زندگی از دوش مردم باشیم. موفق باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

فقط برو!

یکی از شـاگردان اسـتادی همیشه روی تخته سـنگی رو به افق می‌نشست و به آسمان خیره می‌شد و کاری نمی کرد. استاد وقتی متوجه بیکاری و بی‌فعالیتی او شد، کنارش نشست و از او پرسید چرا دست به کاری نمی‌زند تا نتیجه‌ای عایدش شود و زندگی بهتری برای خود رقم بزند؟ شاگرد جوان سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت: "تلاش بی‌فایده است استاد! به هر راهی که فکر می کنم، می‌بینم و می‌دانم که بی‌فایده است. من می‌دانم کار درست چیست اما دست و دلم به کار نمی‌رود و هر روز حس و حالم بدتر می‌شـود. اسـتاد از جا برخاست، دستش را بر شانه شاگرد جوانش کوبیـد و گفت: "اگر می‌دانـی کجا بروی، خوب برخیز و برو! اگر هم نمی‌دانی، خوب از این و آن، جهت و سـمت درسـت حرکت را بپرس و بعد که جهت را پیدا کردی، آن موقع برخیز و در آن جهت برو! فقط برو و یک جا منشین. از یک جا نشستن هیچ نتیجه‌ای عاید انسان نمی‌شود. فرقی هم نمی کند آن انسان چقدر دانش داشته باشد. اگـر غـم و اندوه داری، در حال فعالیت و کار به آنهـا فکر کن. اگر می‌خواهی معنای زندگی را درک کنی، در حین کار و تلاش این معنا را دریاب. مهم این است که دائم در حال رفتن به جلو باشی. پس برخیز و راه برو!

زن باهوش و ببر



زنی با دو پسـر کوچکش از میان جنگل می‌گذشـت. ببری رسید و خواسـت به آنها حمله کنـد و آنها را بکشـد و بخورد. زن ابتدا خیلی ترسید اما ناگهان فکـری به خاطرش رسـید و به بچه‌هایـش گفت: "چـرا برای خـوردن ایـن ببر با هـم دعوا می کنید؟ فعلاً همین یک ببر را بخوریـد، بعد یک ببر دیگر پیدا می‌کنم ."

ببر فکر کرد آن زن و بچه‌هایش خیلی شجاع هستند بنابراین برگشت و پا به فرار گذاشت. چند لحظه بعد شغالی را دید و شغال پرسید: "چرا فرار می کنی؟"

ببر گفت: "یک زن و دو بچه‌اش به جنگل آمده‌اند که ببرخوار هستند برای همین دارم فرار می کنم." شـغال خندید و گفت: "عجب! پس تو از آدم‌ها می‌ترسـی. بگذار من پشـت تو سـوار شـوم و با هم پیش آدم‌ها برویم تا به تو نشان بدهم می‌توانی آنها را به آسـانی بکشـی و بخوری." بعد روی پشـت ببر پرید و ببر هم به جایی که زن و بچه‌هایش را دیده بود، برگشت.

زن باز هم ترسید اما دوباره فکرش را به کار انداخت و به شغال گفت: "ای شغال پسـت فطرت! تو همیشـه سـه تا ببر برای من و بچه‌هایم می‌آوردی، حالا چرا فقط یکی آورده‌ای؟" ببر این بار خیلی بیشـتر ترسـید و برگشـت و همان‌طور که شغال روی پشـتش بود، باسـرعت گریخت. شغال خودش را با زحمت روی پشت ببر نگه داشت اما هر لحظه به سمتی کج می‌شد و داشت بر زمین می‌خورد. سر انجام ببر به رودخانه‌ای رسید و از ترس به وسط رودخانه پرید. شغال غرق شد اما ببر به زحمت شنا کرد و به آن سمت رودخانه رفت اما از شدت خستگی روی زمین افتاد و مرد.

خود را مجبور به پیشرفت کنید



قابل توجه کسـانی که از مشـکلات فرار می کنند! خود را مجبور به پیشـرفت کنید. ژاپنی‌ها عاشـق ماهی تازه هسـتند اما آب‌های اطراف ژاپن سال‌هاست ماهی تازه ندارند. بنابراین، برای تامین غذای ژاپنی‌ها، قایق‌های ماهیگیری بزرگتر شدند و مسـافت‌های دورتری را پیمودند. ماهیگیران هر چه مسـافت طولانی‌تری را طی می کردند، به همان میزان آوردن ماهی تازه بیشتر طول می کشید.

اگر بازگشت بیش از چند روز طول می کشید، ماهی‌ها دیگر تازه نبودند و ژاپنی‌ها مزه این ماهی را دوست نداشتند.

برای حل این مسـئله، شـرکت‌های ماهیگیری فریزرهایی را در قایق‌هایشـان تعبیه کردند. آنها ماهی‌ها را می‌گرفتند آنها را روی دریا منجمد می کردند. فریزرها ایـن امـکان را برای قایق‌هـا و ماهیگیران ایجاد کردند که دورتر بروند و مدت زمان طولانی‌تری را روی آب بمانند. اما ژاپنی‌ها مزه ماهی تازه و منجمد را متوجه می‌شدند و مزه ماهی یخ‌زده را دوسـت نداشتند. بنابراین شرکت‌های ماهیگیری مخزن‌هایی را در قایق‌ها کار گذاشتند و ماهی را در مخازن آب نگهداری می کردند. ماهی‌ها پس از کمی تقلا آرام می‌شدند و حرکت نمی کردند. آنها خسته و بی‌رمق اما زنده بودند. متاسـفانه ژاپنی‌هـا مـزه ماهی تازه را به ماهی بی‌حال و تنبـل ترجیح می‌دادند زیرا ماهی‌ها روزها حرکت نکرده و مزه ماهی تازه را از دست داده بودند.

باز ژاپنی‌ها مزه ماهی تازه را به ماهی بی‌حال و تنبل ترجیح دادند. پس شرکت‌های ماهیگیری به گونه‌ای باید این مسئله را حل می کردند. آنها چطور می‌توانستند ماهی تازه بگیرند؟ اگر شما مشاور صنایع ماهیگیری بودید، چه پیشنهادی می‌دادید؟

ثروت زیاد به محض اینکه شـما به اهدافتان می‌رسـید، مثلاً "یافتن یک همراه فوق‌العاده خوب، تأسیس یک شرکت موفق، پرداخت بدهی‌هایتان یا هر چیز دیگر" ممکن است شور و احساساتتان را از دست بدهید و دیگر به سخت کار کردن تمایل نداشته باشید.

شـما همین موضوع را در مورد برندگان بخت آزمایی که پولشـان را به راحتی از دسـت می‌دهند، کسـانی که ثروت زیادی برایشان به ارث می‌رسد و هرگز موفق نمی‌شـوند و ملاکان و اجاره‌داران خسـته‌ای که تسلیم مواد مخدر شده‌اند، شنیده و تجربه کرده‌اید.

این مسـئله را "رون هوبارد" در اوایل سـال‌های ۱۹۵۰ دریافت: "بشـر تنها در مواجهه با محیط چالش‌انگیز به صورت عجیبی پیشرفت می کند."

شما هر چه باهوش‌تر، مصرتر و با کفایت‌تر باشید، از حل یک مسئله بیشتر لذت می‌برید. اگر به اندازه کافی مبارزه کنید و اگر به طور پیوسته در چالش‌ها پیروز شوید، خوشبخت و خوشحال خواهید بود.

و اما چطور ژاپنی‌ها ماهی‌ها را تازه نگه می‌دارند؟

برای نگه داشـتن ماهی تازه، شـرکت‌های ماهیگیری ژاپـن هنوز هم از مخازن نگهداری ماهی در قایق‌ها استفاده می کنند اما حالا آنها یک کوسه کوچک داخل هر مخزن می‌اندازند. کوسه چند تایی ماهی می‌خورد اما بیشتر ماهی‌ها بسیار سر زنده به مقصد می‌رسند زیرا برای زنده ماندن تلاش کردند.

به فرزندان خود شنا کردن و تیر اندازی بیاموزید

حضرت محمد(ص)

مهمترین مناسبتهای هفته

رحلت تاب‌سـوز بنیانگذار انقلاب، حضرت امام خمینی(ره)، انتخاب جانشـین خلف آن عزیز، حضرت آیت‌ا... خامنه‌ای به رهبری، قیام خونین ۱۵ خرداد سـال ۴۲، همچنین روز جهانی محیط زیسـت و ولادت حضرت علی اکبر و روز جوان از جمله مهمترین مناسـبت‌های این هفته به حساب می‌آیند که ضمن گرامیداشت این مناسبت‌های مهم، به همه خوانندگان عزیز مجله اطلاعات هفتگی اهمیت این ایام را یادآور می‌شویم.

ایران و جهان

* حاج سید حسن خمینی: راه مبارزه با فساد به رسمیت شناختن رسانه‌هاست
* رئیس مجلس: امام خمینی(ره) با مردم‌سالاری دینی، مردم را بر سرنوشت خود حاکم کرد
* ابراز نگرانی رئیس جمهور از وضعیت دریاچه ارومیه: زندگی ۱۴ میلیون نفر در خطر است
* با سفر امیر کویت به تهران فصل جدید روابط ایران و کویت آغاز شد
* حجت‌الاسلام والمسلمین ناطق نوری: احزاب ابزار دموکراسی هستند
* رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست: دوران انکار موضوعات زیست محیطی گذشت
* سرکوب تظاهرات معترضان به نتایج انتخابات مصر ۴ کشته داشت
* آمریکا و ناتو به عقب نشینی نظامیان روس از مرز اوکراین اذعان کردند
* بی بی سی: آل سعود تمام تلاش خود را برای سرکوب اعتراضات به کار گرفته است
* هفت بحران زیست محیطی در کمین کشور است
* چالش کارگران و دیوان عدالت بر سر ماده ۴۱ قانون کار: مصوبه دستمزد ۹۲ باطل نمی‌شود
* حمله خمپاره‌ای تروریست‌ها به حلب و دمشق ۱۴ کشته داشت
* با تامین نظر وزارت صنعت: فرمول جدید قیمت خودرو در اولین جلسه شورای رقابت اعلام می‌شود
* انتقاد مک کین از سیاست خارجی اوباما: آمریکا اعتبار خود را از دست داده است
* مستاجران امسال هم نقره داغ شدند: بازار باز هم منفجر شد
* دادستان زاهدان: پناهنده شدن دانایی فرد را نه تایید می‌کنیم و نه تکذیب
* وزیر اقتصاد: شرایط برای توسعه روابط با اروپا مهیاست
* پوتین رئیس جمهور روسیه به سیسی مصری تبریک گفت
* رئیس جمهور آمریکا استعفای سخنگوی کاخ سفید را پذیرفت
* پهپاد پیشرفته آمریکا در ژاپن مستقر شد
* محصولات خارجی در نمایشگاه کشاورزی حضوری پررنگ داشتند
* معاون اول رئیس جمهوری: دولت از خطوط قرمز رهبری عدول نمی‌کند
* اکثریت مردم به مسکن مهر رای منفی دادند
* رئیس ستاد مشترک ارتش آمریکا: حل دیپلماتیک مساله ایران بهتر از گزینه نظامی است
* برنامه‌های اقتصاد مقاومتی در دولت نهایی شد
* جامعه دانشگاهی به تخلف گسترده در اعطای بورسیه‌های دکتری دولت دهم واکنش نشان داد
* متهم اصلی کشتار شیعیان در پاکستان تبرئه شد!

از جهان سیاست

رضا کیان

دور دوم انتخابات افغانستان؛ حملات لفظی بالا می‌گیرد

پیکارهای انتخاباتی دومین دور انتخابات ریاست جمهوری افغانستان با حملات لفظی نامزدها علیه یکدیگر وانگشت گذاشتن بر نقطه‌های ضعف یکدگر آغاز شدلست .

تقلب

هر دو نامزد از "مهندسی انتخابات" می‌گویند. آقای عبدالله از آغاز، تقلب را "تنها رقیب" خود می‌دانست. ستاد او بارها گفته که بیش از نیم میلیون رای به حساب آقای غنی افزوده شده‌است. در مقابل، ستاد آقای غنی از تقلب "مهندسی شده" به سود رقیب خود سخن گفته‌است .

اصرار تبلیغات ستاد عبدالله بر این نکته که بررسی درست تقلب انتخاباتی او را به پیروزی می‌رساند، آقای غنی را در موضع دفاعی قرار داد. در مقابل، ستاد اشرف غنی تلاش کرد که افکار عمومی را در این جهت جلب کند که آقای عبدالله این موضوع را برای آن مطرح می‌کند که از رفتن به دور دوم انتخابات هراس دارد. هرچند هر دو نامزد نتایج نهایی انتخابات را پذیرفته‌اند، هنوز هم بر درستی حرف خود مبنی بر دست داشتن نامزد رقیب در تقلب اصرار دارند.

شخصیت

حملات تیم عبدالله بر ویژگی‌های شخصیتی رقیب شدید و تند بوده‌است. آقای عبدالله و محمد محقق معاونش، آقای احمدزی را "عصبانی، بی‌ثبات و بدخلق" خوانده‌اند. به گونه مثال یک عضو ستاد عبدالله با گذاشتن ویدئویی از سخنرانی آقای غنی در فیسبوک، تذکر داد که تماشای آن برای کودکان "مجاز نیست".

آقای عبدالله دو روز پیش از صبغت‌الله مجددی، رهبر حزب محاذ ملی، تشکر کرد که به آقای احمدزی پیوسته تا چند ساعتی باعث آرامش او شود. اعلام "استخاره" از جانب آقای مجددی برای حمایت از آقای احمدزی، زمینه طعنه‌های بیشتری را برای تیم آقای عبدالله فراهم کرد. سخنگوی آقای عبدالله از قول اعضای حزب آقای مجددی اظهارات او را "خرافی و عوامفریبانه" خواند .

پاسخ آقای احمدزی هم شدید بود. او رقیب خود را متهم به "زورگویی" و استفاده از زبان خشونت آمیز کرده و گفته که از اظهارات آقای عبدالله "بوی خون" می‌آید. غنی همچنین شماری از حامیان عبدالله را "فاسد" خوانده و با طعنه گفته که اگر او (اشرف غنی)



بوکوحرام، تشکیلاتی برای ترور

پرسش و پاسخ

این روزها بحث بوکوحرام و گروه افراطی که در نیجریه دست به قتل و غارت زده زیاد شنیده می‌شود اما تاریخچه‌ای از این گروه و اینکه به چه دلیل این کارهای زشت و ناپسند را انجام می‌دهند، وجود ندارد. اگر امکان دارد برای خوانندگان مجله توضیح دهید که این گروه از کجا شکل گرفته و به چه دلیل قتل و غارت فراوانی انجام می‌دهد؟

با تشکر - فاطمه ایوبی

به قدرت برسد، آنها را "اعدام" نخواهد کرد.

آقای احمدزی در آخرین سخنرانی خود توانایی رقیبش را در مذاکره با جامعه جهانی درباره مسایل اقتصادی زیر سوال برد و افزود: "وقتی من از کابینه برآمدم رفتم به دانشگاه کابل، وقتی دکتر عبدالله از کابینه برآمد، به کجا تشریف برد؟" او در مصاحبه‌ای از آقای محقق هم انتقاد کرد که با وجود داشتن قدرت در سیزده سال گذشته، خدمتی به هزاره‌ها نکرده‌است.

برنامه

پس از آن که آقای عبدالله در یکی از مناظره‌های تلویزیونی در دور قبلی انتخابات شرکت نکرد، آقای غنی بر عدم شرکت او در مناظره‌ها به عنوان یک نقطه ضعف انگشت گذاشت و در مصاحبه‌های خود بارها این موضوع را مطرح کرده و با لحن معنی‌داری از رسانه‌ها خواسته که به نامزدها به عوض دو دقیقه، هشت دقیقه فرصت پاسخگویی بدهند.

بالاخره آقای غنی روز چهارشنبه اعلام کرد که "اگر کسی می‌خواهد روی تاریخ اسلام و موضوعات اسلامی با ما مناظره کند بفرماید، این گز و این میدان." اما در همان ساعت آقای عبدالله پاسخ داد و این دعوت او را "شوخی بی‌مزه‌ای" دانست. به نظر می‌رسد که آقای عبدالله قصد ندارد با کسی مناظره کند که براساس آرای دور اول ۱۴ درصد کمتر از او رای دارد. اما ظاهراً اشرف غنی احمدزی قصد ندارد او را رها کند. آخرین بار دو روز پیش بود که گفت: "ملی گوییم بیایید مناظره کنیم. به سوالها جواب‌های ده دقیقه‌ای بدهید.





مناظره چهار ساعته کنید؛ می گویند فرار!" او افزود: "ما برنامه داریم و آنها شبنامه پخش می کنند و برنامه ندارند. شبنامه اشاره به آن است که در تاریکی شب خود را نشان می‌دهید و نه در روشنایی روز."

ظاهراً اشاره آقای احمدزی به شبنامه‌هایی است که چندی پیش به نام ستاد آقای عبدالله منتشر شد، اما او انتساب آنها به ستادش را تکذیب کرد. به دنبال این سخنان آقای غنی، آقای عبدالله اعلام کرد که "ما برنامه‌های مدون در تمام عرصه‌ها داریم"، ولی افزود که نظر دارد آن را در سفرهای ولایتی به مردم توضیح دهد و فرصت بیشتر از یک مناظره ندارد. او پیشنهاد کرد که همه رسانه‌ها با هم به توافق برسند و در یک زمان یک مناظره را ترتیب دهند، ولی تیم رقیب آن را موکول به امر محال دانسته‌است.

بازتاب جدلها

حملات لفظی نامزدها علیه یکدیگر به طور کلی بازخورد خوبی نداشته است. در تحلیل‌های رسانه‌ای و شبکه‌های اجتماعی، هر دو نامزد به "سیاه‌نمایی" متهم شده‌اند. برخی به این نکته اشاره کرده‌اند که در جامعه سنتی افغانستان برخورد عقلانی با رقیب نسبت به برخورد احساسی با او کم‌رنگ‌تر است. به همین دلیل، نامزدها در تلاش انگیزش احساسی مخاطبان هستند تا تحریک جنبه‌های عقلانی آنها. نتیجه‌ای که از این استدلال می‌توان گرفت، این است که نامزدها میزان اثرگذاری این حملات را سنجیده و از آن استفاده می‌کنند.

استدلال سوم این است که افغانستان در حال گذار به دموکراسی و جدالهای لفظی بین رهبران سیاسی بیانگر محقق شدن این گذار است. رهبران پانزده بیست سال پیش از زبان توپ و تانک با هم حرف می‌زدند، رهبران کنونی اما با واژگان به اقناع مخاطبان خود می‌پردازند. به نظر طرفداران این استدلال، جدال لفظی نامزدها بیانگر تحول عمیقی در صحنه سیاسی افغانستان‌است. دلیل این حملات لفظی هر چه باشد، نتیجه معکوس داده است. بیشتر هواداران نامزدها توسل آنها به حملات لفظی به نامزد رقیب را نشانه قدرتمندی آنها تلقی نمی کنند. رای‌دهندگانی که سالها شاهد حملات مسلحانه و فیزیکی گروه‌های رقیب بوده‌اند، حالا انتظار دارند که رئیس جمهوری آینده توانایی به کار انداختن خرد و عقلانیت را داشته باشد.

آغاز شکل گیری بوکوحرام به سال ۲۰۰۲ برمی گردد. در این سال بود که خطیبی به نام محمد یوسف در در شهر میدیگوری، مرکز یکی از ایالات شمالی نیجریه مدارس قرآنی تاسیس کرد. هسته اصلی این فعالیت‌ها که بی‌تاثیر از ایدئولوژی سلفی و وهابی نبود به طرد و نفی همه اشکال و نمادهای تاثیرات اقتصادی و فرهنگی غرب برمی گشت که از نظر این گروه عامل بدبختی و نکبت نیجریه‌است.

خود نام بوکوحرام اشاره‌ای است به نفی و طرد نظام مدرسه‌ای و عرفی آموزش غربی. هم این نامگذاری و هم وعظ و درس‌های محمد یوسف، دمسازی خاصی با درک و دریافت‌های مردم منطقه داشت که ۵۰ سال پس از استقلال نیجریه از بریتانیا، نظام فسادزده حاکم بر کشورشان را پیامد مستقیم دستگاه اداری کپی‌شده از الگوهای غربی و به طریق اولی مسیحی می‌دانستند و همه فقر و عقب‌ماندگی‌ها و تبعیض‌ها را به گردن آن می‌انداختند. در همین راستا یوسف مبلغ قرائتی از اسلام بود که هر نوع فعالیت سیاسی و اجتماعی که به نوعی با فرهنگ غربی مرتبط می‌شد را حرام می‌دانست. اشاعه و تبلیغ این درک و دریافت باعث شد که نفرت و انباشت تمایل به خشونت در میان هواداران بوکوحرام علیه نظام حاکم روز به روز تشدید شود. سال ۲۰۰۹ خشونت عریان پلیس علیه هواداران بوکوحرام جرقه را زد و نیجریه وارد فازی از ترور و بی‌ثباتی شد که همچنان رو به فزونی است.

در سال یادشده پلیس به هواداران بوکوحرام که عدم حمل کلاه ایمنی به هنگام موتورسیکلت سواری را نمادی از مقابله با نظام حاکم می‌دانستند با خشونت تمام حمله کرد. در مقابله با تظاهرات قدغن‌شده گروه نیز رویه‌ای مشابه در پیش گرفت که به کشته‌شدن شماری از اعضای آن انجامید. بوکوحرام همان سال در واکنش به این اقدامات به تعدادی از پایگاه‌های پلیس در میدیگوری حمله کرد و درگیری‌های خیابانی به راه انداخت که به کشته شدن ۸۰۰ نفر منجر شد. محمد یوسف، رهبر گروه نیز در جریان این درگیری‌ها و در یکی از مقرهای پلیس به قتل رسید.

ابوبکر شیکاو جانشین یوسف که حالا هم رهبری این گروه را به دست دارد از سوی اعضای گروه، "دارالتوحید" نامیده می‌شود. او بالای ۴۰ سال سن دارد و گفته می‌شود که با هر ۴ زن یوسف ازدواج کرده تا مشروعیت رهبری خود را تثبیت کند. ارتش تا کنون چند بار ادعای کشته شدن ابوبکر شیکاو را مطرح کرده که با ویدئوی اخیر او درباره به گروگان گرفتن دختران دبیرستانی بار دیگر معلوم شد که واقعیت ندارد.

بوکوحرام تحت رهبری شیکاو ابتدا فعالیت خود را به قتل اعضای پلیس، قاضی‌ها و کشیش‌های مسیحی محدود نگه داشته بود، قتل‌هایی که معمولاً از روی موتورسیکلت انجام می‌شدند. اما از سال ۲۰۱۱ بوکوحرام خود را "جماعت اهل سنت الدعوت و الجهاد" نامید و به حملات خود ابعاد پیچیده‌تر و فراگیرتری داد. استفاده از بمب‌های کارگذاری‌شده در خودرو و به کارگیری مواد منفجره به شدت خطرناک و قابل انفجار که کنترل و خنثی‌سازی آنها چندان آسان نیست از تغییرات عمده در شیوه عمل این گروه به شمار می‌رود.

درباره نحوه مجهز شدن بوکوحرام به این شیوه‌ها گرچه شایعاتی پیرامون حضور "متخصصان پاکستانی" در صفوف گروه مطرح است ولی اطلاعات موثق‌تری وجود دارند که بر ارتباط آن با گروه‌های نزدیک به القاعده از جمله با گروه "القاعده مغرب اسلامی" در مالی و نیجر و نیز با گروه الشباب در سومالی حکایت دارند. شماری از اسلام‌گرایان افراطی رانده‌شده از مالی و جمهوری آفریقای مرکزی در یکی دو سال اخیر نیز سر از شمال نیجریه در آورده و به خدمت بوکوحرام در آمده‌اند. حمله اخیر این گروه به یک مقر ژاندارمری در درون کامرون و در محلی نزدیک به انجامنا، پایتخت چاد، با توجه به حضور فشرده نیروهای فرانسوی در این شهر، دارای بار نمادین تلقی شده است.

عاق شده والدین و انسان خیر منت گذار، وارد بهشت نمی شوند

امام صادق(ع)

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

عذرخواهی مجلس

در آخرین لحظات قبل از اینکه قانون جدید تجارت ایران، شکل رسمی به خود بگیرد، وزیر تجارت، صریحاً اعلام می‌کند این قانون کشور را ۱۰ سال به عقب می‌راند

بزرگسال‌ترین وزیر هیات دولت، وزیر صنعت و معدن و تجارت است، وزیری که به گفته خود ایشان در این سن، حرفهایی می‌زند که شاید دیگر وزرای کابینه، جسارت گفتنش را نداشته باشند. در آخرین سخنرانی رسمی، ایشان، صریحاً به وجود ستاد مبارزه با قاچاق کالا و ارز انتقاد کرد و گفت این سازمان باید برچیده شود و با وجود سازمانهای متعدد نظارتی، دیگر نیازی به این ستاد نیست. ضمن اینکه در سالهای عمر این ستاد، نظر وزیر این است که نتوانسته عملکرد قابل توجهی داشته باشد. مهمتر و جالب توجه‌تر از نظر وزیر صنعت و تجارت در مورد ستاد مبارزه با قاچاق، نظر ایشان درباره قانون تجارت است. قانونی که حدود ۸۰ سال قبل نوشته شد و از ۱۰ سال قبل دولت و مجلس سعی فراوان کردند تا قانون تجارت جدیدی نوشته شود و جایگزین قانون کنونی گردد. کاری که امسال سرانجام، روی داد و مجلس قانون جدید را با شیوه‌ای جدید برای شورای نگهبان ارسال کرد تا ایشان در این باره نظر دهند و اگر مورد تایید قرار گیرد، به عنوان قانون جدید، جایگزین قانون فعلی خواهد شد. قانون جدید حدود یک هزار و سیصد ماده دارد در حالی که قانون فعلی کمتر از هفتصد ماده است. وزیر تجارت اما بی‌پرده می‌گوید که قانون هفتصد ماده‌ای فعلی تجارت اشکالی ندارد و نباید قانون ۱۳۰۰ ماده‌ای جدید جایگزین آن شود، چرا که از نظر وزیر تجارت با تجربه‌ای بیش از ۳۰ سال در پستهای ارشد مدیریتی اقتصاد و تجارت کشور، قانون جدید دارای اشکالات عمده‌ای است و اجرای آن، کشور را ۱۰ سال به عقب خواهد برد!



ایشان حتی از گفتن این نکته هم ابایی نداشته که مجلس شورای اسلامی در تدوین این قانون جدید دچار اشتباه شده و این تنها دولتها نیستند که در مورد اشتباهات خود باید از مردم عذرخواهی کنند، بلکه این بار مجلس نیز باید به دلیل تصویب این قانون نامناسب از مردم عذرخواهی کند و این قانون را کنار گذارد.

یک "سه هزار" دیگر

یکبار دیگر طی سالهای اخیر، عدد ۳ هزار، پیغام‌آور اتفاقی تلخ در بدنه اجرایی کشور شده است

معاون وزیر علوم برای اولین بار هفته گذشته از بورسیه شدن غیرقانونی سه هزار نفر در دولت گذشته برای ادامه تحصیل در داخل و خارج کشور پرده برداشت و بلافاصله پس از این اعلام، وزارت علوم نیز در بیانیه‌ای از این تخلف بزرگ در این وزارتخانه در دولت گذشته خبر داد و اینکه کسانی از این امتیاز استفاده کرده و بورس تحصیلی خارج از کشور گرفته‌اند که مراحل اداری و علمی آن را نگذرانده‌اند و معدل برخی از آنها در مقطع کارشناسی، پایین‌تر از چهارده بوده و برخی در فرمهای مربوط، اصلاً نمره‌ای به عنوان معدل ذکر نکرده‌اند چه رسد به انجام بقیه مراحل قانونی! برخی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی نیز به چنین تخلف تاسف باری اعتراض کرده و خواهان پیگیری آن در مراجع قانونی شدند، اما وزارت علوم، در اقدامی سهل گیرانه و عجیب، اعلام کرد که شهریه‌ها و کمک هزینه‌های این افراد را متوقف نخواهد کرد و به تعهداتی که دولت قبل انجام داده، پایبند خواهد ماند! هر چند که از دیگر مراجع مربوط تقاضا کرد که این تخلف مورد بررسی قرار گیرد. با تاسف فراوان این بار با شفافیت تمام، یک بار دیگر در حال اجرای مجدد تجربه‌ای آزاردهنده در کشور هستیم. اینکه توسط مدیران دولتی، تخلفی انجام گیرد، ولی زمانی که در آینده، پرده از این تخلف و زیانهای



آن برداشته می‌شود، تنها اقدامی که انجام می‌گیرد، اعلام این تخلف و ابراز انزجار از آن است و کسی همت چندانی برای تعقیب و پیگرد متخلف ندارد، تنها به این بهانه که کار انجام شده ولی نباید انجام می‌گرفت! همین رویه غلط نیز باعث شده، بخشی از مدیران، خود را تنها تا زمان حضور پشت صندلی ریاست،

قائله غبار غرب

به شکل کاملاً محسوسی البته آرام و اندک، از حجم گرد و غبار در غرب ایران کاسته شده و اینطور که پیداست تلاش مدیران کشور در این خصوص، نتیجه‌ای زودرس داشته است

گرد و غبار شدید و آزاردهنده‌ای که چند سالی بود از چند هفته به نوروز از سمت عراق و عربستان به کشورمان سرازیر می‌شد ایرانیان غرب کشور و به ویژه آنهایی که در استانهای مرزی سکونت داشتند را به سختی می‌آزرد، چند ماهی است که به شکل قابل توجهی کمتر شده و حداقل تعداد روزهایی که این بلای عجیب، مردمان کشورمان را با خود درگیر و از نفس کشیدن آسان محروم می‌کرد، کاهش قابل ملاحظه‌ای یافته است. تلاشهایی که در مقابل با دولتمردان عراق و سیاستمداران این کشور انجام گرفته و تدابیری که مسئولان بخش محیط زیست کشور در چند سال اخیر انجام داده‌اند، ظاهراً نتیجه داده و بخش قابل ملاحظه‌ای از مشکل را کنترل کرده است. به ویژه که



وجود این غبار می‌تواند ضربه‌ای جدی برای صنعت گردشگری ایران به شمار آید. در روزهایی که مدیر سازمان ایرانگردی کشور از پر بودن تمام ظرفیت هتل‌های بزرگ و پنج ستاره کشور تا پایان سال جاری

این دلخوری‌های وزیر تجارت از قانون جدید تجارت تا آنجا ادامه یافته که ایشان اعتراف می‌کند که تمام تلاش خود را در دولت و مجلس کرده و خواهد کرد که قانون جدید به اجرا درنیاید چراکه آن را به حال تجارت و صنعت ایران مضر و بی‌فایده می‌داند. در روزهایی که مجلس و شورای نگهبان، پس از سالها تلاش برای تدوین این قانون جدید، آخرین گامها را برای این هدف برمی‌دارند، چنین مخالفت صریحی از سوی بالاترین مقام اجرایی تجاری کشور، بسیار قابل تامل است، به ویژه که سالمندترین وزیر کابینه با سالها سابقه کار در سطح وزارت مدعی این ادعاست. نمایندگانی از مجلس که دخالت بیشتری در تهیه و تصویب این قانون جدید داشته‌اند، باید پاسخی برای این انتقاد شدید وزیر تجارت داشته باشند که همانقدر صریح، بیان شود. که در غیر این صورت، ابهامات و سوال‌ها در مورد این قانون طولانی وجدید، از آنچه هست، بیشتر خواهد شد. ■

مسئول احساس کنند و اینطور بیاندیشند که هر آنچه انجام دهند و هر زیانی از تصمیمات غلط ایشان به کشور وارد آید، پس از پایان دوره ماموریت ایشان، قابل پیگیری و بازجویی نیست. اتفاقی که همین چند ماه قبل در خصوص تولید بنزینهای ناپاک در دوره قبلی وزارت نفت روی داد و باز هم هیچ مرجعی سراغی از مدیران قبلی وزارت نفت نگرفت. وزارت علوم اگر می‌خواهد در تخلفی که انجام گرفته و ضربه بزرگی که به پیکره علمی کشور وارد شده، شریک نباشد باید خود را موظف به پیگیری تمام قد این ادعای بزرگ مطرح شده از سوی معاون وزیر بداند و تمام هزینه‌های سیاسی احتمالی آن را نیز با اشتیاق پرداخت کند. ■

میلادی خبر می‌دهند و این یعنی استقبال فراوان جهانگردان از حضور در کشورمان و ایجاد درآمدی فراوان برای ایران.

شایسته است فعالیت‌های فراوانی که انجام شده تا مدیران کشور توانسته‌اند بخشی از گرد و غبار را آرام کنند برای مردم بازگو شود تا اگر نیاز به همراهی مردم یا اختصاص بودجه و تدارکات بیشتری برای ادامه این مسیر وجود دارد، موانع احتمالی برداشته شود و با ابراز شادی و خوشنودی از اجرای این پروژه تا این مرحله، عزم جدی تری برای ادامه آن تا پایان دادن به معضل گرد و غبار غرب ایران فراهم آید. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

از دربِ شرقی وارد شوید!

ادامه‌ی قطره‌ی پیش

زبان به سوی ساده‌شدن گرایش دارد. ما زبانشناس‌ها جامه را چه بر تن خود بدریم چه بر تن زبانِ مردم، زبان، راهِ ساده‌تر شدن را پیدا می‌کند و کلمه‌ها مثل جویبارهای کوچک که آسان‌ترین راه را تا دریا می‌یابند، به دریای نهاییِ زبان وارد می‌شوند و خود را جا می‌کنند و همان‌طور که "بُنجشک" مردم هزار سال پیش به "گنجشک" مردم امروز تبدیل شد، کبوترِ نازنین نیز کفتریِ نازنین‌تر شده و بر طاقِ حنجره‌ی مردم نشسته و بالش را می‌خاراند.

همچنین است که "خُوار" که به معنیِ پایین بوده، به "خوار" بر وزنِ خار تبدیل شده و معنی پست و زبون و بیچاره پیدا کرده. همین کلمه با گویش هزار سال پیشِ خود هنوز در لهجه‌های کُردی رایج است ولی در الفبای فارسیِ امروز حرکات و حروفی برای نشان دادن تلفظ آن نداریم ناچار در فارسیِ امروز، تلفظ آن از "خُوار" به "خار" تغییر یافته و بی‌گمان به دلیل سخت بودنِ تلفظش تا دو سه دهه‌ی دیگر، کُردها هم آن را خار خواهند کرد.

همچنین است بسیاری از واژه‌هایی که دشوارگوی بودند و ساده شدند. مثل "گُور = گَبر = قبر"، "توهیک = تُهی"، "هَنگِز = انگیز"، تیگر TIGR = تیر" و "پِشُ‌پای = پیشوا"

برای اعراب گذاریِ کسره‌ی کشیده، از دو کسره استفاده کردم. تا آخرهای روزگار قاجار این کسره‌ی کشیده وجود داشت و در همین روستاهای غربی خودمان هنوز هم هست و تلفظی است بین کسره و "ئی" که امروز به "ئی" تبدیل شده. اینگونه کلمات نیز ساده شدند و امروز دیگر نمی‌گوییم پَنِر و شِر، می‌گوییم پنیر و شیر.

کلمه‌ی پِشُ‌پای که امروز پیشوا شده است، یعنی کسی که پیشِ پای دیگران و جلوتر از آنها حرکت می‌کند.

چند نمونه از تغییر کلماتِ امروزی به امروزی‌تر: "دستمال = دسمال"، "دستگیره = دسگیره" "آسمان ASMAN آسمان و آسمون" و "مَلحَفه = ملافه". امروز هیچ ادیبی نیست که به فروشگاه برود و بگوید آقا دستمال سفره دارید؟ او می‌گوید: دسمال سفره ندارین؟ یا نمی‌گوید: "یک ملحفه‌ی تک نفره می‌خواهم. بلکه می‌فرماید: "ملافه‌ی دو نفره ندارین؟ از اون قرمزاش!" اما همین ادیب اگر بخواهد برای اداره‌اش فاکتور بنویسد و خرج مأموریتش را در بیاورد، می‌نویسد: "ملحفه" ضمناً وقتی که روی آن ملافه‌ی دو نفره‌ی قرمز دراز کشیده بود، می‌گفت: "آسمون ابریه اما دیگه بارون نمیاد" و نمی‌گفت آسمان ASMSN.

سؤال: وقتی که ادیب در بزازی می‌گوید ملافه، چرا اگر کسی در فاکتورش بنویسد ملافه، همین ادیب کلافه می‌شود و آن را ملحفه می‌کند؟ اگر زاغ این ادیبانِ کهنسال و عیالوار را در فیسبوک کلوپ جوانان مجرد بزنید، خواهید دید که بی‌هیچ تردیدی ملافه و دسمال سفره را ملحفه و دستمال سفره تایپ می‌کنند. اگر برایشان شعری بخوانی که در آن هندوانه آورده باشی، فرق سرت را با کلوخ کوب می‌کوبند که "هندوانه" بار ادبی ندارد. و اگر بپرسی پس چرا جناب مولوی "خربزه" را وارد غزل عاشقانه‌اش کرد، می‌گویند: "پوففف! فهم ضعیف رای فضولی چرا کند". اما زبانِ فارسی، به این جدال‌ها وقعی نمی‌گذارد و راه ساده‌شدنِ خودش را ادامه می‌دهد و حتی نگارش را هم به سوی سادگی می‌کشاند.

برای مثال، طبق قانون "فقه اللغه" "علاقمند" غلط است زیرا "علاقه"ی عربی را با "مند" فارسی پیوسته‌ایم پس باید بنویسیم "علاقه‌مند" اما می‌بینیم که خیلی‌ها حتی در مطبوعات و زیرنویس‌های تلویزیون می‌نویسند علاقمند.

بحث: آیا علاقمند غلط است؟ اگر از دیدِ ادیب نگاه کنیم، بسی غلط است اما زبانشناس معاصر جور دیگری نگاه می‌کند و می‌گوید علاقمند هم درست است زیرا اولندش! هنگام خواندنِ آن، مشکلی پیش نمی‌آید و همه آن را علاقه‌مند می‌خوانند و کسی آن را علاق‌مند نمی‌خواند که همین یک دلیل بس است تا بگوییم سخت نگیر استاد! دومندش! که همان ثانیاً خودشان است، علاقمند از علاقه‌مند آسان‌تر نوشته می‌شود. اگر بخواهیم این دو کلمه را تایپ کنیم، اولی هفت بار تایپ می‌خواهد و دومی ۹ بار، چرا ۹ بار؟ زیرا در تایپ دومی، پس از علاقه، باید یک شیفت اسپیس هم بزنیم تا نیم‌فاصله ایجاد شود و چنین نشود: "علاقهمند".

امروز خیلی از کلمات هنگام تایپ تغییر می‌یابند. مثل: "مطمن" به جای مطمئن، "بد" به جای بعد، "راجب" به جای راجع به، "حتا" به جای حتی، و "اصّن و حتمن" به جای اصلاً و حتماً و... و غلط‌های املایی فراوانی هم هست که مربوط به دیکته‌ی شهرداری است. برای مثال در تابلوهای شهری و اطلاعیه‌ها، لشکرک را لشگرک، و عسکریه را عسگریه می‌نویسند. یا در فینگلیش کلماتی که به کسره‌ی آخر ختم می‌شوند، به جای کسره، H می‌گذارند. مثل گلاب دره که آن را GOLABDARREH می‌نویسند و انگار گلاب درِّحح بوده. تمام این بحث‌ها و گیر و دارها آن قدر اهمیت ندارند که بحث درباره‌ی درست نوشتن جمله. با افسوس بسیار، همین ادیبان و خیلی از ویراستارها، فقط به این گیر می‌دهند که کلمات را به هم بچسبانیم یا نچسبانیم، فلان کلمه را با "ط" بنویسیم یا با "ت"، "درب" درست یا "در" و همین جور بگیر برو تا فیسبوک و ملافه را ملحفه بنویس. اما ساختارِ نثر و این جور چیزها کیلو چند؟ نویسنده "را"ی مفعول را بعد از اسم بیاورد! کی به کیه؟ برای جمله‌ی معلوم، فعل مجهول بنویسد! کی به کیه؟ یک عبارت دراز بنویسد و آخرش سه چهار تا فعل بگذارد! برای آنها فقط این مهم است که مبادا خدا نکرده، در را درب کنی یا خدای ناکرده را خدا نکرده بنویسی.

ادامه دارد

تعجب و شگفتی نادان از خردمند بیشتر است از تعجب خردمند از نادان ● امام کاظم(ع)

زیرنظر: محمود صفادار

گزارش: فاطمه رضایی


ارگ کریمخانی

مجموعه زندیه شیراز


مسجد وکیل

مجموعه زندیه شیراز یکی از نمونه آثار تاریخی ارزشمندی است که بر شهرت شیراز در جهان افزوده است.

ارگ کریمخانی

مجموعه ارگ کریمخان، قصر سلطنتی و اندرونی وکیل الرعایا کریم خان زند حاکم شیراز بوده که در سال ۱۱۸۰ ه.ق. به دستور او ساخته شده است. کریم خان زند برای ساختن قصر خود ماهرترین سنگ تراشان، معماران و هنرمندان آن عصر را به شیراز دعوت کرد. در ساختن ارگ، معماری نظامی و معماری مسکونی هر دو با هم به کار رفته زیرا ارگ خانه پادشاه بود. ضلع شرقی ارگ دیوار بلندی است که در ورودی، وسط آن قرار دارد. بر بالای سردر ورودی، صحنه‌ای از جنگ رستم و دیو سفید به وسیله کاشی‌های هفت رنگ لعابدار تصویر شده است. شالوده و دیوارهای ارگ از سنگ ساخته شده و بقیه بنا از خشت پخته، تزیینات داخلی، قاب‌ها، ازاره‌هایی از سنگ مرمر یزد، تبریز و آینه‌های بزرگی از روسیه، ترکیه عثمانی و اروپا است. نقاشی قسمت‌های بالا و سقف اتاق‌های ارگ با آب طلا، لاجورد و رنگ‌های گیاهی و معدنی رنگ آمیزی شده‌اند.

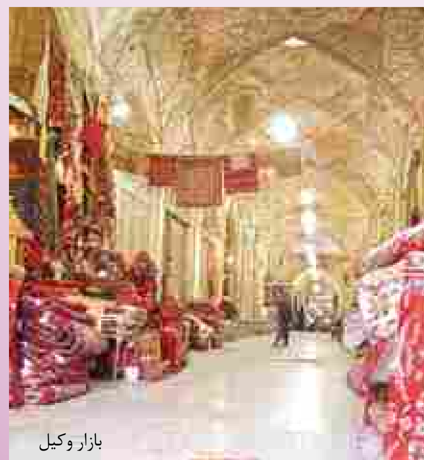
مجموعه بازار وکیل

مجموعه بازار وکیل مربوط به دوره زند است. این اثر در ۱۷ تیر ۱۳۵۱ به عنوان یکی از آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. بازار وکیل شهر شیراز یکی از مشهورترین بازارهای سنتی و تاریخی و مرتفع‌ترین بازار ایران است که به فرمان کریم خان زند (۱۱۷۲ – ۱۱۹۳ ه.ق.) ساخته شده و در مرکز شهر شیراز قرار گرفته است. بازار طویل و خوش طرح وکیل، بهترین اثر کریم خان زند است. این اثر که هنوز سالم و پابرجاست، با بهره گیری نمادین از بازار قدیمی لار (از آثار زمان شاه عباس) ساخته شده است. در شمال شرقی بازار چند کاروانسرای قدیمی به نام‌های روغنی، گمرک واحدی ساخته شده که درِ ورودی آنها درون بازار است. هر کدام از این کاروانسراها چند حجره دارند.

مسجد وکیل

مسجد وکیل شیراز در مجموعه بناهای زندیه و کنار بازار و حمام وکیل در مرکز شهر قرار دارد. این اثر یکی از بناهای زیبا و بسیار مستحکم دوره زندیه است


عمارت کلاه‌فرنگی


بازار وکیل

که از لحاظ هنری و معماری، اهمیت زیادی دارد. این مسجد به دستور کریم خان زند ساخته شده و دارای طرح دو ایوانی، دو شبستان جنوبی و شرقی است که شبستان جنوبی با ۴۸ ستون سنگی یکپارچه و مارپیچ، از شاخص‌های معماری ایرانی است. مساحت این شبستان تقریباً ۵۰۰۰ متر مربع است. منبر ۱۴ پله یکپارچه از سنگ مرمر از زیبایی‌های قسمت شبستان است. در سمت شمال مسجد طاق بلند و مهمی ساخته شده که به «طاق مروارید» معروف است.

حمام وکیل

حمام وکیل در دوره زندیه توسط کریم خان زند ساخته شد. این حمام در مرکز شهر شیراز و نزدیک بازار وکیل و مسجد وکیل قرار دارد و در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. حمام وکیل از پیشرفته‌ترین اصول معماری زمان خود برخوردار بوده است. ورودی حمام کوچک است و با شیبی ملایم به هشتی ورودی که پایین‌تر از سطح زمین قرار دارد، می‌رسد. ورودی رختکن زاویه‌دار ساخته شده تا از ورود سرما به داخل و خروج گرما به خارج از حمام جلوگیری کند.

عمارت کلاه فرنگی

موزه پارس، موزه‌ای در باغ نظر شیراز است که در آن اشیایی از دوران پیش و پس از اسلام نگهداری می‌شود. این موزه در سال ۱۳۱۵ بنیاد شده است.

آرامگاه کریم خان زند در این مکان قرار دارد. موزه پارس در شیراز، خیابان زند، باغ نظر، نزدیک ارگ کریمخان واقع شده است. کریم خان زند در میان باغ نظر عمارت هشت ضلعی (هشت و نیم هشت) زیبایی ساخت که در روزگار او این عمارت باشکوه، محل پذیرایی از میهمانان، سفیران خارجی و انجام مراسم رسمی و اعیاد گوناگون بوده است. نام دیگر آن «باغ حکومتی» است. نمای بیرونی عمارت کلاه فرنگی به صورت هشت ضلعی است.

مترجم: مریم نیک‌پور

درس‌های بزرگ

می‌روم تا بمیرم



دنیای پزشکی، دنیای عجیبی است. هر روز در این شغل اتفاق‌های عجیب و غریبی می‌افتد که گاهی آدم را انگشت به دهان می‌گذارد. قرار بود دختر بچه‌ای را جراحی کنم. در اتاق عمل متوجه شدیم به خون نیاز دارد. گروه خونی دختر اُ مثبت بود و در آن لحظه این گروه خونی را در بانک خون بیمارستان نداشتیم. پدر و مادر دختر گفتند برادر دوقلوی دخترشان هم، گروه خونی مشابهی دارد. برای پسر هشت ساله توضیح دادم که این کار، مساله مرگ و زندگی است. او چند لحظه ساکت روی صندلی نشست بعد برخاست و با پدر و مادرش خداحافظی کرد و به اتاق مخصوص خون گرفتن رفت. هیچ تصوری از رفتار و حرف او نداشتم اما بعد از اینکه از او خون گرفتیم، پرسید: «کی قراره بمیرم؟» او فکر می‌کرد زندگی‌اش را به خواهرش بخشیده است. از دیدن حس خالص و زیبای پسرک متعجب و خوشحال شدم. خدا را شکر، حال هر دوی آنها خوب است.

گذشته پدر خوب من

پدرم بهترین پدر دنیاست. این فقط نظر من نیست. او بهترین و عاشق‌ترین شوهر دنیا برای مادرم است. همه فامیل می‌گویند او بهترین مردی است که می‌شناسند. دوستان مدرسه و هم تیمی‌های باشگاهم می‌گویند او مرد فوق‌العاده‌ای است و خیلی او را دوست دارند. پدرم هر کاری که بتواند و از دستش بر بیاید، برای ما و بقیه انجام می‌دهد و تمام این کارها را با عشق و علاقه می‌کند. چند روز پیش، وقتی در جعبه ابزار پدرم دنبال انبردست می‌گشتم، تهِ آن، کاغذی تاخورده و خیلی قدیمی پیدا کردم. کاغذ از مجله‌ای قدیمی کنده شده بود. خط پدرم را شناختم. تاریخ زیر یادداشت، دقیقا یک ماه قبل از تولد من بود. خیلی کنجکاو شدم و با اشتیاق نامه آن را خواندم. «من یک مرد معتاد هستم. از کالج اخراج شده‌ام. چند بار دزدی هم کرده‌ام. در کودکی قربانی سوءاستفاده جنسی شده‌ام. حالا قرار است یک ماه بعد به لیست پدران نوجوان اضافه شوم. اما از ته دل قسم می‌خورم می‌خواهم پدر خوبی برای دخترم باشم و بهترین زندگی را برایش بسازم. پدری خواهم شد که خودم هرگز نداشتم».

من نمی‌دانم پدرم چگونه موفق شد ولی می‌دانم بهترین پدر دنیا شد و همه به وجودش افتخار می‌کنیم.

در وقت تنگدستی...

دیروز، دهمین سالگرد ازدواج من و همسرم بود. اما هر دوی ما اخیرا شغل‌مان را از دست داده‌ایم. برای همین با هم توافق کردیم امسال هیچ هدیه‌ای برای هم نخریم. اما وقتی صبح از خواب بیدار شدم و به طبقه پایین رفتم، با صحنه عجیبی روبه‌رو شدم. تمام خانه پر از گل‌های وحشی زیبا و رنگارنگ بود. همسر مهربان من صبح خیلی زود از خواب بیدار شده بود و از اطراف خانه، گل‌های وحشی چیده بود تا سالگرد ازدواج‌مان را به من تبریک بگوید. خانه با ۴۰۰ شاخه گل واقعا زیبا و رؤیایی شده بود. اشک در چشم‌هایم حلقه زده بود و نمی‌توانستم حرفی بزنم یا حتی از او تشکر کنم.

آغوشی به بزرگی دنیا

پسر شش ساله‌ام چند روز پیش دوان دوان به آشپزخانه آمد و صدایم کرد. وقتی به طرفش برگشتم، به سمتم دوید و مرا در آغوش کشید و محکم فشرد و گفت: «تو بهترین مادر دنیا هستی.» خودم را از فشار دست‌های کوچکش رها کردم و با لبخند گفتم: «از کجا می‌دونی که من بهترین مادر دنیام؟ تو که تمام مادرهای دنیا رو ندیدی.» پسرم گونه‌ام را محکم بوسید و دوباره مرا در آغوش گرفت و جواب داد: «همه‌ی مادرهای دنیا رو ندیدم. اما دنیا رو دیدم.» پرسیدم: «هیچ معلومه چی میگی؟ تو همه‌ی دنیا رو دیدی؟» گفت: «آره... تو تمام دنیای منی و توی دنیای من تو بهترینی مادر!.»

محکم‌ترین دلیل زنده ماندن

امروز، برای چندمین بار در طول سال‌های گذشته نامه خودکشی‌ام را خواندم. آن روز را خوب به خاطر دارم. از همه چیز خسته بودم. واقعا کم آورده بودم. از کار، بیکار شده بودم و فشارهای مالی توانم را بریده بود. دقیقا بیستم سپتامبر ۱۹۹۶ بود. غروب زیبایی بود. یادداشت را نوشتم و از روی آن خواندم. با همه خداحافظی کرده بودم و به خاطر اینکه انسان فوق‌العاده‌ای نبودم، از تک‌تک‌شان عذرخواهی کردم. دو دقیقه قبل از اینکه خودکشی کنم، صدای در آمد. خواستم اعتنا نکنم اما طرف ول کن نبود. با ناراحتی به طرف در رفتم و آن را باز کردم. همسرم در حالی که کاغذی را با خوشحالی بالا و پایین می‌برد، خبر داد به‌زودی پدر می‌شوم. عرق سردی روی ستون فقراتم جاری شد. ناگهان حس کردم دلیلی برای زندگی دارم. حالا چهارده سال از آن روز می‌گذرد. همسر و پدر خوبی هستم و خانواده شاد و موفقی دارم. و دختر نوجوانم دو برادر کوچک‌تر از خودش دارد. هر از گاهی بار دیگر یادداشت خودکشی‌ام را می‌خوانم تا هرگز فراموش نکنم چه دلیل محکمی برای زندگی دارم. تا شکر کردن را از یاد نبرم. از خدا متشکرم که به من فرصت دوباره‌ای داد تا زندگی و عشق را بار دیگر تجربه کنم.

آلزایمر خوب!

پدربزرگم به دلیل آلزایمر و نوعی جنون ادواری دو سه سالی است که حافظه‌اش را از دست داده و چیزی به یاد نمی‌آورد. او حتی اسم خودش را نمی‌داند یا مادربزرگم را نمی‌شناسد. تحمل این وضعیت روزهای اول برای مادربزرگم خیلی سخت بود و بی‌نهایت غصه می‌خورد. اما حالا از اینکه پدربزرگ آلزایمر گرفته و او را به خاطر نمی‌آورد، بسیار خوشحال است. در حقیقت مادربزرگ هر روز نقش بازی می‌کند و پدربزرگ بیچاره مرا یک دل نه صد دل عاشق خودش می‌کند و او را وادار می‌کند هر شب سر میز شام از او خواستگاری کند! مادربزرگم می‌گوید خوشحالم منو نمی‌شناسه چون هر شب بهم میگه خانم با من ازدواج می‌کنید؟

پسر مهربان

با پسر دوازده ساله‌ام تام برای اولین بار در این چند ماه به خانه سالمندان رفتم. مادرم بیمار و از کار افتاده شده بود و نمی‌توانستم به تنهایی و در خانه از او مراقبت کنم بنابراین تصمیم گرفتم او را در خانه سالمندانی بگذارم که نزدیک خانه بود. با پسرم در سالن می‌رفتیم تا به اتاق مادرم برسیم که یکی از پرستارها به گرمی با تام احوالپرسی کرد. تعجب کردم که او پسرم را از کجا می‌شناسد. این را از تام پرسیدم و او در جوابم گفت: «من تو تمام این چند ماه، هر روز بعد از مدرسه، سر راه به دیدن مادربزرگ میومدم و بهش سلام می‌کردم.»

در چاه بودم که به آسمان چنگ زدم

ترجمه: مریم نیک پور

منبع:
Guideposts Magazine

این داستان واقعی جوانی است که به اعتیاد عجیبی دچار بود و نمی خواست مشکلاتش را بپذیرد و به اشتباهاتش اعتراف کند. گرچه اعتیاد او به الکل و مواد مخدر نبود، جوانی که سال‌ها به مواد معتاد بود، به او کمک کرد تا اعتیاد عجیب خود را ترک کند و به سوی آرامش گام بردارد.



به من قرض می‌دهی؟

داشتم کم کم آماده می‌شدم از محل کارم به خانه بروم. آخرین دلارهای درون کیف پولم را زیر و رو کردم و به فکر رفتم که با آن چند دلار چگونه تا آخر ماه سر کنم؟ "دان"، یکی از همکارانم به من زل زده بود و دست بردار هم نبود. سرانجام به حرف آمد و گفت: "مرد! انگار خیلی به هم ریختی؟" تعجب کردم. گفتم: "ببخشید؟ با من بودی؟" لحن صدایم بیشتر از آنچه که انتظار داشتم، خشک و تدافعی بود. دان قبلاً معتاد بود و چندی پیش پس از سال‌ها کوشش ترک کرده و اینجا مشغول کار شده بود. اگر یک نفر ما دو تا را با هم مقایسه می کرد، حتماً به تفاوت‌های آشکارمان پی می‌برد: من پسری خوش تیپ و از کودکی خوش لباس و بسیار اجتماعی بودم، مرتب به کلیسا می‌رفتم، در دبیرستان ارشد کلاس بودم، در جمع‌های دوستانه می‌درخشیدم و... اما دان از نوجوانی معتاد شده بود، روی ساعدش نقش اژدها خالکوبی کرده بود، موهایش را قرمز روشن رنگ می کرد و معمولاً گوشواره به گوش داشت. با این که چنین پیشینه‌ای داشت، حرفش مثل تیر به مغزم خورد. آیا او فهمیده بود کارد به استخوانم رسیده و طاقتم سر آمده؟

در این فکرها بودم که دان ادامه داد: "برایان! تو واقعاً پسر معرکه‌ای هستی. من نمی‌خوام تو رو قضاوت کنم امابدت نیاد، تو همیشه از جیب این و اون خرج می کنی. پنج دلار از این، ده دلار از اون... اونم واسه خرج‌های ساده مثل کرایه مترو یا یه تیکه پیتزا. همیشه میگی کیف پولم یادم رفته، مگه میشه؟ تو بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی، درگیری و مشکل داری. مثل اون وقت‌های من." ... همان طور مات و مبهوت نشسته و به دان چشم دوخته بودم. زبانم بند آمده بود. درست است که اخیراً مشکلات مالی حسابی مرا به هم ریخته بود اما خوشبختانه الکلی یا معتاد نبودم. مشکل من شاید فقط این بود که عاشق خرج کردن بودم. مرتب از این شغل به آن شغل می‌پریدم و هیچ کدام راضی‌ام نمی کرد. فعلاً در مؤسسه‌ای به صورت نیمه وقت کار می کردم و منتظر بودم شغل دلخواهم را پیدا کنم. این شغل فقط یک دست گرمی بود تا بیکار نمانم. مدام به خودم می گفتم به زودی شغل بهتری پیدا می کنم. و همچنان خرج می کردم. پشت سرِ هم کارت اعتباری می گرفتم. از پیتر قرض می کردم تا به پاول بدهم و از جرج می گرفتم تا به پیتر بدهم و همین طور ادامه می‌دادم تا دیگر به جایی رسیده بودم که نمی‌توانستم از آنها قرض بگیرم.

اما دان از کجا خبر داشت؟ شاید من همه را احمق فرض می کردم! بالاخره به حرف آمدم: "منظورت رو نمی‌فهمم؟" دان گفت: "شاید درکش یه کم سخت باشه. با اینکه مشکل تو اعتیاد نیست، فکر می کنم تو شبیه گذشته‌های خودمی. تو بیش از حد خرج می کنی. به نظرم تو هم مثل قدیمای من، خرج می کنی تا حفره‌های درونت رو پر کنی. همون طور که من مواد می کشیدم تا این خلأها رو پر کنم. تو یه کمبود داری و تا وقتی که اون رو حل نکنی، مشکلاتت حل نمیشن." او از برنامه‌ای ۱۲ مرحله‌ای صحبت کرد که به خودش خیلی کمک کرده بود. گفتم: "این برنامه‌ای که ازش حرف میزنی، شاید واسه تو و مشکل خاصی که داشتی، خوب باشه ولی واسه من، نه!" و توضیح دادم که مواد و بدهی مالی شبیه هم نیستند و ترک هر کدام، راه‌حل‌های خودش را دارد. ولی او همچنان اصرار می کرد که بدهی هم نوعی اعتیاد است. و وقتی انکار مرا دید، گفت: "خطر اعتیاد به وام گرفتن و خرج کردن، از خطر اعتیاد به مواد کمتر نیست چون هر دوشون می تونن زندگی و خانواده‌ی آدم رو به باد بدن." بعد کارتی از کشو میزش بیرون آورد و گفت: "انجمن مستأصلان گمنام" می تونه بهت کمک کنه. حتماً بهش سر بزن"! برای اینکه از دست دان خلاص شوم زیر لب قول دادم که می‌روم و کارت را در جیبم گذاشتم و به سمت خانه راه افتادم.

مادرم را ورشکست کردم

پسرهای هم سن و سال زیادی را می‌شناختم که مثل من یا حتی کمتر از من کار می کردند اما بهتر از من تفریح می کردند، ماشین‌های درست و حسابی سوار می‌شدند و لباس‌های گرانقیمت می‌پوشیدند. اما من اینطور نبودم. همیشه سخت کار می کردم. هر کاری را هم امتحان کرده بودم حتی پیشخدمتی رستوران. استعدادم در فروشندگی خوب بود. با مشتری راحت برخورد می کردم. خوش صحبت بودم و مشتری را به خرید تشویق می کردم. دوست داشتم به همه امید بدهم. از جمله‌های منفی هم بیزار بودم. از اینکه بگویم "نه" متنفر بودم. می ترسیدم به اشتباهاتم اعتراف کنم. علاوه بر این، سخت کار کردن باعث شده بود به خودم حق بدهم زیاد خرج کنم. مشکلم این بود که نمی‌توانستم از ولخرجی دست بردارم.

کم کم نامه‌هایی از شرکت‌هایی که از آنها کارت اعتباری گرفته بودم، سرازیر شد. اخطاریه از هر سو می‌آمد، از مؤسسه‌هایی که از آنها وام گرفته بودم، از بانک‌ها و همه جا. تنها واکنشم این بود که آنها را نادیده بگیرم. نه از سر لجبازی، فقط برای انکار حقیقت. شاید هم چون خجالت می کشیدم. یک شب وقتی به آپارتمانم برگشتم، با اخطار تخلیه آپارتمان روبرو شدم که به در خانه چسبانده شده بود. با عصبانیت آن را کندم، تکه پاره کردم و دور ریختم. به خودم گفتم فوقش به دادگاه احضار می‌شوم. فردای آن روز با یکی از کشیش‌های کلیسا صحبت کردم و جریان تخلیه خانه را به او گفتم. او تنها کسی بود که در آن شرایط می توانستم برایش درد دل کنم. حرف‌هایم را شنید و برایم دعا کرد بعد مرا به حسابداری کلیسا معرفی کرد و بی‌هیچ پرسش اضافه‌ای چکی کشیدند و آن را به صاحبخانه دادم. شاید کشیش با خودش فکر می کرد من مرد موفقی هستم که موقتاً از دور شانس افتاده‌ام. مجذوب رفتار او شده بودم. دوست داشتم همه چیز را به او بگویم. تمام حقیقت را. آیا باید می گذاشتم بفهمد که اوضاع من چقدر خراب است؟ یقیناً نه! حتی خودم هم مطمئن نبودم که اوضاعم چقدر بد است. هرگز چوب خط حساب و کتابم را نداشتم. بیشترِ اخطاریه‌ها را باز نمی کردم. فقط می‌خواستم یک جورهایی دوام بیاورم تا شغل بهتری پیدا کنم. باید فعلاً وانمود می کردم همه چیز ردیف است تا سرانجام روزی برسد و واقعاً همه چیز مرتب شود. نمی‌خواستم بپذیرم شکست خورده‌ام.

به پدر و مادرم فکر کردم. پدرم وکیلی نکته سنج و آدم دقیقی بود که مو را از ماست می کشید مخصوصاً درباره مسائل مالی. او بدون دلیل خرج نمی کرد و حساب همه چیز را داشت بنابراین نمی توانستم روی او

حساب کنم. فلسفه‌اش این بود که اگر نمی توانی چیزی را نقدی بخری، هرگز نخر. مادر معلم آسان گیرتر بود. درست مثل خودم. او هم اهل خرج کردن بود و به بودجه‌اش فکر نمی کرد. همیشه بر سر مسائل مالی، بین پدر و مادرم بحث و درگیری بود. از آن همه جر و بحث متنفر بودم. سرانجام وقتی وارد دبیرستان شدم، آنها از هم جدا شدند و آرامش به خانه بازگشت. اگر از پدر پول می خواستم، مرا در تنگنا می گذاشت و بعد از کلی شرط و شروط و آسمان ریسمان بافتن، آن پول را به من می داد، بعد هم اگر در بازپرداختش یک روز تاخیر می کردم، بیچاره‌ام می کرد. مادر بیشتر درکم

اما این آرامش، با آرامشی که از نظر روحی و احساسی پیدا کرده بودم، زمین تا آسمان تفاوت داشت. دیگر فکر نمی کردم فقط خرج کردن می تواند خوشحالم کند. قبلاً فکر می کردم پول خوشبختی و شادی می آورد. حالا دیگر این طور نبودم.

می کرد. برای گرفتن آخرین کارت اعتباری، قبول کرد ضامنم شود و با من هم امضا باشد. و این یعنی تمام برداشت‌هایمان از یک کارت بود.

از وقتی که شغل تمام وقت نداشتم حسابی بی پول شده بودم بنابراین از کارتم بیش از اندازه برداشت می کردم تا بتوانم خرج کنم. یک بار ۴۰۰ دلار، بار دیگر ۵۰۰ دلار و... فقط برای اینکه بتوانم تا آخر ماه دوام بیاورم. اما می دیدم بیشتر از آنچه که فکرش را می کردم، پیدا کردن شغل تمام وقت زمان برده. دو هفته در ماه تدریس می کردم اما طوری خرج می کردم که گویا تمام روزهای هفته را کار می کنم و درآمد خوبی دارم. هنوز صدایی در درونم می گفت آسوده زندگی کن، دنیا دو روز است. مطمئن باش اتفاقی می افتد و همه چیز درست می شود. تااینکه یک روز مادرم تماس گرفت و با نگرانی گفت: "برایان، خیلی نگرانم. حساب کتابامون ریخته به هم. فکر نکنم از عهده‌ش بربیام." گفتم: "نگران نباش. همه رو برمی گردونم. می دونم." مشکلم را با یکی از دوستانم درمیان گذاشتم. پیشنهاد کرد از بانکی که می شناسد و در آن آشنا دارد، وام بگیرم. پیشنهاد خوبی بود. به بانک سر زدم. آنها را حسابی جذب کردم و با یک کارت اعتباری ۱۰ هزار دلاری بیرون آمدم. قرار بود از آن برای پرداخت بدهی هایم استفاده کنم اما بیشترش را خرج کردم. ته مانده‌اش را هم برای یک تعطیلات دو هفته‌ای نگه داشتم. به دوستانم گفتم به تجدید قوا نیاز دارم و می روم تا دوباره خودم را شارژ کنم. کریسمس آن سال به "اُکلاهاما" رفتم تا با خانواده‌ام دیداری تازه کنم و خوش بگذرانم اما برخلاف انتظارم وسط انتقادهای ریز و درشت آنها گیر کردم. برادر بزرگم "رابی" که در اتاق نشیمن خانه‌ی مادرم نشسته بود و دست هایش را تکان می داد، گفت: **"به مادر اعلام کردن برداشت‌هاش خیلی زیاد شده و کم کم داره ورشکسته میشه."**

صدای برادرم عصبانی و نگران بود. یک لحظه دنیا روی سرم فرو ریخت. پرسیدم: "چقدر؟" واقعاً فکر می کردم می توانم از پس آن بربیایم و در یک چشم برهم زدن، مشکلات را حل کنم. رابی جواب داد: "پنجاه هزار تا." بعد ادامه داد: "حداقل!" با خودم گفتم: پنجاه هزار دلار بدهی به خاطر من. به خاطر آن کارت اعتباری لعنتی. نمی دانستم آن همه پول را چگونه خرج کرده‌ام. اصلاً نمی فهمیدم آن همه پول



کجا رفته. فردای آن روز با مادر و رابی به دفتر وکیل رفتیم. دور میز چوبی اتاق کنفرانس نشسته بودیم. هیچ چیز نمی توانست از شرمندگی من کم کند. به پنجره بزرگ اتاق که به وسعت شهر و آسمان آبی بود، خیره شده بودم و فکر می کردم. چطور توانسته بودم این بلا را سر مادرم بیاورم؟

اشتراک در شرم و مخفی کاری

خوار و ذلیل به نیویورک برگشتم. فکرم کار نمی کرد و نمی دانستم از کجا کمک بگیرم و با کدامیک از دوستانم صحبت کنم. کلیسا یک بار ضامن من شده بود. دوستانم هم عادت داشتند برایان همیشگی را ببینند، آن برایانی که همیشه لبخند به لب داشت، خوش مشرب بود و به نظر می رسید هیچ مشکلی ندارد. حالا "دان" به من می گفت "معتادی هستم که به برنامه‌ی ۱۲ مرحله‌ای نیاز دارم". در آپارتمانم نشسته بودم و کارتی را که دان به من داده بود، در دستم می چرخاندم. هیچ آدرس یا ساعت ملاقاتی در آن ننوشته بود. آیا واقعاً معتاد بودم؟ معتاد کسی است که در شرایطی خاص گیر کرده و نمی تواند آن را



کنترل کند و از حقیقت فرار می کند. اما من معتاد نبودم. من پسر سخت کوشی بودم که فقط مدتی بود بدشانسی آورده بودم. بعد نگاهم به نامه هایی افتاد که همان طور باز نشده روی میز تلنبار شده بودند و به من دهن کجی می کردند. من که فقط دو سه دلار داشتم، باید چه می کردم؟ چند روز بعد اوضاع مالی‌ام به اندازه‌ای بد شد که مجبور شدم تمام خانه را برای پیدا کردن چند سکه بگردم. چند سکه عجیب و غریب پیدا کردم. سکه‌های نیکلی و نیم دلاری نقره. یادم آمد از کودکی آنها را نگه داشته بودم. به خودم قول دادم سرِ فرصت آنها را به یک کلکسیونر نشان بدهم و

با اینکه مشکل تو اعتیاد نیست، فکر می کنم تو شبیه گذشته‌های خودمی. تو بیش از حد خرج می کنی. به نظرم تو هم مثل قدیمای من، خرج می کنی تا حفره‌های درونت رو پر کنی. همون طور که من مواد می کشیدم تا این خلأها رو پر کنم. تو یه کمبودداری و تا وقتی که اون رو حل نکنی، مشکلاتت حل نمیشن.

ارزش واقعی‌شان را بپرسم. اما خیلی زود چنان کارد به استخوانم رسید که همه را مفت فروختم و خرج کردم. از فروش سکه‌های قدیمی فقط هفت دلار نصیبم شد. شاید حق با "دان" بود. شاید واقعاً به کمک بیشتری نیاز داشتم تا بتوانم خودم را کنترل کنم. شاید مشکلم بزرگتر از خودم بود. و همان شب به انجمن مستأصلان گمنام رفتم و خودم را در اتاق ملاقات کلیسایی بزرگ در خیابان پنجم یافتم.

تقریباً صدنفر دیگر هم آنجا بودند. بیشترشان لباس‌های شیک پوشیده بودند و به نظر نمی رسید مشکل خاصی داشته باشند. جلسه شروع شد. تک تک آن آدم‌ها برخاستند و داستان خودشان را تعریف کردند. اینکه چطور معتاد شده بودند، چرا به الکل پناه برده بودند، چطور از دادگاه سر در آورده بودند، چطور از همسر و فرزندانشان بریده بودند، چرا همیشه بدهکار بودند و... اعتراف‌های آنها تمام آن چیزهایی بود که من باید به زبان می آوردم. شاید کمی در جزئیات با آنها فرق داشتم. اما یک چیز در همه ما مشترک بود: احساس شرمندگی و مخفی کاری.

وقتی به خانه برگشتم، انگار عوض شده بودم. انگار موجودی بسیار نیرومند و اطمینان بخش دستم را گرفته بود و می گفت: "تو دیگر تنها نیستی. من با تو هستم. خوب کاری کردی که پیش من آمدی. منتظرت بودم. حالا نگران نباش! با هم مشکلت را حل می کنیم."

با عجله نامه‌ها را باز کردم. سخت ترین کاری بود که تا آن روز انجام داده بودم. در دلم دعا می کردم. از خدا خواستم به من قدرت بدهد با حقیقت روبه‌رو شوم. با جمع زدن رقم‌ها شروع کردم. وحشتناک بود. چطور توانسته بودم آن همه پول خرج کنم؟ ترس‌ها، سرزنش‌ها و شرم گذشته را دور ریختم و تک تک سِنت‌های

بقیه در صفحه ۵۷

آنکه تخم بدی را می فشاند، بدون شک همه محصول آن را درو می کند

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: آقای سعادتی

پل صراط

تمامی اسامی مستعار است

خانم گردان، همکار گرامی و مسئول روابط عمومی مجله اطلاعات هفتگی برای سومین یا چهارمین مرتبه شماره تلفن آقایی را در اختیارم گذاشت و گفت:

ـ این شماره موبایل آقای سعادتی رو چند مرتبه دیگه هم بهتون دادم. پیرمرد خیلی محترمیه خیلی هم اصرار داره که با شما صحبت کنه. این دفعه که زنگ زد، فکر می کرد من کوتاهی می کنم. تو رو خدا بهش زنگ بزنید، نه به خاطر اینکه فکر می کنه من کوتاهی می کنم و پیغامشو به شما نمی رسونم، چون اون طور که خودش می گفت، ماجرای جالبی برای داستان زندگی داره.

خندیدم و گفتم: "چشم... فقط برای اینکه فکر نکنه شما کوتاهی کردی حتماً بهش زنگ می زنم."

اینطور بود که با آقای سعادتی تماس گرفتم. اما حق با خانم گردان بود. عجب سوژه بکری بود زندگینامه دختر آقای سعادتی! ابتدا قرار بود در دفتر مجله همدیگر را ببینیم اما وقتی گفت با توجه به پیر بودنش، برایش سخت است از لواسان تا تهران بیاید، کمی تردید پیدا کردم؛ فقط به خاطر دور بودن مسافت و تنبلی! اما وقتی ادامه داد: "البته ماشین می فرستم دنبالتون." آن وقت تنبلی ام از بین رفت. برای ساعت ۶ غروب، راننده اش با یکی از این ماشین های شاسی بلند که جگر حقوق بگیرها را می سوزاند، آمد دنبالم. راننده آقای سعادتی بیشتر شبیه بادیگاردهای فیلم های هالیوودی بود که جز بله و نه گفتن هیچ حرفی بلد نبود، تازه آن هم با تکان دادن سر و نه با نیروی زبان!

از شما چه پنهان کمی خوف کرده بودم اما وقتی به لواسان رسیدم و پا گذاشتم داخل آن ویلای شیک و استقبال گرم صاحبخانه را دیدم، همه چیز حل شد، جز بهت و نگاه تحسین آمیز من به آن ویلای شیک و زیبا و همه چیز تمام؛ از استخر گرفته تا سالن بیلیارد و...، همین طور که همراه میزبان حیاط پر درخت را رد می کردیم و به طرف عمارت می رفتیم، با لحنی معمولی گفتم: "احتمالاً اینجا از ارث پدری نصیب شما شده دیگه؟ شاید هم آجر بالا انداختید!"

سعادتی که ۶۷ سالش بود ولی سر حال نشان می داد، کمی نگاهم کرد و زد زیر خنده و گفت: "پاسخ این طعنه قشنگ و ادیبانه شما رو بعد از اینکه ماجرای زندگی سوگل رو براتون تعریف کردم، خواهم داد!

***

وقتی شما فقط یک فرزند داشته باشی و او را به اندازه چشم هایت دوست داشته باشی، دلت می خواد موقع عروسیش بهترین کاری را که از دست بر میاد، انجام بدی و این همان چیزی بود که من و مهین، زنم دوست داشتیم برای دخترمون انجام بدهیم. آن هم دختری مانند "سوگل" که به معنی واقعی سوگلی همه فامیل و آشنایانمان محسوب می شد. البته اکثر اعضای فامیل ما اگه از من ثروتشان بیشتر نباشه، کمتر هم نیست. دخترانشان هم اگه از دختر من زیباتر نباشند، دست کمی از او ندارند اما حساب سوگل از ثروت من و از چهره زیباش جداست، دختر من یک فرشته واقعیه. انگار خدا همه سهم معصومیت و نجابت و سادگی من و مادرش رو از ما گرفته و همه رو در وجود این دختر خلاصه کرده. اگه بهتون بگم سوگل همه چیز تمام بود، دروغ نگفتم. اون در دبیرستان و بعد هم در دانشگاه همیشه ممتاز بود. با اینکه من و مادرش همه لباس هامون رو از آن طرف آب میاریم، سوگل از بوتیک های متوسط خرید می کرد! وقتی هم با اعتراض من و مادرش روبرو می شد، با لحنی که به ما هم برنخوره، می گفت:

ـ من با این لباس ها راحتم. در ضمن وقتی می بینم بعضی از همکلاسی هام در دانشگاه نمی تونن سالی یک مانتو هم عوض کنن، ازشون خجالت می کشم مانتویی رو بپوشم که قیمتش برابر حقوق یکماه پدر و مادر همون دوستامه. باز هم دلیل بیارم پدر جان؟ من و مهین هم که همیشه مقابل استدلال های قوی دخترمون کم می آوردیم، سکوت می کردیم و راحتش می گذاشتیم.

آقای سعادتی آهی از ته دل کشید و مرا به خوردن میوه تعارف کرد و ادامه داد: "همین رفتارها و متانت و شعور و نجابت و معرفت سوگل بود که همیشه به مادرش می گفتم: "اگر شده تمام کره زمین را می گردم و بهترین داماد عالم رو پیدا می کنم تا مطمئن باشم می تونه دخترم رو خوشبخت کنه و اون وقت جشن عروسی براش می گیرم که نه فقط توی ایران، که همه نشریات دنیا عکس و شرحش را چاپ کنند"! اینکه می گفتم "برای دخترم شوهر پیدا می کنم"، منظورم این نیست که پدرسالار باشم و همه چیز حرف من باشد اما مسئله این بود که سوگل اصلاً عقیده اکثر دختران این دوره و زمانه را قبول نداشت که معتقدند "دختر و پسر اول باید خودشان همدیگر و بپسندند و وقتی عاشق هم شدند، اون وقت مراسم خواستگاری برگزار بشه"! او که اهل دوستی های خیابانی نبود، همیشه می گفت: "هر وقت تقدیر در خونه ما روزد، نوبت عروس شدن منم می رسه"! البته من و مادرش تا زمانی که سوگل لیسانسش رو بگیره، پای عقیده اش ایستادیم اما از حدود یک سال قبل، خودمون دست به کار شدیم تا برایش یک شوهر نمونه پیدا کنیم. نه اینکه فکر کنید به خاله صغرا و عمه کبرا می سپردیم که برای دخترمون شوهر پیدا کنن! اگر فکر نکنید مغرور هستم، باید این طوری بهتون بگم که اکثر همکاران من [به دلیل تقاضای آقای سعادتی از توضیح شغل و حرفه ایشان معذورم ـ م. ط] با اینکه بعضی هاشون ثروتشون چند برابر منه، و با اینکه خیلی هاشون معتقدند باید از خانواده ای برای پسرشون زن بگیرند که از خودشان پولدارتر باشند، با همه این تفاسیر، به جان خود سوگلم قسم اما هر کدومشان که پسر جوان داشتند برای من و خانمم پیغام می فرستادند که بیان خواستگاری ولی من هول نمی شدم، یعنی جواهری در خانه داشتم که نیاز نبود هول کنم، برای همین هر خواستگاری که پیدا می شد، حسابی در موردش تحقیق می کردم اما می دیدم هر کدومشان یک طوری لنگ می زنند، یعنی یا اهل کار و تلاش نبودند که باب میل من و مهین نبود، یا اهل مشروب و دختربازی و دود و دم بودند، که سوگل یک دقیقه هم نمی تونست تحملشان کند و... تا اینکه چند ماه قبل انگار یک نفر از کره مریخ اومد به کره زمین تا دختر منو خوشبخت کنه. احسان همون مرد نمونه ای بود که آرزو می کردم. او که مدیر سوم و چهارم شرکت یکی از همکارانم بود، یک جنتلمن واقعی محسوب می شد، با شخصیت، باادب، تحصیلکرده، خانواده دار، از کلاس اجتماعی و اصالت خانوادگیش که هر چی بگم، کم گفتم. خوشبختانه قبل از اینکه من غرورم رو زیر پا بگذارم، همون همکارم "احسان" رو به من پیشنهاد کرد، یعنی خود احسان به رئیسش گفته



بود دنبال یک دختر خوب می گرده، دوست من هم که روی اسم مدیرش قسم می خورد، با من صحبت کرد و قرار شد بعد از تحقیقات، بهش خبر بدیم. خوشبختانه نتیجه پرس و جو در مورد احسان عالی بود. همسایه ها می گفتند صبح از خونه میره سر کار و غروب بر می گرده خونه و تا صبح هم توی خونه می مونه. البته وضع مالیش بد نبود، یعنی توی یک آپارتمان هشت واحدی همراه پدر و مادرش زندگی می کرد اما برای ما همین مهم بود که اهل کثافتکاری های جوان های این دوره نیست. خلاصه اومدن خواستگاری و صحبت های اولیه هم انجام شد و قرار گذاشتیم چند جلسه سوگل و احسان صحبت کنند تا همدیگر و بیشتر بشناسند. سوگل که راضی نمی شد بره بیرون ولی هر طور بود ما راضیش کردیم و خوشبختانه بعد از دو سه هفته اون لبخندی رو که همیشه آرزو داشتم روی لب های دخترم دیدم. سوگل گفت: "به نظرم احسان می تونه منو خوشبخت کنه!" ما هم معطل نکردیم و چون من می دونستم وضع خانواده احسان طوری نیست که بتونن پا به پای ما ریخت و پاش کنن، همه مخارج رو خودم عهده دار شدم. خلاصه چنان جشنی بر پا کردم که هر کس دعوت شده بود موقع رفتن می گفت: "در عمرم همچین عروسی ای ندیده بودم!"

آقای سعادتی چند جرعه از آبمیوه اش را خورد و گلو تازه کرد و ادامه داد:

ـ ما هم مثل اکثر مردم رسم داریم که فردای شب عروسی، مراسم پاتختی بگیریم. خوشبختانه خانواده احسان هم موافقت کردند تا مراسم توخونه ما ـ یعنی همین جا ـ برگزار بشه. خودتون هم که می دونید در مراسم پاتختی، "ورود آقایان ممنوع" اعلام میشه!

به همین خاطر همه خانم ها از هر دو فامیل توخونه ما جمع شدند، من و برادرانم و دایی های سوگل و اکثر مردان فامیل هم که زنهاشون در مراسم پاتختی بودند، در خانه ای که توی تهران داریم جمع شدیم و همه جور سوروسات هم برقرار کردیم اما هر چی به احسان اصرار کردم بیاد قبول نکرد و آخر سر هم گفت "ببخشید ولی من اهل این مجالس و مهمانی ها نیستم." من هم نه تنها اصرار نکردم که خوشحال هم شدم، یعنی خدا را شکر کردم که دامادی تا این حد نجیب نصیبم شد، واسه همین احسان ماند در خانه خودشان یعنی خانه ای که من برای آنها و به اسم دخترم خریده بودم و گفت دلش می خواد شام خوشمزه ای درست کنه که وقتی "سوگل" از مراسم برمی گرده، سورپرایز بشه. منم اصراری نکردم اما از همون لحظه ای که پیش رفقام بودم، دچار عذاب وجدان شدم که دامادم چه فکری در موردم می کنه. این بود که تصمیم گرفتم برم سراغش و به جای عیش و نوش با رفقا، برم و دامادمون رو از تنهایی دربیاریم. واسه همین بدون اینکه بگذارم بقیه بفهمند، بدون ماشین از منزلمون زدم بیرون و با تاکسی راه افتادم طرف خونه دخترم که نزدیک منزل خود ما بود. یک منزل ویلایی کوچک اما خیلی شیک. جلو در خونه که رسیدم و ماشین دامادم رو توی حیاط دیدم، به موبایلش زنگ زدم و گفتم:

ـ من دم در خونه تونم احسان جان. آیفون رو بزن که بیام بالا و ازت عذرخواهی کنم که پدرزنت اینقدر بی معرفته!

احسان تعجب کرد و گفت "راضی به زحمت نیستم و..." اما بالاخره در را باز کرد و رفتم توی خونه. وقتی دیدم هنوز برای شام کاری نکرده، خندید و گفت: "خوابم برده بود آقای سعادتی." کنارش نشستم و نیم ساعت با هم گپ زدیم که برادر بزرگم به موبایلم زنگ زد و با دلخوری گفت "مارو کاشتی و خودت رفتی جایی دیگه." منم که می دونستم خان داداش زود دلخور میشه، گفتم رفتم سر کوچه بستنی بخرم و ده دقیقه دیگه اونجام بعد هم از دامادم خواهش کردم منو برسونه به محل مهمانی مردانه. طفلک احسان هم قبول کرد و سوار ماشینش شدیم و از خانه زدیم بیرون. دم در باز هم هر چه تعارف کردم، قبول نکرد و برگشت خونه شون. من با خودم گفتم این داماد ما هم از آن زن ذلیل های درجه اوله! اما خوشحال بودم که جوون نجیبی نصیب دخترم شده اما...

آقای سعادتی با مشت کوبید روی میز داخل تراس و با صدایی که فقط من بشنوم، گفت: "اما تف به ذات هر چه نامرده!"

و دوباره آهی کشید و ادامه داد: "دو ساعتی نگذشته بود و حدود ۵ عصر بود و تا یک ساعت دیگه مهمانی پاتختی هم تمام می شد که یک مرتبه دیدم موبایلم زنگ زد. پشت خط آقای وطنخواه بود، یعنی یکی از کارمندانم که خونه اش روبروی منزلی بود که برای دختر و دامادم خریده بودم. در حقیقت وطنخواه اون خونه رو برام پیدا کرده بود اما همین که "الو" گفتم، وطنخواه با نگرانی و وحشت گفت: "خودت رو برسون آقای سعادتی... خودت رو برسون خونه دخترت"!

با اضطراب و دلهره پرسیدم: "من که تا برسم اونجا سکته می کنم مرد حسابی. بگو ببینم بلایی سر دامادم اومده؟"

وطنخواه کمی آرامم کرد و گفت به خدا برای داماد و دخترت هیچ اتفاقی نیفتاده اما خودت رو برسون آقای سعادتی!"

چون نمی خواستم نگرانی توسط بقیه به خانم های مجلس پاتختی منتقل بشه و شادی دخترم از بین بره، به هیچ کس حرفی نزدم و با ماشینم زدم بیرون. جلو در خونه که رسیدم، دیدم یک آمبولانس وایساده و دو تا ماشین کلانتری هم اونجا هستند که یکیشون یک مرد جوان رو دستبند زد و سوار کرد و برد. روی یک برانکارد هم یک نفر رو دیدم که سراسر بدنش پر از خون بود و با آمبولانس بردنش. از ماشین اومدم پایین اما زانوانم میلرزید و نمی تونستم راه برم. وطنخواه همین که منو دید، به طرفم دوید و زیر شانه هایم را گرفت و با حیرت و ترس و دلسوزی و بهت و احساس همدردی گفت: "عجب ماجرایی رخ داده. عجب فاجعه ای شد سعادتی!"

نزدیک بود به زمین بیفتم. فریاد زدم: "احسان من چیزیش شده؟"

وطنخواه گفت "نه" و در همین حال یک سروان نیروی انتظامی جلو آمد و از کارمندم پرسید: "ایشون پدر عروس هستند؟" وطنخواه "بله" گفت و قبل از اینکه من سکته کنم، مامور پلیس گفت: آقای محترم نگران نشو. برای دامادت و دخترت هیچ اتفاقی نیفتاده. خون هم از دماغشون نیومده. کمی آرام شدم و خدا را شکر کردم. وطنخواه هنوز با دلسوزی نگاهم می کرد و آقای پلیس هم ادامه داد:

ـ خوب گوش کن آقای سعادتی و بر اعصابت هم مسلط باش! از قرار معلوم حدود دو ساعت قبل داماد شما سوار بر ماشینش با سرعت داشته به طرف منزلش می آمده که با یک عابر پیاده تصادف می کنه.

دامادتون ابتدا تصمیم می گیره فرار کنه که مردم جلوش رو می گیرند، البته عابر پیاده وضع خطرناکی نداشته اما در هر صورت مردم اون مرد میانسال رو سوار ماشین دامادتون می کنند و یکی دو نفر هم باهاش میرن که مطمئن بشن مجروح رو به بیمارستان می رسونه، داخل بیمارستان هم مرد مجروح رو می برد برای معاینه و آزمایش تا مطمئن بشن براش اتفاقی نیفتاده و هر قدر احسان التماس می کنه که اجازه بدهند بره، طبق قانون پلیس چنین اجازه ای بهش نمیده. تا بالاخره آقا داماد شما وقتی می بینه جوانی که برای ملاقات از مادرش آمده بوده بیمارستان، می خواد از بیمارستان بره بیرون، دور از چشم ماموران دسته کلید خونه و پانصد هزار تومان پول هم بهش میده و به او میگه:

"من یک دختر جوون رو توی کمد خونه ام پنهان کردم و می ترسم یا از خفگی بمیره، یا وقتی زنم به خونه برمی گرده، آبروم بره. تو آقایی کن و برو داخل خونه من و در کمد را باز کن و آن دختر رو بفرست بره. خودت هم برو و فردا بیا تا بهت دو تا سکه طلا بدم." پسر جوون هم که از بچه های پایین شهر بوده، پول رو پس میده و میگه: "ما بلد نیستیم از این پولها بخوریم. کاری رو که می خوای برات انجام میدم، فقط برای اینکه آبروت نره اما از من به تو نصیحت داداش، آدم فردای روز عروسیش که خلاف نمی کنه!"

احسان هم از او تشکر می کنه و پسر جوان که اسمش "اسکندر" بوده، به قولش عمل می کنه و میاد توی این خونه و در کمد رو هم باز می کنه تا دختر رو فراری بده که یک دفعه می بینه خواهر خودش توی کمد نشسته.

آقای سعادتی می گفت و مو بر تن من سیخ شده بود. پیرمرد حالا با گریه ادامه می داد: "افسر جوان ادامه داد؛ اسکندر هم غیرتی می شه و چاقو رو از جیبش درمیاره و هفت هشت ضربه به خواهرش می زنه و دختره هم با تن و بدن خونی از خونه می زنه بیرون و همسایه ها می ریزند جلو اسکندر رو می گیرند و از اون طرف به پلیس زنگ می زنن و با آمبولانس تماس می گیرن و... بقیه ماجرا رو هم که دیدی. فقط خدا کنه دختر زنده بمونه. هر چند که اسکندر فریاد می زد و قسم می خورد روز آخر عمرش هم باشه، داماد شما رو می کشه!"

آقای سعادتی نگاهی به آسمان کرد و گفت: "یک دفعه یاد دخترم افتادم و خواستم زنگ بزنم به همسرم

بقیه در صفحه ۶۲

همه می خواهند بشریت را عوض کنند، در حالی که هیچکس در این اندیشه نیست که خود را عوض کند ● تولستوی

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

کلیه اسامی مستعار است

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

پسر جوان و لاغراندامی وارد دفتر ندامتگاه شد و با صدایی گرفته و مغموم گفت:

– من از بند مالی (مجرمان امور اقتصادی) آمده‌ام. گفتند شما قرار است با ما صحبت کنید.

او را به داخل دعوت کردم و طبق معمول صحبت های اولیه انجام شد و بعد از آن که جوان با روال گفتگوهای ما آشنا شد، اینگونه شروع کرد که: سی و شش سال قبل در یکی از شهرستانهای نزدیک تهران به دنیا آمدم. من فرزند چهارم یک خانواده پرجمعیت بودم و چهار خواهر و سه برادر داشتم. بعد از تولد من، پدرم تصمیم گرفت از شهرستان به تهران بیاید. البته نه خود تهران... شلوغی و آلودگی هوای این شهر برایش قابل تحمل نبود، برای همین خانه‌ای در کرج خرید و آنجا ساکن شدیم. من در کرج بزرگ شدم و همانجا دوران تحصیل را گذراندم. دبستان و دوره راهنمایی را که تمام کردم خواستم ترک تحصیل کنم اما خانواده‌ام قبول نکردند. به زور آنها دو سال دیگر هم ادامه دادم، اما بعد از آن دیگر قید درس و مدرسه را زدم.

بعد از اینکه ترک تحصیل کردم، تصمیم گرفتم در یک آزمایشگاه تشخیص طبی مشغول کار شوم. به این منظور ابتدا در یک آموزشگاه مدتی دوره تخصصی دیدم و بعد به عنوان کمک تکنسین، در آزمایشگاه مشغول به کار شدم. کار در آزمایشگاه را دوست داشتم و از آنجا که با علاقه این کار را می کردم خیلی زود مطالب را یاد می گرفتم، مدتی در آزمایشگاه کار کردم، اما یک مشکل عمده برایم به‌وجود آمد، اسیدسیتریک و اسید سولفوریک روی ریه‌ام تاثیر گذاشت. به نحوی که تنفس برایم واقعاً دشوار شده بود. خیلی دلم می‌خواست کارم را ادامه دهم اما عملاً سلامتی‌ام به خطر افتاده بود. شرایط به گونه‌ای شد که ناچار شدم کار در آزمایشگاه را رها کنم و به دنبال شغل دیگری باشم.

از آنجا که به کارهای فنی علاقه داشتم، این بار به سراغ برقکاری ساختمان رفتم. مدتی در یک موسسه فنی، برقکاری را به صورت کاملاً حرفه‌ای یاد گرفتم و بعد هم به عنوان برقکار شروع به کار کردم. اما باز هم مشکل داشتم. متأسفانه به خاطر بیماری تیروئید و کم خونی در ارتفاع دچار سرگیجه و سستی دست و پا می‌شدم این سستی همراه نوعی ترس از ارتفاع برایم شد به شکلی که در ساختمانهای بیشتر از دو طبقه نمی‌توانستم کار کنم. از این حس ناخودآگاهم احساس بدی داشتم و همین حس هم باعث شد به این نتیجه برسم که با وجود مهارتم در برقکاری نمی‌توانم در این کار موفق باشم.

دیگر کم کم زمان سربازی‌ام رسیده بود، ترجیح دادم به جای فکر کردن به کار جدید به سربازی بروم و خیالم از بابت خدمت راحت شود. دوران آموزشی و خدمتم را در مسجد سلیمان گذراندم و بعد از پایان خدمت دوباره به کرج برگشتم. این بار تصمیم گرفتم کار بازار و کاسبی را تجربه کنم. به این ترتیب که رفتم بازار بزرگ تهران و مقداری جنس مثل پتو و روتختی و رومیزی و سفره خریدم و بعد هم آوردم به صورت قسطی در محله‌های مختلف فروختم. اما خیلی در این کار دوام نیاوردم چرا که آنهایی که جنس قسطی می‌بردند اقساطشان را به موقع پرداخت نکردند و ما هم ورشکست شدیم، دوباره بیکار شدم. مدتی بیکار بودم تا اینکه بعد از تحقیقاتی که خودم انجام دادم، تصمیم گرفتم در کار لیزینگ خودرو مشغول شوم. به این منظور ابتدا درخواست ثبت شرکت دادم بعد از ثبت شرکت و تنظیم اساسنامه با یکی از نمایندگان ایران خودرو قرارداد بستم.

نحوه کار ما به این شکل بود که ما مشتری جذب می کردیم و مشتری را به ایران خودرو ارجاع می‌دادیم و بابت هر مشتری مبلغی به عنوان پورسانت از ایران خودرو می گرفتیم. بسته به نوع خودرو خریداری شده مبلغ پورسانت ما تغییر می کرد، قاعدتاً برای خودروهای گران پورسانت بیشتر و برای خودروهای معمولی پورسانت کمتر...

تمام کارها به صورت قانونی و از روی روال کاملاً اداری بود. به این شکل که متقاضی برای ماشین موردنظرش درخواست می‌داد، ما مدارک او را می گرفتیم و به ایران خودرو می بردیم و تأیید یه وام او را می گرفتیم و کارهای اداری‌اش را انجام می‌دادیم، معمولاً برای وام افراد شاغل به یک ضامن کارمند با گواهی اشتغال به کار و گواهی کسر از حقوق و برای افراد غیرشاغل به دو ضامن نیاز بود. ایران خودرو برای پیش پرداخت شماره حسابی به متقاضی می‌داد و ما موظف بودیم این شماره را به متقاضی بدهیم. من به تک تک متقاضی‌ها می گفتم شماره حساب را چک کنند اگر مربوط به لیزینگ ایران خودرو نبود، پول نریزند چون حساب متعلق به من هم نیست. خدا را شکر هیچ وقت مشکلی در این زمینه به وجود نیامد و مشتری‌ها مدتی بعد از پرداخت پول پیش، خودرو مورد نظر و یک برگه سبز رنگ دریافت می کردند که در آن نوشته بود ماشین خود را از کجا گرفته‌اند. البته خودرو تا پایان اقساط به نام ایران خودرو بود و بعد از اتمام اقساط سند به نام خریدار می‌خورد. ضمن آن که خریداران برگه‌ای تحت عنوان رضایت‌نامه از نحوه کار و عملکرد ما را هم امضا می کردند و به این ترتیب هیچ مشکلی برای خریدار و شرکت و ما پیش نمی آمد.

خدا را شکر درآمدم آنقدر بود که کم کم به فکر ازدواج افتادم. ۲۵ سال داشتم که ازدواج کردم.



همسـرم نه از اقوام بود و نه آشـنایان. غریبه بود اما در طول این سـالها، در روزهای خوب و بد زندگی‌ام در کنارم بود و همیشـه از من حمایت کرد. ماحصل ازدواج ما یک پسر یازده ساله است. پسری که چشم امید من و همسرم به آینده اوست.

چند سـالی در کار لیزینگ خودرو بودیم و همه چیـز خیلی خـوب پیش می‌رفت تا اینکـه با تغییر سیاسـت‌های بانکی کشور، تغییراتی در شغل ما به وجود آمد. با کم شدن سود وام‌ها، بانکها از پرداخت وام خودداری کردند، با خودداری بانکها از پرداخت وام، طبعـاً امکان خرید خـودرو به صورت لیزینگ با مشـکل مواجه شد. تعداد کسانی که از این طریق می‌توانسـتند خودرو خرید کنند به سرعت کم شد. با کم شـدن تعداد متقاضی، درآمد ما هم کم شـد و کار رو به کسادی رفت. مستأصل شده بودم، کم کم می‌خواسـتم شرکت و دفتر را جمع کنم که یک روز آقایی به شـرکت آمد و گفت با توجه به روابطی که دارد می‌تواند از طریق آقای X که نماینده مردم فلان جاسـت، از بانک مسـکن وام پنج میلیونی بگیرد. از ایـن مبلغ، او یک میلیون و صد هزار تومان خودش برمی‌داشـت و پنجاه هزار تومان هم به ما می‌داد. در آن عالم کسادی کار و بازار این مبلغ می‌توانست ما را سر پا نگه دارد.

من چون کمی به خود این بنده خداشـک داشتم از او پرسیدم که او چه کاره است؟ او گفت نمایندگی فلان نشـریه معتبر کشـور را دارد. من با یکی دیگر از نمایندگی‌های آن نشریه در کرج تماس گرفتم و در مورد نحوه کار آنها سـوال کردم تا مطمئن شـوم ایـن قضیه کلاهبرداری نباشـد. آن آقا اعلام کرد کـه نمایندگی‌ها در قبال دریافـت دفتر نمایندگی سـندی به عنـوان وثیقه در اختیار مسـئولان دفتر مرکزی نشریه قرار می‌دهند و بعد نمایندگی نشریه را می‌گیرنـد. بـا این حرف او خیالم راحت شـد که مساله کلاهبرداری در میان نیست. از طرف دیگر او خودش یک معرفی نامه آورد که آقای X که نماینده فلان شـهر اسـت او را برای دریافـت وام به بانک مسـکن معرفی کرده بود. در آن نامه ذکر شده بود که آقای فلانی وام پنج میلیون تومانی با اقسـاط ۹۸ هزار تومانی دریافت کنند. من وقتی مطمئن شدم او وام می‌گیرد اول از همه خواهرم را برای دریافت وام معرفی کردم. می‌خواسـتم اگر موردی باشد قبل از اینکه مردم را درگیر کنم، خودم متوجه شوم.

آن آقـا اول مدارک متقاضی را می‌گرفت و بعد می‌بـرد تاییدیه آن را به همراه تقاضای دریافت وام از آقای X می‌گرفت و سـپس آنها را می‌آورد. یک میلیـون و صد هـزار تومان خـودش را می‌گرفت و بعـد هم متقاضی به بانک مسـکن معرفی می‌شـد. مـن خودم همـراه خواهرم به دفتـر آقای X رفتیم و ایشـان شـخصاً مدارک خواهرم را تایید و او را به بانک مسکن معرفی کرد، بعد هم برگه‌ها را به بانک بردیم و منتظر نوبت وام و دریافت خبر شـدیم. بعد از اینکه برایم مسـجل شـد که این کار شدنی است و کلاهبـرداری در کار نیسـت، در روزنامه آگهی دادیـم و کار بالا گرفـت و هر روز تعدادی متقاضی دریافـت وام بـه ما مراجعه می‌کردنـد. طبق روال ایشان و دو نفر دیگر از همکارانش می‌آمدند مدارک متقاضیان را دریافت می‌کردند و در نوبت بعد وقتی برای دریافت تاییدیه مدارک و معرفی نامه‌شان به بانـک می‌آمدند باید یک میلیون و صد هزار تومان این آقا را پرداخت می‌کردند. گاهی پیش می‌آمد که متقاضی تمام این پول را نداشـت مثلاً دویست هزار تومان داشـت یا سیصد هزار تومان. من برای اینکه کم و کسـر او را جبران کنم، از سـرمایه شرکت پول او را کامل می‌کردم و یک میلیون و صد هزار تومان را بـه آن آقـا می‌دادم. البته ناگفته نماند رسـیدی که من به مشـتری می‌دادم به همان مبلغ پرداختی او بـود، یعنی اگر دویسـت هزار تومان بود، رسـید دویسـت هزار تومانـی می‌گرفت و اگر نهصد هزار تومان بود رسـید نهصد هزار تومانـی. در مقابل از آقای وام دهنده رسید کامل یعنی رسید یک میلیون و صد هزار تومانی می‌گرفتم تا سرمایه شرکت را به خطـر نیندازم. حدود دو ماه ما این پولها را گرفتیم و پرداخت کردیم و منتظر شـدیم تا به تدریج تاریخ پرداخت وام‌ها برسد، اما دو ماه شد و خبری از وامها نشد. حتی یک مورد هم پرداخت نشد. در حالی که در ایـن مدت من ۶۸ میلیـون تومان پول به او داده بودم و از این مبلغ ۵۲ میلیون تومان پول مردم بود و ۱۶ میلیون تومان پول خودم. کم کم شـک کردم، همـراه خواهرم به بانـک مراجعه کردیم و بانک ما را به سرپرسـتی ارجاع داد و در سرپرسـتی بانک مسـکن بود که متوجه شـدم چه کلاهی سرم رفته چـرا که سرپرسـتی بانک گفت مدتـی قبل، از این طریق به افرادی وام پرداخت شـد. اما بعد به خاطر تعـداد زیاد متقاضی و کمبود بودجه بانک صرفاً به کسانی که از دفتر ریاست جمهوری یا کمیته امداد، نامه خاص داشـتند وام پرداخت می‌کرد. بلافاصله به سـراغ او رفتم، امـا در محل کارش نبود. به دفتر مرکزی نشـریه مراجعه کـردم و آنها گفتند مدتی قبل انصراف داده و نمایندگی را تحویل داده و سـند وثیقه‌اش را برداشـته و رفته. زبانـم بند آمده بود. نمی‌دانسـتم چـه کنم. پول خودم یـک طرف، پول مردم یک طرف. می‌دانسـتم امروز و فرداست که مردم از من شـکایت کنند. اگرچه آنها می‌دانستند من پول را به او داده‌ام اما آنها از من رسـید داشـتند. مطمئن بودم همه آن بیسـت و سه -چهار نفر از من شکایت خواهند کرد. تصمیم گرفتم قبل از آنکه آنها شـکایت کنند، من آن سـه نفر خصوصاً کسی را که طرف حساب اصلی من بود، پیدا کنم. مدت طولانی از این شـهر به آن شـهر دنبال او بودم. نه تنها من که شـاکی‌های دیگری که در دفتر خودشان از آنها کلاهبرداری کرده بود نیز، پیگیر او بودند. شش ماه تمام دنبال او گشـتم از شـمال تا جنوب اما متاسفانه او را پیدا نکردم.

امـا دو نفر همدسـت او را پیـدا کردم و از هر دو شـکایت کـردم. آنها هر دو دسـتگیر و دادگاهی و محکوم شدند، اما با سپردن وثیقه و اعتراض به حکم دادگاه فعلاً بیرون هسـتند. من اما با وجود داشـتن شـاکی، دسـتگیر نشدم همسـرم به من اطلاع داد کـه برایم از دادگاه احضاریه آمده، من بعد از اینکه آن دو نفـر را پیدا کردم، خودم به دادسـرا مراجعه کردم و جریان را شرح دادم و گفتم من کلاهبرداری نکرده‌ام، اما مردم حق دارند شاکی باشند. پولشان را می‌خواهنـد، اگرچه خود من هم مورد کلاهبرداری آقایـان قرار گرفته‌ام. تا آن روز آنها دویسـت نفر شـاکی داشـتند با ۱۵۰ میلیون تومان بدهی یا بهتر بگویـم کلاهبرداری! البته در ایـن جریان فقط من مقصر نیسـتم، اگـر آقای X این معرفـی نامه‌ها را نمی‌دادنـد، یا اگر بانک همـان روز اول این معرفی نامه‌هـا را قبول نمی‌کرد، این جریان پیش نمی‌آمد. حسـن نیت انسـان و اینکه گره از کار فروبسـته‌ای بگشاید و سیستم کاغذبازی بانکی مجال را برای یک آدم سـوءاستفاده گر فراهم کرد. حالا من مانده‌ام و دست خالی و بدهی مردم و شرمندگی زن و بچه‌ای که انگ کلاهبرداری همسر و پدر روی پیشانی شان چسـبیده در حالی که به قول قدیمی‌ها آش نخورده و دهان سوخته!

در پرانتز:

(همانطـور که این مددجو اشـاره کرد، کوتاهی وسـهل انگاری از سـوی آن فرد با نفوذ و مسـئولان بانک زمان را در اختیار آدمی قرار داد تا از گرفتاری وسـادگی مردم نهایت بهـره را ببرد و از مال حرام، خانه‌ای در ایـن دنیـا و قصری آتشـین در آن دنیا بـرای خـود بنا کند. اما ریشـه این مشـکل فقط در سـهل انگاری این افراد نیست. بلکه باید در جایی دیگر به دنبال سر رشته ماجرا بود. آنجا که مشکلات اقتصادی و معیشتی چنان بر اقشار ضعیف و کم درآمد حاکم می‌شـود کـه حاضرند برای پنـج میلیون که نه چهار میلیون تومان پول به هر راه و هر کسـی متوسـل شوند و تازه خود بهتر می‌دانند که با این مبلغ فقط شاید برای مدتی کوتاه مشـکل نه چندان حادی را برطرف کننـد. اگر بـا بیماری صعب العلاج دسـت به گریبان باشـند، مشـکل تهیه مسکن داشته باشـند و پای عقد و ازدواج یـا حتـی مرگ و میر در میان باشـد، این پول صـد البته کفاف هیچ کـدام از اینها را نخواهد داد! در حالی که اکثر قریب به اتفاق این قشر از جامعه همزمان دو شـغله‌اند و همچنان اندر پیچ یک کوچه مانده‌اند! از دیگر سـو حتی آنکه دست به کلاهبرداری می‌زنـد هم گاهی آدمی اسـت که از سـر ناچاری و بدبختـی و فلاکت دسـت در جیب خلق الله می‌کند چرا که حتی وقتی دستگیر می‌شود، از مال مردم، آه در بساط ندارد و شاید باید اینطور باشد که مصداق پیدا کند بار کج به مقصد نمی‌رسد و مال حرام برکت ندارد.)

•لوبی پاستور

مترجم: مریم نیک پور
منبع: CNN

سکانس‌های زندگی یک قاتل
نابود شود هر چه که مال من نیست!

بار دیگر تیراندازی و جنایتی هولناک، تاریخ امنیت آمریکا را سرخ کرد: "الیوت راجر"، پسر ۲۲ ساله‌ی کارگردان آمریکایی، "پیتر راجر" سوار بر BMW خود در محوطه دانشگاهِ شهر "سانتا باربارا"ی کالیفرنیا گشت‌زنی کرد و در حال حرکت، به سوی قربانیانش شلیک کرد و چندین نفر را کشت و مجروح کرد و پس از درگیری با پلیس، دو گلوله‌ی همزمان به سر خود شلیک کرد و پرده‌ی زندگی پر از کینه و مرارت بارش برای همیشه فرو افتاد. چنین حمله‌های مسلحانه‌ای که چندی است در آمریکا رواج یافته، کارشناسان را بسیار نگران کرده و از خود می‌پرسند آیا خودِ مردم آمریکا علیه خودشان تروریست شده‌اند؟ آیا باید از گروه‌هایی چون القاعده بیشتر بترسند یا از ماری که به نام شهروندِ آمریکایی الاصل در آستین خود می‌پرورند؟ این گزارش، بررسیِ موشکافانه‌ی آخرین قاتل آمریکایی است.

عقده‌های نوجوانی که قاتل شد

"الیوت راجر" از کودکی در حاشیه هالیوود بود اما هرگز موفق نشد عضو واقعی آن شود. پدرش، "پیتر راجر" همیشه دوست داشت کارگردان مطرحی شود اما بیشتر در زمینه آگهی‌های تجاری فعال بود. مادرش زمان کوتاهی با "جرج لوکاس" و "استیون اسپیلبرگ" ارتباطاتی داشته. نامادریِ این قاتل جوان، در چند فیلم و سریال مطرح بازی کرده بود و همین ارتباط‌ها عاملی شده بود تا الیوت را برای تماشای اختصاصی "پیش نمایش" فیلم مطرح "جنگ ستارگان" و "Huger Games" دعوت کنند. الیوت در یادداشت‌هایش نوشته: "شب خوبی بود اما کاش حتی یکی از همکلاسی‌هایم مرا تحویل می‌گرفت تا از او دعوت می‌کردم با من به پیش نمایش این فیلم‌ها بیاید تا من هم مثل بقیه پسرها خوشبختی را تجربه کنم."

الیوت بعد از اینکه از کنسرت یکی از خواننده‌های معروف برگشت، در دفترش نوشت: "از دوستان پولدار پدرم واقعاً متشکرم که به خانواده ما بلیت دادند." او در ادامه نوشت: "چقدر خوب است که آدم‌های پولدار و خانواده‌های ثروتمند می‌توانند از زندگی‌شان لذت ببرند و من از دیدن لذتی که می‌برند، چقدر آزرده خاطر می‌شوم و بیشتر از همیشه از مادرم دلخور می‌شوم که به خاطر خودخواهی با یک مرد پولدار ازدواج نکرد." و در همان یادداشت نوشت: "از اینکه آن همه بچه پولدار را در آن کنسرت می‌دیدم، متنفر بودم. آنها در خانه‌های مثل کاخ به دنیا آمده‌اند، هر طور بخواهند خرج می‌کنند و برای لذت بردن از زندگی، هرگز نگران چیزی نیستند. خیلی خوشحال می‌شوم همه زنده زنده در آتش بسوزند. هر بار آنها را می‌بینم، بیشتر به اهمیت پول پی می‌برم. تنها آرزوی من این است که با پولدار نشان دادن خودم بتوانم دلِ دختری را نرم کنم."

بلیت بخت‌آزمایی، تنها راه نجات!

او پس از مدتی به این توهم رسید که در سرنوشتش رقم خورده که در بزرگ‌ترین بخت آزمایی برنده خواهد شد. از آن به بعد روی این موضوع تمرکز کرد و وقت گذاشت. "می‌دانستم برنده شدن در بخت آزمایی تنها راه نجات من است. مطمئن بودم چیزهای فوق‌العاده‌ای در سرنوشت من هست که فقط باید دستم را به سوی آنها دراز کنم. مقدر شده بود که من برنده بزرگ‌ترین بخت آزمایی دنیا باشم. من در زندگی‌ام طرد شدن‌ها، درد و رنج‌ها و بی‌عدالتی‌های زیادی را تجربه کردم و این آخرین راه نجات من است. من ۷۰۰ دلار خرج کرده‌ام و مطئنم برنده می‌شوم و می‌توانم بهترین و زیباترین دختر دنیا را به چنگ بیاورم... زیرا مرد پولداری هستم."

او بعد از اینکه بارها بلیت خرید و برنده نشد، به طرح دیگری روی آورد. نقشه‌ای به نام "روز مجازات" که به نظر الیوت، از تمام نقشه‌ها حقیقی‌تر بود و زمان اجرای آن رسیده بود. "اگر نتوانم در جوانی ثروتمند شوم، چیزی وجود ندارد که به خاطر آن زندگی کنم. حالا فکر می‌کنم "روز مجازات" بهترین فکر است. البته فعلاً هیچ فکر و ایده‌ای درباره آن ندارم و دقیقاً نمی‌دانم می‌خواهم چکار کنم."

فکر کردن به قتل عام

الیوت مطمئن بود که در بخت آزمایی ۱۲۰ میلیون دلاری سپتامبر ۲۰۱۲ برنده خواهد شد ولی هنگامی که حتی یک دلار برنده نشد، این یادداشت را نوشت: "این فکر در پس مغزم وجود دارد که روز مجازات نزدیک است. بازی تیراندازی که در لپ‌تاپم دارم، به من می‌گوید تیرانداز موفقی می‌شوم. شاید در روز مجازات بیشتر از هر چیزی به اسلحه نیاز داشته باشم تا بتوانم با دشمنانم بجنگم. از یک مغازه قدیمی و زشت یک اسلحه اجاره کردم و با آن تیراندازی واقعی را شروع کردم. اولین تیرها را که به کاغذ شلیک کردم، دل‌پیچه گرفتم. تفنگ را جلو چشمم گذاشتم و به تمام زندگی‌ام فکر کردم. از خودم پرسیدم اینجا چه می‌کنم. چطور همه چیز به اینجا ختم شد؟ باور نمی‌کردم حقیقتاً زندگی‌ام به اینجا کشیده شده باشد و راه دیگری برایم نمانده باشد. بنابراین باید تیراندازی با اسلحه واقعی را خیلی بیشتر تمرین کنم زیرا تصمیم گرفته‌ام قتل عام راه بیندازم."





نخستین اقدام او برای قتل عام، خرید اولین اسلحه بود. "درباره اسلحه‌های مختلف حسابی تحقیق کردم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که اسلحه نیمه خودکار Glock ۳۴ را بخرم زیرا کارایی فوق‌العاده‌ای داشت و نشانه‌گیری‌اش بسیار دقیق بود. تمام برگه‌های تقاضای خرید را پر کردم و گفتم اواسط دسامبر آن را تحویل می‌گیرم. من برنامه‌ریزی کرده بودم که تا آن موقع در "سانتا باربارا" باشم. بعد از اینکه تفنگ را تحویل گرفتم، با آن جلو آینه ایستادم. حالا احساس جدیدی داشتم: من قوی بودم زیرا مسلح بودم."

او در بهار ۲۰۱۳ دومین اسلحه خود را خرید و در دفترش نوشت چون دیگر به طور جدی به قتل عام و روز مجازات فکر می‌کند، مجبور است این اسلحه را هم بخرد. یک سال بعد اسلحه سوم خود را خرید. "مجبور بودم این اسلحه را هم بخرم تا اگر مشکلی پیش آمد، نقشه‌ام خراب نشود. می‌خواهم بعد از قتل عام، خودکشی کنم و دوست دارم همزمان با دو اسلحه به دو طرف سرم شلیک کنم. باید مهمات و چاقو و تجهیزات دیگر هم بخرم."

کشتار در خواب

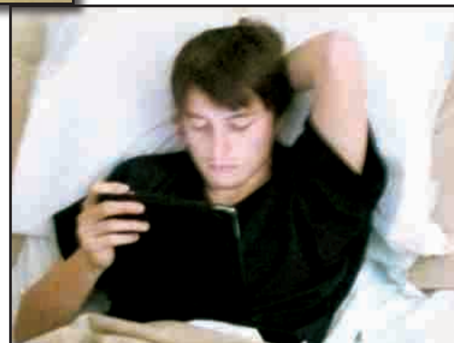
"الیوت راجر" نوشت: "نخستین مرحله از قتل عام، فرو کردن دشنه در بدن دو هم‌اتاقی من است. این دو پسر بی‌عرضه‌ترین

واحمق‌ترین آدم‌هایی هستند که در تمام عمرم دیده‌ام. آنها خیلی زشت هستند و صدای فوق‌العاده بدی دارند. اگر زندگی با آنها لذت‌بخش بود، حتماً از کشتن آنها صرف‌نظر می‌کردم. من از کشتن این دو احمق هیچ متاثر نخواهم شد. حتی دوست دارم هنگامی که در خواب هستند، آنها را بکشم تا لذت بیشتری ببرم. پس از کشتن آنها، می‌خواهم مردم را وسوسه کنم به آپارتمانم بیایند بعد با یک چکش آنها را غافلگیر کنم و گلویشان را ببُرم. آنها برای تمام لذتی که در زندگی‌شان برده‌اند، حالا مستحق این هستند که درد و رنج را تحمل کنند."

پلیس سانتاباربارا هویت سه جوانی را که در آپارتمان الیوت به قتل رسیده بودند، شناسایی کرد: "چنگ یان‌هانگ" ۲۰ ساله، "جرج چِن" ۱۹ ساله و "ویان وانگ" ۲۰ ساله. هانگ و چِن هم‌اتاقی الیوت بودند اما وانگ آن شب مهمان این دو نفر بود. هر سه با ضربه‌های مکرر چاقو در خواب به قتل رسیدند.

بیانیه‌ی قاتل

سابقه‌ی بیماری روحی و روانی الیوت برای خانواده‌اش چندان تازه نبود. او حتی کمی پیش از این حادثه دست‌کم با دو روانپزشک ملاقات کرده بود. "سیمون استیر"، یکی از دوستان خانوادگی آنها می‌گوید: "او از هشت سالگی زیر نظر روانپزشک بود." هنگامی که الیوت راجر شب جمعه در خیابان‌ها پرسه می‌زد تا کشتار وحشیانه‌اش را آغاز کند، پدر و مادرش سراسیمه دنبال او می‌گشتند زیرا بیانیه‌ای دلهره‌آور از طرف پسرشان به دستشان رسیده بود. راجر این بیانیه ۱۴۰ صفحه‌ای را کمی پیش



از جنایت، برای پدر و مادر و یکی از روانپزشک‌هایش و چند نفر دیگر ایمیل کرد. او در این بیانیه جزئیات تمام زندگی‌اش را نوشت. از جمله به این موارد اشاره کرد: تأثیری که طلاق پدر و مادرش روی او گذاشت، تنفرش از تمام مردهای ثروتمند و زنان زیبا و به تصمیمی که برای قتل‌عام گرفته بود. مادر الیوت که ساعت ۹:۱۷ شب این ایمیل را دریافت کرد، فوراً به صفحه یوتیوب پسرش سر زد و آخرین ویدیوی او را به نام "مکافات الیوت راجر" دید. مادرش نگران و آشفته با همسر سابقش تماس گرفت و قضیه را به او گفت. سپس با اورژانس و پلیس تماس گرفت. پدر و مادر الیوت تصمیم گرفتند هر طور شده پسرشان را پیدا کنند. سوار ماشین شدند و از لس‌آنجلس به سوی سانتاباربارا رفتند. بین راه خبرهایی از یک تیراندازی و کشته شدن چند نفر شنیدند. اواخر همان شب فهمیدند پسرشان چه قاتلی است!

نشانه‌های زیادی وجود داشت که الیوت راجر از بیماری روانی رنج می‌برد. در ماه آوریل، مادرش که چند روز از او خبر نداشت، به صفحه یوتیوب او سر زد و فیلمی از پسرش دید. بعد با روانپزشک پسرش و مرکز تلفنی سلامت روان سانتاباربارا تماس گرفت. خانمی که آن سوی خط بود، پلیس را در جریان گذاشت. شش پلیس در ۳۰ آوریل به خانه‌ی الیوت رفتند اما چیز هشداردهنده و نگران‌کننده‌ای نیافتند بنابراین فقط به الیوت توصیه کردند با مادرش تماس بگیرد و او را از نگرانی در بیاورد. پدر و مادر الیوت حالا که به آن روز فکر می‌کنند، می‌گویند عملکرد درست پلیس در آن لحظه می‌توانست جلو این فاجعه را بگیرد. خودِ الیوت در بیانیه‌اش نوشت در آن لحظه خیلی نگران بود که مبادا پلیس به هدفش پی ببرد. "آن لحظه ترسی وحشتناک تمام وجودم را پر کرده بود. اگر پلیس می‌فهمید در سرم چه می‌گذرد، به من مشکوک می‌شد



و اتاقم را می‌گشت و اسلحه‌ها و بقیه تجهیزاتم را پیدا می‌کرد. نوشته‌هایم را هم می‌دید که در آنها همه چیز را مو به مو شرح داده بودم. اگر این‌طور می‌شد، به زندان می‌افتادم و دیگر نمی‌توانستم از دشمنانم انتقام بگیرم. وقتی پلیس‌های ابله رفتند و درِ خانه را بستم، نفس راحتی کشیدم."

رئیس پلیس سانتاباربارا در گفت‌وگو با CNN از عملکرد آن روز پلیس دفاع کرد و گفت: "دخالت کردن در پرونده‌های بیماران روانی، کاری ظریف و موشکافانه است. از طرفی ما می‌خواهیم با دخالت کردن، از چنین حوادث فجیعی پیشگیری کنیم، از طرفی نمی‌خواهیم به افرادی که با این بیماری‌ها درگیرند و تحت نظر متخصص هستند، انگ جنایتکار بودن بزنیم و به آنها فشار بیاوریم. کار ما مثل یک شمشیر دولبه است."

پدر الیوت می‌گوید چند روز پیش از حادثه، حال پسرش خوب بود حتی روز قبل با او تلفنی حرف زد و به او قول داد هفته آینده به دیدنش می‌رود. پدر او هرگز درباره اینکه پسرش اسلحه خریده، چیزی نمی‌دانست. و او هیچ‌وقت در مکالمه‌هایش از اسلحه حرفی نزد. پلیس در ماشین او سه اسلحه که همه قانونی خریده شده بودند، و مقداری مهمات که از آنها هیچ استفاده‌ای نشده بود، پیدا کرد. مقامات پلیس می‌گویند در پرونده او هیچ مدرک و خلافی وجود نداشت بنابراین هیچ دلیلی نداشتیم که به او مجوز خرید و حمل اسلحه ندهیم. دوست خانوادگی راجر، درباره‌ی درگیری الیوت با هم‌اتاقی‌هایش گفته: "او چند روز پیش از کشتن آنها، به صاحبخانه‌اش شکایت کرد که هم‌اتاقی‌هایش بیش از حد سر و صدا می‌کنند و بازی‌های کامپیوتری آنها آسایش او را سلب کرده. او از صاحبخانه خواست آن دو را بیرون بیندازد اما



فایده‌ای نداشت. پدر و مادرش همیشه نگران سلامت پسرشان بودند و حالا مدام از خودشان می‌پرسند آیا واقعاً هر کاری از دستشان بر می‌آمد، برای او انجام دادند یا نه.

بی‌محلی دختران زیبا، حکم قتل آنها شد

مشکل الیوت راجر با خانم‌ها چنان ویران‌کننده و مخرب بود که او را به قتل آنها ترغیب کرد. او در یادداشت‌هایش نوشت: "برای روز مکافات سناریوی زیبایی نوشته‌ام و می‌خواهم آن را اجرا کنم. با قدرتی که دارم، می‌خواهم هر کار که دلم می‌خواهد انجام دهم. می‌خواهم تمام چیزهایی را که نمی‌توانم داشته باشم، نابود کنم. آرزو داشتم با دختری زیبا رابطه داشته باشم اما هیچ‌کدام مرا تحویل نگرفتند و همه مسخره‌ام کردند. آنها را از بین می‌برم. مردان خوشبختی را هم که با این دخترها رابطه دارند، نابود خواهم کرد."

طلاقی که زندگی را عوض کرد

الیوت راجر در سال‌های کودکی‌اش پسری شاد و سرحال بود. بر اساس گفته‌های خودش، نخستین آسیب و درد بزرگ زندگی را زمانی حس کرد که در هفت سالگی فهمید پدر و مادرش می‌خواهند از هم جدا شوند. او طلاق پدر و مادرش را "واقعه‌ی ویران‌کننده‌ی زندگی" نامید اما به این مساله اشاره کرد که از وقتی پدرش با همسر جدیدش آشنا شد، به او بیشتر از قبل محبت کرد و رابطه‌شان بهتر شد. الیوت در یادداشت‌هایش نوشته: "مردهایی که خیلی خوب

بقیه در صفحه ۵۷

● خوردن کلمات مرا به سوءهاضمه دچار کرده است
● وینستون چرچیل

برای پیدا کردن کار با مشکل روبرو هستم

سوال: جوانی تحصیل کرده و پر جنب و جوشم و مدتهاست که درگیر پیدا کردن یک شغل مناسب هستم، اما هر چه تلاش بیشتری می‌کنم، گویا کمتر در این باره موفق می‌شوم. این در حالی است که گزینه‌های زیادی برای انجام دادن دارم و تست‌هایی هم داده‌ام، ولی فکر می‌کنم هنوز با موفقیت فاصله طولانی دارم و سردرگم هستم و نمی‌دانم چطور شغلی را انتخاب کنم که با روحیات من سازگار باشد و نگرانم آیا شغل آینده من می‌تواند زندگی‌ام را تامین کند؟ خواهشمندم کمکم کنید.

محسن جلالی عباسی ـ اندیمشک

اگر از شرایط کاری‌تان رضایت ندارید، بخوانید

پاسخ: با سلام به شما خواننده خوب، گاهی اوقات افراد در مورد تصمیم گیری در این زمینه بی‌دردسرترین راه را انتخاب می‌کنند. گاهی اوقات افراد به سمت کسب و کاری می‌روند که والدین و اطرافیانشان دوست دارند. گاهی اوقات نیز افراد به شانس خود تکیه می‌کنند و مسیر زندگی کاری خود را بر اساس آن انتخاب می‌کنند.

با وجود گزینه‌های زیاد برای انتخاب در بازار کار شاید این فکر به ذهن افراد خطور کند که پیدا کردن مسیر و حرفه ایده آل کار ساده‌ای است. اما تجربه نشان داده که اوضاع آن طور که تصور می‌شود پیش نمی‌رود!

در حالیکه مهمترین مساله‌ای که باید بدانید این است که هنوز دیر نشده است. هنوز هم می‌توانید در مورد مسیر کاری مناسب و ایده آل خود فکر کنید و با یک انتخاب درست موقعیت شغلی و کسب و کار خود را دگرگون کنید. پس به راه کارهایی برای پیدا کردن مسیر درست و مناسب کسب و کار توجه کنید:

۱. مسیر گذشته خود را بررسی کنید

اولین سر نخ درباره راه مناسب برای کسب و کار شما در گذشته قرار دارد! کمی وقت صرف کنید و مسیری را که از گذشته تا کنون پیموده‌اید مورد بررسی قرار دهید.

آیا از جمله افرادی هستید که در محافل اجتماعی زیادی ظاهر شده‌اید و به مباحثه با افراد مختلف پرداخته‌اید؟ به احتمال زیاد به ارتباطات و روابط اجتماعی علاقه‌مندید. آیا در دوران تحصیل به دنبال گرفتن نمره‌ای عالی در درس‌ها بوده‌اید؟ به احتمال زیاد اهل رقابت هستید. سر نخ‌های زیادی در گذشته شما وجود دارد که می‌تواند در پیدا کردن مسیر درست به شما کمک کند.

۲. سبک زندگی که دوست دارید را تجسم کنید

یکی از بهترین راه‌ها برای انتخاب مسیر مناسب شغلی این است که تجسم این را داشته باشید که دوست دارید در آینده چه نوع زندگی داشته باشید. اگر آینده را اینطور تصور می‌کنید که در خانه نشسته‌اید و با لپ تاپ خود کنار پنجره مشغول کار کردن هستید و هیچ کس نیز در کنار شما نیست به احتمال زیاد باید به دنبال حرفه‌ای باشید که امکان کار کردن بیرون از خانه را نیز داشته باشید.

۳. رضایت و خوشبختی را معنی کنید

به جای اینکه شغل ایده آل و مناسب خود را در ذهنتان تصور کنید، به چیزهایی که باعث رضایت و خوشحالی شما در زندگی کاریتان می‌شود فکر کنید. برای مثال اگر رضایت کاری را در ارتباط قوی با همکاران و کار کردن سخت بر روی پروژه‌ها می‌بینید می‌توانید به سراغ حرفه‌هایی بروید که این فاکتورها را دارد. یا اگر رضایت و خوشحالی شغلی را با کار کردن در یک محیط آرام و تنها می‌بینید؛ می‌توانید به سراغ شغل‌هایی مانند نویسندگی و شغل‌هایی از این قبیل که این فاکتورها را دارد بروید.

در واقع به کمک این تکنیک تمام احتمالات موجود در مورد حرفه‌های مختلف را مرور خواهید کرد.

۴. علاقه خود را فراموش نکنید

بدون شک عشق و علاقه از مهمترین فاکتورهای انتخاب مسیر شغلی است. اما سوال اینجا است که آیا عشق و علاقه‌تان را می‌توانید به یک حرفه تبدیل کنید؟ خوب به این مساله فکر کنید. برای مثال اگر به خیاطی علاقه دارید آیا می‌توانید علاقه خود را به یک حرفه تبدیل کنید؟ اگر به انجام حرکات ورزشی علاقه دارید آیا می‌توانید علاقه خود را به یک حرفه تبدیل کنید؟

دنبال کردن علایق می‌تواند کمک خوبی باشد اما مانند روش‌های دیگر که به آنها اشاره کردیم آنچنان انعطاف پذیر نیست. برای مثال ممکن است علاقه شما به انجام کاری بازار خوبی برای تبدیل شدن به یک حرفه و شغل را نداشته باشد. بنابراین تصمیم گیری در این مورد باید با بررسی جوانب مختلف و کاملا عقلانی صورت گیرد.

۵. ارتباط علایق و مهارت‌ها را پیدا کنید

این نکته مانند توصیه قبلی است اما منطق آن بیشتر است. منظور از ارتباط علایق و مهارت‌ها این است که آیا علایق خاصی دارید که مهارت خوبی نیز در آن داشته باشید؟ اگر مهارت لازم را در کنار علاقه به آن کار دارید در وضعیت خوبی قرار دارید.

برای مثال به نواختن گیتار علاقه دارید. آیا مهارت لازم را دارید؟ آیا افراد حاضر هستند تا با پرداخت پول از شما نوازندگی بیاموزند؟ اگر جواب منفی است این مسیر مناسبی برای کسب و کار شما نیست. از طرف دیگر اگر مهارت بالایی در نواختن گیتار دارید اما این مهارت به دلیل اصرار والدین شما بوده است و خود علاقه‌ای به آن ندارید نیز باعث می‌شود نوازندگی گزینه مناسبی برای کسب و کار شما به حساب نیاید.

۶. به چیزهایی که دیگران در مورد شما می‌گویند توجه کنید

آیا تا به حال کسی به شما گفته است که در کار خاصی مهارت خوبی دارید؟ این حرف‌ها سر نخ‌هایی است که به پیدا کردن شغل مناسب به شما کمک زیادی خواهد کرد.

به الگوی اظهار نظرات دیگران در مورد خودتان توجه کنید. آیا در بحث و مجادله توانمند هستید؟ آیا مدیریت مالی خوبی دارید؟ به نظرات اطرافیان خود در مورد انتخاب گزینه شغلی مناسب دقت کنید و مطمئن باشید شغل مناسبی را انتخاب خواهید کرد.

مشاوره کارشناسی روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

فرزندم با کودکان دیگر قلدری می کند

سوال: مادری دارای سه فرزند هستم که دو فرزند بزرگترم به لطف خدا با مشکلاتی جدی روبرو نبودند، ولی پسر کوچکم از ابتدای تولد گاهی بسیار آرام و خونسرد است و گاه قلدری های عجیبی از خودش بروز می دهد، او نمی تواند با همسالان خود کنار بیاید و به محض روبرو شدن با آنها یا جیغ می کشد و یا اینکه موهایش را می کشد و اورا هل می دهد و می زند.

حتی گاهی اتفاق افتاده که همین کار را با عروسک هایش انجام دهد و گاه چشم عروسک خرسی اش را در می آورد و...

حالا می خواستم بدانم در مورد تنبیه او چگونه رفتار کنم؟

وقتی او رفتار تهاجمی دارد باید چه رفتاری را من بروز دهم؟

و در مورد بازیهایش و به خصوص بازیهای خشن او چه کنم؟

چشم انتظار یاریتان هستم.

اعظم صلحی ـ بانه

پاسخ: با سلام خدمت شما مادر مهربان ابتدا باید به خاطر داشت که هر کودکی سرشت خاصی دارد. بعضی کودکان آرام و ساکت می نشینند و برخی پرتحرک تر و فعال تر هستند و همین بچه ها هم بیشتر به تهاجم به سایر کودکان گرایش دارند. در طول زمان کودک یاد می گیرد که خودش را کنترل کند و همبازی خوبی برای سایر بچه ها باشد.

بنابراین درست نیست که بنشینید و کودکان تان هر کار که می خواهند انجام بدهند. اگر حالا دخالت نکنید و وارد عمل نشوید وقتی بزرگ تر می شوند به فردی کاملا زورگو تبدیل می شوند چون راه دیگری برای رفع احتیاجات خود پیدا نمی کنند.

والدین می توانند کودک فعال خود را مدیریت کنند و مهارت های مورد نیازش را به وی آموزش دهند. این نکته ها شاید به بسیاری از والدین کمک کند که بتوانند کودک خود را در مواقع قلدری بهتر مدیریت و کنترل کنند.

پیشگیری از قلدری کودکان باید از خانه شروع شود، بنابراین والدین باید از این لحاظ سرمشق های خوبی برای فرزندانشان باشند و آنها را از انجام قلدری برحذر دارند.

برای بحث کردن با کودک درباره قلدری این نکات را رعایت کنید:



۱- به او توضیح دهید که قلدری و زورگویی کردن هرگز قابل قبول نیست.

۲- قواعدی را درباره رفتار پرخاشگرانه تعیین کنید، و این قواعد را به طور محکم و مداوم اعمال کنید.

۳- به کودکتان سرمشق دهید؛ به کودک نشان دهید که برای به دست آوردن چیزی که می خواهد نیاز به تهدید کردن یا آزار دادن آنها نیست.

۴- انضباط را با تنبیهات غیرجسمی ایجاد کنید، مانند محروم کردن کودک از امتیازات

۵- وقتی تهاجمی رفتار می کند و به سمت کودکان دیگر حمله می برد، او را تنها نگذارید، کنارش بنشینید و حرکاتش را اصلاح کنید. وقتی با دست کودکی را هل می دهد، دستش را بگیرید و آرام روی دست کودک مقابل بکشید و به او یاد دهید که چگونه با دوستش رفتار کند. وقتی کودک دیگری را نیشگون می گیرد بگویید "دردش می گیرد، بهتر است با هم بازی کنید".

اگر نمی تواند خودش را کنترل کند او را از سایر بچه ها به طور موقت جدا کنید و پس از مدتی دوباره برگردانید و آموزش ها را تکرار کنید.

به او نوازش و ناز کردن را بیاموزید و بارها و بارها با او این کار را تمرین کنید.

۶- سعی کنید اسباب بازی های خشن را از دسترس او دور کنید. طبیعی است که اگر اسباب بازی خشن در دسترس او باشد، به بازی های خشن گرایش پیدا می کند.

۷- رفتارهای او را توضیح دهید. مثلاً وقتی کودک دیگری را هل می دهد: "بگویید تو از دوستت عصبانی هستی چون اسباب بازی ات را گرفت".

۸- او را تشویق کنید که احساساتش را به صورت کلمه بیان کند و نه با حرکت خشن. به عنوان مثال بگویید: وقتی عصبانی می شوی، بهتر است بگویی عصبانی هستم تا دیگران متوجه شوند. حتی کودکان کم سن و سال هم می دانند عصبانیت یعنی چه

۹- به دیگران بگویید که کودکتان تهاجمی رفتار می کند چون هنوز یاد نگرفته است احساساتش را به درستی بیان کند. تاکید کنید که بچه ها را دوست دارد و به تدریج یاد می گیرد که با بقیه مهربان باشد.

به خاطر داشته باشید که فراگیری مهارت های اجتماعی زمان زیادی می برد و صبوری، درک و هدایت شما، به کودک کمک می کند تا این مسیر را بهتر و سریع تر طی کند.

انقلاب ستمدیدگان را آزاد نمی کند تنها استثمارگران را عوض می کند
●برنارد شاو

مشاوره زنان و زایمان



دکتر شهناز قاسمیان دستجردی
پزشک جراح و متخصص بیماریهای زنان و زایمان و نازایی
به مدت محدود از یکشنبه ۴ خرداد از ساعت ۸/۴۵ تا ۹/۴۵ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید

مشکلات دندان و لثه در دوران بارداری

در برخی موارد زنان باردار به علت تغییرات هورمونی و عدم رعایت بهداشت دندان دچار ناراحتی لثه می‌شوند. این مشکلات به علت تغییرات هورمونی در خون مادر است. که از ماه دوم حاملگی شروع و در ماه هشتم به حد بالای خود می‌رسد. درمانهای دندانپزشکی در صورت لزوم باید ترجیحاً در سه ماهه دوم بارداری انجام گیرد زیرا در سه ماهه اول احتمال سقط به علت حساسیت زیاد جنین به تأثیرات خارجی (دارو، تزریق، اضطراب) زیاد می‌شود و در سه ماهه سوم می‌تواند باعث زایمان زودرس شود، اما در موارد اورژانس مراجعه به پزشک می‌تواند در هر سن حاملگی انجام شود.

دستورات:

۱ ـ استفاده صحیح و مرتب از مسواک و نخ دندان

۲ ـ ارجاع به دندانپزشک در صورت لزوم

تورمو حاملگی(اپولیس)در لثه نوعی رشد توده‌ای در لثه است که به علت(تومور لثه) تغییرات هورمونی و عدم رعایت بهداشت در دوران بارداری ایجاد می‌شود حدود ۵ درصد از خانم‌های باردار از ماه سوم حاملگی به بعد دچار این ضایعه می‌شوند که بسیاری از آنها چند ماه پس از زایمان خود به خود بهبود می‌یابند این ضایعه درد ندارد اما ممکن است در حین مسواک زدن باعث خونریزی شود که رعایت بهداشت دهان و دندان و لثه لازم است.

درمان: در صورت عدم ایجاد ناراحتی برای بیمار به بعد از زایمان موکول شود.

سیدهاشم هوشی سادات





اوج گیری تنش‌ها

از نوروز ۱۲۰۵ هـ، تنش‌های سیاسی میان ایران و روسیه اوج گرفت و نیروهای روسی در مرزهای شمال غربی، با نیروهای ایرانی در گیر شدند. **آیت ا... سید محمد مجاهد** از کربلا عازم ایران شد و مورد استقبال مردم و مقامات دولتی قرار گرفت.

ایشان به محض ورود به تهران، نامه‌ای برای علمای بلاد نوشت و این بزرگان و مردم را به یاری ارتش و سایر قوای مسلحه برای دفاع از ایران فراخواند. **به نوشته مورخ‌الدوله سپهر در ناسخ‌التواریخ**:

"بسیاری از علمای بزرگ مانند آقا سیدمحمد مجاهد، ملاجعفر استرآبادی، سیدنصرا... استرآبادی، سیدمحمد تقی قزوینی و ملااحمد نراقی، به مقر لشکر وارد شدند و مورد استقبال عباس میرزا و سایر فرماندهان قرار گرفتند. در مسیر راه، مردم شهرهای قزوین، زنجان و تبریز از روحانیون عازم جبهه‌های نبرد استقبال کرده و بسیاری از مردم نیز همراه آنان عازم سرحدات شدند.

بحران نظامی

با حمله ارتش روسیه به مرزهای منطقه ایروان در شمال غرب، نیروهای نظامی با حمایت مردمی به دفاع برخاستند. در چند ماه اول نیروهای ایرانی در همه جبهه‌ها به پیروزی دست یافتند. قلعه‌ها و شهرهای از دست رفته به تدریج آزاد و غنایم نظامی بسیاری نصیب ارتش ایران شد.

به نوشته ناسخ‌التواریخ: بیش از سه هزار نفر از نیروهای روسی کشته و به همین اندازه اسیر شدند و ۲۱ عراده توپ از دشمن به تصرف قوای ایرانی درآمد. حضور بزرگان دینی در لشکرگاه، موجب دلگرمی فرماندهان ارتش بود و مردم نیز با توان بالا از آنها حمایت می‌کردند. همزمان با پیشروی نیروهای ایران در جبهه‌ها، مردم شهرهای باکو، شروان و داغستان نیز که از مظالم روسها به ستوه آمده بودند، علیه آنان قیام کردند و ضربات فراوانی به روس‌ها وارد آوردند.

مردم شهر گنجه با تصرف پادگان نظامی ارتش روسیه و کشتن بسیاری از آنها، زمینه را برای ورود ارتش ایران به این شهر فراهم کرده و از رزمندگان ایرانی استقبال کردند. **عباس میرزا** که شخصاً فرماندهی جبهه قره‌باغ را به عهده داشت، با تسخیر قلعه شوشی، خود را به تفلیس رساند. علت اصلی پیروزی نیروهای ایرانی در این مرحله از جنگ، اوج احساسات دینی و غیرت ملی بود.

تحولات جدید

در دومین سال جنگ، چند تحول عمده پیش آمد که شرایط را برای نیروهای ایران سخت کرد.

۱ ـ عزم روسیه برای ترک مخاصمه با دولت عثمانی پس از سه سال جنگ با این کشور وانعقاد قرارداد صلح. در نتیجه، بخش مهمی از نیروهای نظامی این کشور آزاد شده و به فرماندهی ژنرال پاسکویچ به نبرد منطقه گنجه اعزام گردیدند.

با ورود این نیروها به همراه ابزار و ادوات نظامی مدرن، توازن تسلیحاتی به نفع روس‌ها تغییر کرد.

۲ ـ محاسبات اشتباه سیاسی ـ نظامی برخی از فرماندهان نظامی و دولتمردان و ایجاد غرور ناشی از پیروزی‌های نظامی ایران در سال اول جنگ و عدم اطلاع کافی از طرح‌ها و نقشه‌های دشمن.



۳ ـ عدم هماهنگی بخش‌هایی از دولت ایران با بخش نظامی و مخالفت گروه‌هایی از سیاسیون دربار ایران با حضور مردم و روحانیون درجبهه‌های جنگ و دامن زدن به اختلافات که ضربه روحی شدیدی به فرماندهان و حامیان مردمی آنان وارد آورد و پشت جبهه را تضعیف کرد.

۴ ـ سیاست‌های مکارانه دولت‌های انگلیس و فرانسه و قطع کمک‌های نظامی و تسلیحاتی به ایران.

دولت انگلیس همانند دوره اول جنگ‌ها، علی رغم اینکه مایل به پیروزی قاطع ارتش روسیه نبود، از ایده یک ایران مستقل ولی ضعیف حمایت می کرد. لذا مصمم بود تا مانند آن دوره، نقش ناجی برای ایران ایفا کند و میانجی مذاکرات صلح میان دو کشور باشد، تا به مقامات ایران ثابت شود، بدون کمک بریتانیا قادر به دفاع از استقلال کشور نیستند.

۵ ـ برتری تسلیحاتی قاطع روسیه در جبهه‌ها.

عهدنامه ترکمنچای

سرانجام در سال سوم جنگ (۱۲۰۸ هـ ش)، با شکست نظامی ایران، مذاکرات صلح میان "عباس میرزا و ژنرال پاسکویچ " در دهکده "ترکمنچای" آغاز شد. در این مذاکرات میرزا ابوالحسن خان وزیر خارجه و اللهیار خان آصف الدوله حضور داشتند.

دکتر جان مک نیل، پزشک سفارت انگلیس در ایران نیز به عنوان ناظر در مذاکرات صلح شرکت داشت. این قرارداد در دهم فوریه ۱۸۲۸ م/ پنجم شعبان ۱۲۴۳ هـ ق به امضاء طرفین رسید.

این عهدنامه به مدت یک قرن سایه‌ای سنگین بر فضای سیاسی ایران انداخت و تا سقوط رژیم تزار، در سال ۱۹۱۷ م، ادامه یافت.

اعطای حق کاپیتولاسیون

مهمترین بند این قرارداد، اعطای حق کاپیتولاسیون به روسیه بود که طی آن بخش مهمی از استقلال ایران از بین رفت و ضربه بزرگی به غرور و عزت ملی ایرانیان وارد آمد.

بر اساس حق کاپیتولاسیون، در صورت ارتکاب جرم اتباع روسیه در ایران، دادگاه‌های ایران حق دخالت نداشته، و مجرم باید براساس قوانین و رسوم کشور متبوع خود محاکمه و مجازات شود. در مقابل تعهد روسیه همانند عهدنامه گلستان، صرفاً حمایت از ولیعهدی عباس میرزا و فرزندانش پس از مرگ شاه بود.

در واقع، روس‌ها برای خود حق حمایت نسبت به سلسله قاجار قائل شدند و این خانواده مدیون دائمی روسیه تزاری گردیدند!!

انفعال روحی مردم

انعقاد قرار داد ترکمنچای و به ویژه اعطای حق کاپیتولاسیون، ضربه روحی شدیدی به مرم ایران وارد آورد. اگرچه رزمندگان ایرانی فداکاری فراوان نموده و در سال اول نبرد نیز پیروزی‌های فراوان به‌دست آوردند، ولی عوامل ذکر شده، در نهایت شکست را به قوای ایرانی تحمیل کرد.

برخی از مورخان مانند نویسنده کتاب "روضة الصفای ناصری"، صدور حکم جهاد و مداخله علما راعامل شکست می‌دانند و در بررسی‌های تاریخی خود به "ضعف‌های درونی دولت ایرانی، وابستگی برخی از دولت مردان به سیاست‌های بیگانه، برتری نظامی روسیه و پیچیدگی سیاست‌های بین المللی در آن مقطع" اشاره‌ای نمی کنند. در این زمینه باید از آنان پرسید: مگر در مرحله اول جنگ‌های ایران و روس که به شکست ایران و قرارداد گلستان انجامید، علمای دینی و مردم مداخله‌ای مستقیم داشتند؟

در سال‌های بعد نیز که بخش‌هایی از شهرهای شمال شرق ایران مانند بلخ، بخارا و ماوراءالنهر به تصرف دولت روسیه درآمد، باز هم مگر حکم جهاد در کار بود؟

بطور طبیعی همان عواملی که این شکست‌ها را رقم زدند، موجب شکست ترکمنچای نیز شدند.

لذا باید واقع بینانه قضاوت و تحلیل کرد. علمای دینی در آن مقطع، به ندای مردم به ویژه ایرانیان مسلمان تحت اشغال روسیه پاسخ مثبت دادند و خود نیز در جبهه‌ها حضور یافتند و تنها به صدور فتوی

اکتفا نکردند.

علاوه بر این، پیروزی‌های نظامی ایران در سال نخست جنگ نیز مؤید این ظرفیت بالای ملی - دینی است و اگر از این ظرفیت به خوبی استفاده می‌شد، احتمال نتایج دیگری می‌رفت.

اندوه آقا سید محمد مجاهد

به نوشته استاد علی دوانی در کتاب "**نهضت روحانیون ایران**"، پس از پیروزی نظامی روسیه و شکست ایران، آقا سید محمد مجاهد بسیار اندوهگین شد. وی در مسیر بازگشت از جبهه با مشاهده وضع اسفناک شهر تبریز که توسط قوای اشغالگر روس ویران شده، بسیاری از مردم نیز به قتل رسیده و مظالم فراوانی از سوی اشغالگران صورت گرفته بود، سخت اندوهگین و بیمار شد و در شهر قزوین درگذشت.

پیکر این عالم بزرگوار را به شهر مقدس کربلا انتقال داده و در کنار اجدادش به خاک سپردند.

تلاش‌های جهادی ایشان در آن مقطع از تاریخ بیانگر اشتیاق مردم و بزرگان دینی به حفظ استقلال ایران بود.

تبیین شکست

تحلیل و بررسی تحولات سیاسی ایران در آن مقطع و شکست‌های نظامی ایران، باید با توجه به کلیت تحولات داخلی و خارجی باشد. در بعد بین‌المللی می‌توان گفت: در آن مقطع، هم رقابت میان قدرت‌ها شدید بود و هم اطلاع دولتمردان از تحولات روز دنیا اندک. در این گردونه، وابستگی برخی از سیاسیون به قدرتهای بیگانه، مزید بر علت شد. ارتش ایران هم فاقد تسلیحات مدرن بود. به همین جهت، فداکاری نظامیان و مردم و حامیان دینی شان، نتوانست به نتیجه مطلوب بیانجامد.

علاوه بر این، توازن استراتژیک قدرتهای مسلط در آن روزگار، بر ضعیف نگه داشتن ایران و حداکثر بهره‌گیری از موقعیت کشورمان به نفع سیاست‌هایشان استوار بود. در بعد داخلی باید گفت: رزمندگان ایرانی در جنگ‌های دو مرحله‌ای ایران و روسیه فداکاری فراوان کردند. ولی این شکست نظامی پیام‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی هم داشت.

تلاش برای پیشرفت

به نوشته مهندس عزت‌... سحابی در کتاب "تاریخ جنبش ملی ایران" پیام این شکست به مصلحین خارج از دایره قدرت و همچنین دولتمردان خیرخواه داخل حکومت ایران این بود که با تمام توان در راه تعدیل استبداد، برقراری دمکراسی و عدالت، تاسیس ارتش مردمی مستقل و مجهز به ابزارهای نوین، رشد صنایع نظامی، توسعه صنعت مستقل داخلی، رشد مطبوعات و ایجاد مراکز آموزشی جدید بکوشند و ایران را در مسیر رشد و پیشرفت همه جانبه قرار دهند، تا از این طریق بتوانند با استفاده از همه ظرفیت‌های ملی و دینی، با استیلای بیگانگان مقابله نمایند.

ادامه دارد

شوخی جالب امام با یکی از شاگردانش

خاطرات طلایی از امام (ره)

آیت‌الله موسوی تبریزی

بهترین درس

از لحاظ درسی در قم درس امام یکی از بهترین درسها بود که بعد از آقای بروجردی هیچ درسی با آن رقابت نمی کرد. البته یک درس دیگری بنام درس مرحوم آیت‌الله محقق داماد هم بود که علمای بزرگ، افراد و اساتید بزرگ قم یا به درس ایشان می رفتند یا به درس امام می آمدند.

تازه فهمیدم نیاز به درس خواندن دارم

امام وقتی درس می گفتند، علما و بزرگان به درس ایشان می رفتند. یادم است آقای راستی چندین سال بود که دیگر درس خارج در نجف نمی رفت. یعنی می گفت من بی نیاز از درس آقایان شده ام. درس آقای خویی و آقای حکیم رفته بود، می گفت بی نیاز شده ام. خودش استاد شده بود. درس رسائل می گفت، تفسیر می گفت. وقتی که امام آمد، در درس امام شرکت کرد. حالا شاید هم به خاطر اینکه ببیند چه خبر است. ولی وقتی چند ماه آمده بود، انصافاً بعداً گفت که من تازه فهمیدم که خیلی به درس خواندن نیاز دارم. یعنی احساس کرده بود، امام خیلی از حرفهای تازه دارد که دیگران نداشتند. همین‌طور علمای دیگر عدهٔ زیادی آمدند.

از اشکال کردن بدشان نمی آمد

امام از دوران تدریس قم رسمشان بر این بود که اشکال را در درس جواب می دادند. شاگردان را پرورش می دادند، به طوری که کسی که می خواهد حرف بزند، جرأت بکند حرف بزند. یعنی رفتار امام طوری بود که طرف احساس می کرد امام از اشکال کردن بدش نمی آید بلکه دوست دارد.

جرأت در شاگردان بیشتر می شد

حاج آقا مصطفی ـ رحمةالله علیه ـ در درس امام هم در قم و هم در نجف، اشکال می کردند. خیلی بلندبلند حرف می زدند و امام جواب می داد. گاهی اصلاً بحث و گفتگو، و این بگو و آن بگو می شد، خود این باعث می شد که جرأت را در شاگردان دیگر هم بیشتر می کردند.

امام با هر کس شوخی نمی کرد

گاهی میان استاد و شاگرد در حوزه ها شوخی و عبارات طنزآمیز گفته می شود. شاگرد نیز بدش نمی آید که استاد یک چیزی به او بگوید یا بیندازد. بیان چنین مزاحی به ویژه از جانب امام مطلوب واقع می شد، زیرا امام خیلی مهذب و اهل تزکیه بودند. یادم است امام در نجف در مسجد شیخ انصاری درس می فرمودند که خاطرهٔ جالبی اتفاق افتاد. در آن وقت میوه فروش‌های زیادی روی الاغ میوه بار می کردند و برای فروش از آنجا رد می شدند. روزی هنگام درس یکی از آقایان اشکال کرد. در همین لحظه صدای عرعر الاغی هم بلند شد بطوری که حضرت امام متوجه نشدند این آقا چه می گوید. امام فرمودند: «ببخشید خر توخر شد، سؤالتان را دوباره بگویید». خندهٔ طلبه ها بلند شد. البته طرف هم خیلی خوشش آمده بود، نه اینکه بدش بیاید. این شوخی ها طوری نبود که طرف مقابل ناراحت بشود. به عبارتی امام با هر کسی شوخی نمی کرد. کسانی که ظرفیت نداشتند و یا جوان‌ترها که ممکن است ناراحت بشوند و خجالت بکشند با آنان این شوخی‌ها را نمی کردند.

تنهایی در خیابان

آنچه از خصوصیت بارز امام در ذهنم هست این است که در خیابان دوست نداشتند کسی دنبالشان راه بیفتد. یکی دو بار برای خود من پیش آمد. وقتی که با یکی از دوستان می رفتیم ایشان در خیابان سؤالی کردند، امام ابتدا ایستادند و جواب دادند و بعد از تمام شدن جواب طوری برخورد کردند که دوست نداشتند پشت سر ایشان راه بیفتند. این روش امام بود که برای ما شیفتگی ایجاد کرده بود.

امام را اذیت می کردند

در زمان تبعید امام در عراق، بعضی از سفارت ایران پول می گرفتند. تعدادی هم بدون اینکه پول بگیرند علیه امام تحریک شده بودند. بطور مثال هنگامی که امام در حیات مدرسهٔ آقای بروجردی در نجف نماز می خواندند، تعدادی از طلبه‌هایی که اجیر شده بودند در وقت نماز روی بالکن مدرسه می نشستند و بلند بلند حرف می زدند. منظورشان این بود که ما اینجا هستیم و به امام اقتدا نمی کنیم. یا در هنگام درس یا دادن شهریه شلوغ و اذیت می کردند. ولی الحمدلله هیچکدام از این حیله‌ها و مکرها نتوانست نقشی داشته باشد. امام درس خودشان را ادامه دادند و درس هم حسابی جا افتاد.

یقین به حقیقت ثمره توحید است • امام خمینی (ره)

سوژه

ثمره یک ازدواج مخفی

کیانا نصرت‌زاده

ترسیده بودم. ترس از زندگی، تنهایی و ناگهان خالی شدن از رویاها. انگار تا مادر زنده بود باز امیدی برای زندگی داشتم ولی وقتی رفت، دیگر همه چیز رفته بود.

پدرم که فوت کرد، ۲۳ ساله بودم. به‌راحتی توانستم با مرگ او روبه‌رو شوم. حداقل مادر بود که دلداری‌ام بدهد. ولی مادر وقتی رفت که درست در آستانه ۳۶ سالگی بودم. دیگر کمتر اتفاق می‌افتاد خواستگاری داشته باشم. هر وقت دلواپس آینده می‌شدم، مادر با آن لحن پرمهرش به من می‌گفت که بخت ناگهان درِ این خانه را خواهد زد. نمی‌دانم چطور حرفش را باور می‌کردم. اما به محض اینکه از دنیا رفت، دیگر حرفش را باور نکردم. حتی وقتی به خوابم می‌آمد و این جمله را تکرار می‌کرد، چنان با التهاب از خواب بیدار می‌شدم که انگار وحشتناک‌ترین کابوس را دیده‌ام.

من ثمره یک ازدواج مخفی بودم. مادرم به عقد پدرم درآمده بود بدون اینکه همسر اول پدرم از این ماجرا باخبر باشد. مادر می‌گفت ازدواجشان از سر عشق بوده، یک عشقِ رمانتیک اما برای من هرگز توجیه‌پذیر نبود. پدر سی سال از مادرم بزرگ‌تر بود، پولدار هم نبود. نمی‌دانم چرا مادر حاضر شده بود در ۲۵ سالگی با مردی عروسی کند که ۵۵ سال داشت. پدر هیچ‌وقت شب‌ها پیش ما نمی‌ماند. یک روزهایی می‌آمد، یک روزهایی هم نمی‌آمد. هیچ‌وقت با مادر دعوایی نداشتند. مادر به همه چیز راضی بود حتی وقتی همسر اول پدرم می‌آمد دم در و غوغا به پا می‌کرد.

در مراسم ختم پدرم، برای اولین بار عمه‌ها، عمو و حتی خواهر و برادرهای ناتنی‌ام را دیدم. به هر حال ما تنها شدیم و پدر چیز زیادی برای ارث باقی نگذاشته بود تا مادر ادعایی کند.

خیلی زود حضور پدر در خانه پاک شد. مادر کارمند عالی‌رتبه بود و با درآمدش راحت زندگی می‌کردیم. خواستگارهایی که برایم می‌آمدند، هیچ کدام به سرانجام نمی‌رسید. یا یکی را من نمی‌پسندیدم یا آنها مرا نمی‌پسندیدند.

با دلداری‌های مادر حس نمی‌کردم دارد برای ازدواج خیلی دیر می‌شود اما مرگ ناگهانی او همه امیدم را از من گرفت. ناگهان در آن خانه تنها شدم. هیچ‌کس را نداشتم که به دیدنم بیاید. رابطه‌ام با خانواده پدرم کامل قطع بود و از خانواده مادرم هم جز یک خاله پیر، کس دیگری را نداشتم. زندگی‌ام شده بود کار و کار و کار. دیگر کم کم باور کردم قرار است بقیه عمرم تنها باشم. البته این احساس آنقدر آزارم داد تا برایم عادی شد.

۴۲ سالم بود که یک روز برادر ناتنی‌ام تلفن کرد و گفت دخترش تهران دانشگاه قبول شده و نمی‌خواهد تنها زندگی کند. به من گفت اجاره اتاق را می‌دهد و فقط می‌خواهد من مراقبش باشم. نمی‌دانم چرا یک دفعه احساس‌هایم قلمبه شد و گفتم بی‌هیچ پولی او را می‌پذیرم. دو هفته بعد، لیلا برادرزاده‌ام همراه پدرش به خانه من آمد. باور کردنی نبود. تا قد و بالای برادرم را دیدم، انگار پدرم بود که داشت از چهارچوب در داخل می‌شد. بغض گلویم را فشرد. او را چنان سفت بغل کردم که حسابی تعجب کرده بود.

برای اولین بار بود که احساس کردم برادر داشتن یا کس و کار داشتن چقدر خوب است. لیلا در اتاق مادرم ساکن شد. صبح‌ها با هم از خانه بیرون می‌زدیم و بعدازظهرها گاهی می‌رفتم دم در دانشگاه دنبالش. خیلی زود به من گفت عمه و این برایم مثل یک دنیا عشق ارزشمند بود. دیگر کم کم با هم صمیمی شدیم. از گذشته‌ها حرف زدیم، از خانواده‌هایمان. همه گفتگوها به ازدواج مخفی مادرم بر می‌گشت که من آن را بی‌جواب می‌گذاشتم و گفتگویمان قطع می‌شد.

خیلی زود لیلا شد همه کس من. برایم برادرزاده بود، دوست بود و یک وقت‌هایی حس می‌کردم مثل یک مادر باید از او مراقبت کنم. عملاً دیگر کسی از من خواستگاری نمی‌کرد و در عوض لیلا را به راه خواستگار داشت. تشویقش کردم در همین جوانی عروسی کند تا به عاقبت من نیفتد.

هر چند بقیه فامیل و خواهر و برادرها هرگز با من ارتباط برقرار نکردند، لیلا برایم کافی بود. زندگی دونفره خوبی داشتیم تا اینکه کورش به خواستگاری‌اش آمد. پسر خوبی بود. خانواده‌ها هم همدیگر را پسندیده بودند و خیلی زود کارشان به ازدواج کشید. دلم می‌گرفت وقتی می‌دیدم لیلا را هم دارم از دست می‌دهم. اما لیلا به من اطمینان داد که هرگز تنهایم نمی‌گذارند.

شب عروسی، برادرم پیغام فرستاد که به جشن نیایم چون معرفی من به خانواده داماد برایشان خیلی سخت است.

این حرف خیلی آزاردهنده بود، ولی من پذیرفتم. عروسی تمام شد. لیلا رفت ماه عسل بعد از آن هم در خانه خودش ساکن شد. اما او و همسرش بیشتر روزها به من سر می‌زدند. حالا شده بودیم جمع سه نفره. کنارشان خیلی احساس خوبی داشتم و سعی می‌کردم بی‌مهری‌ها را فراموش کنم.

صحبتم را کوتاه می‌کنم... حالا من روزهایم را با بچه لیلا سر می‌کنم. آنها هر روز می‌روند سر کار و نگهداری از بچه به عهده من است. به من می‌گوید مادربزرگ و حالا واقعاً احساس می‌کنم یک خانواده دارم، بچه دارم و نوه. احساس خوشبختی عجیبی دارم. انگار بخت من همین بود. چقدر هم خوشحالم که خداوند به من خانواده‌ای هدیه داده.

یاد حرف مادرم می‌افتم که می‌گفت بخت خوب، هزار لباس بد دارد و یک لباس خوب!

■



دارنده سه طلای مسابقات معلولان جهانی

داود غرانوش

رقیبان را به راحتی شکست می‌دهم اما مشکلات داخلی را...

کسی که جوانی و تمام روزهای عمرش را در نبرد و دفاع از دین و وطنش صرف کرده، سزاوار کم توجهی و بی‌اعتنایی نیست. علی نادری، قهرمان جانباز بالای ۷۰ درصد کشورمان است که سالیان بسیاری ضمن ورزش، با حضور در مسابقات مختلف ورزشی - جهانی و المپیک - مدال‌ها و قهرمانی‌های بسیاری برای کشورمان کسب کرده است. او در حال حاضر نیز خود را برای شرکت در مسابقات معلولان جهانی آماده می‌کند و حرف‌های جالب و شنیدنی بسیاری دارد.

مهد ورزشکاران

متولد اصفهان هستم و بچه جنوب آن شهر. یعنی جایی که اکثر ورزشکاران آن از آنجا برخاسته‌اند.

اوائل فوتبال بازی می‌کردم و حتی در یکی از تیم‌های باشگاهی تهران هم عضو بودم، اما جبهه‌های جنگ مرا به سوی خود کشاند و از همان آغاز ورود به صحنه‌های جنگ، با بعثیان درگیر شدم و در چندین عملیات بزرگ حضور داشتم که بالاخره در یک عملیات برون مرزی از ناحیه نخاع مجروح شدم و در حال حاضر جانباز بالای ۷۰ درصد قطع نخاعی استان اصفهان هستم. پس از مجروحیت و بستری شدن در بیمارستان‌های کشور، با بیماری خود کنار آمدم اما نمی‌توانستم بیکار بنشینم و روز شمار باشم. بنابراین با مساعدت دوستان جذب ورزش شدم و در رشته پرتاب نیزه فعالیت خود را آغاز کردم تا به حد ملی پوش شدن رسیدم.

طلای نیزه در فرانسه

یکی از مسابقاتی که در آن حضور داشتم، مسابقات قهرمانی جهان در کشور فرانسه بود که با رقابت و تلاش فراوان با رقیبان توانستم مدال طلا را در رشته پرتاب نیزه در سال ۲۰۰۲ میلادی برای کشور عزیزم کسب کنم. اما مدال طلای پارالمپیک ۲۰۰۴ میلادی و ثبت رکورد جدید در پرتاب نیزه در آن مسابقات خیلی به من نشاط و روحیه داد تا بتوانیم بر تمرینات خود بیفزایم و با تلاش بیشتر در مسابقات آینده برون مرزی با آمادگی کامل حضور یافته و صیاد مدال طلا باشم.

طلای گوانگ جو

باز هم قرار بود که تیم ایران در مسابقات حضور یابد و آن هم مسابقات پارالمپیک آسیایی گوانگ جو ۲۰۱۰ میلادی بود که این بار هم با آمادگی رقیبان را کنار گذاشته و مدال طلای مسابقات را در رشته پرتاب نیزه، با یک رکورد خوب برای کشور کسب کردم. وی در کنار بازگو کردن افتخاراتش گله‌هایی هم دارد که شنیدنی است.

موانع بر سر راه معلولان

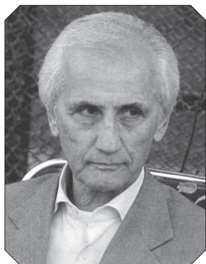
مثلاً ما برای رقابت به کشور نیوزیلند رفتیم در این کشور که مساحتش به اندازه استان اصفهان هم نیست، اگر یک معلول از این سر شهر تنهار ها شود، بی‌هیچ مانعی می‌تواند خودش را به آن سوی شهر برساند. در این کشور اتوبوس‌های ویژه‌ای وجود دارد که علاوه بر افراد عادی جامعه با توجه به تجهیزاتی که دارند، مخصوص ایاب و ذهاب معلولان در ترددهای شهری نیز هستند، به وقت سوار شدن مسافر معلول



یک قلاب می‌اندازد در قسمتی که پله‌های اتوبوس قرار گرفته پلی باز می‌شود و به این ترتیب از پل گذر کرده و به راحتی سوار می‌شود. در چنین شرایطی هزینه‌ای سنگین ایاب و ذهاب به معلول و خانواده‌اش تحمیل نمی‌شود. اما در کشور ما معلول حتماً باید وسیله شخصی داشته باشد و کلی هزینه بنزین و غیره. وی ادامه می‌دهد خلاصه در مورد وام‌های ضروری، مسکن، بهداشت و درمان و مشاوره‌های روان شناسی و خانوادگی و ایثارگری و غیره همه ما معلولین و بخصوص جانبازان مشکل داریم و وقتی مشکلاتمان را با مسئولان بازگو می‌کنیم ماه‌ها طول می‌کشد تا آن‌ها بتوانند به مشکلاتمان رسیدگی کنند.

بیژن معتمدی مسئول سابق هیأت فوتبال تهران

نمی‌توان امیدی به شکوفا شدن فوتبال باشگاهی تهران داشت



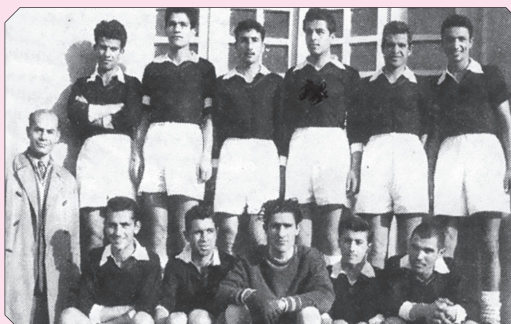
از آن فوتبالیست‌های قدیمی کشور و تهران است که پس از کنار گذاشتن بازیگری، سکاندار هیأت فوتبال تهران شد. بیژن معتمدی، از کیانی‌های قدیمی تهران است که سال‌ها نیز در تیم‌های نیرو، شهربانی و پاس تهران بازی کرد و... الان او فعالیت فوتبالی ندارد و به اقتضای سن خود در هفته دو یا سه بار به کوه می‌رود.

متولد تهرانم

متولد ۱۳۲۴ تهران هستم. شروع ورزش من از دوران دبیرستان بود و سرنوشت فوتبالی من با تیم باشگاه ورزشی نیرو و آشنایی گره خورد و در ادامه عضویت باشگاه کیان که پایه گذار و تشکیل دهنده آن هم مرحوم منصور خان بود و بعد ادامه فوتبال در تیم شهربانی زیر مجموعه باشگاه پاس و بعد در باشگاه پاس تهران و...

لیگ برتر ما

من علاوه بر ریاست هیأت فوتبال تهران، به تمام مسابقات جام تخت جمشید نیز نظارت داشتم و از تهران به عنوان نماینده ویژه فدراسیون به شهرستان‌ها مسافرت کرده و سپس گزارش‌های مسابقه را به تهران می‌آوردم و... شاید لیگ برتر الان



کشور نمای بسیار کوچکی از جام تخت جمشید باشد.

البته اغلب افرادی که من افتخار همکاری با آن‌ها را داشتم ورزشی و فوتبال بلد بودند و مشکلات آن را به خوبی می‌دانستند اما حالا وقتی مشاهده می‌شود که هیأت فوتبال تهران به دلیل نداشتن امکانات مالی کافی و نبود زمین‌های مناسب برای انجام مسابقات به بهترین نحو ممکن دچار مشکل است، نمی‌توان امیدی به شکوفا شدن فوتبال باشگاهی تهران داشت. مشکل است که فوتبال تهران به دوران شکوهمند گذشته خود بازگردد.

آرزو و ریشه حیات ماست اگر چه این ریشه حیات ما را به تدریج می‌سوزاند ● نیچه

ماجراهای خواستگاری

شانس بزرگ اشتباه من!

کورش کاشانی

رفته بودم خواستگاری... با کت و شلوار و شیرینی به دست... آن زمان‌ها از هر ده تا خانه شاید یکی تلفن داشت. فقط یک آدرس پیچ و واپیچ دستم بود و یک ساعتی چرخیدیم تا بالاخره یک خانه در ته کوچه‌ای تاریک پلاک پنج داشت. خوشحال به مادرم گفتم، خودش است... مادر چادرش را مرتب کرد و زنگ زد. صدای مردی از پشت در آمد. مادر گفت صبوری هستم، برای امر خیر آمده‌ایم... مرد در را باز کرد. کمی جا خورده بود. وقتی مادر را دید گفت که همین الان از سفر آمده و خبر ندارد. تعارف کرد برویم داخل...

بعد همسرش را صدا زد و چند دقیقه‌ای طول کشید تا زن با چادر سفید و گل‌دارش به اتاق آمد و خوش آمد گفت...

آنها ساکت بودند و مادرم تند تند حرف می‌زد. از اینکه تعریف دخترشان را چقدر شنیده و همه‌از محاسن خانواده‌شان گفته‌اند... بعد هم کمی غر زد که آدرس را سخت پیدا کردیم و...و...و...

من سرم را پایین انداخته بودم و منتظر عروس خانم بودم. مادر بعد از این همه توضیح و تفسیر گفت:



"عروس خانم یه چایی تازه‌دم برای ما نمی‌آورد؟"

زن من من کنان سعی کرد توضیح بدهد که منتظر ما نبوده و نمی‌دانسته قرار است برای دخترش خواستگار بیاید. مادر هم اخمی کرد و رو به من گفت:

"کار عمه خانم از این بهتر نمی‌شود. قرار بود امروز بیاید اینجا و از شما وعده بگیرد. گفت این کار را کرده ولی..."

مادر شروع کرد به توضیح و تفسیر راجع به کار من، حقوقم، خانواده‌مان و اینکه دلمان می‌خواهد عروس خانواده‌مان محجبه باشد و با ایمان...

زن نگاهی به شوهرش کرد. مرد صدایش را صاف کرد و گفت:

"دختر من تحصیل کرده است...اهل کمالات است. در ایمانش نقصی نیست ولی نمی‌دانم آیا حاضر است درس و مشق را ول کند و با مردی که اهل بازار است و کسب و کار، ازدواج کند یا نه..."

مادر نفس بلندی کشید. از آن نفس‌هایی که معنایش را خوب می‌دانستم. یعنی می‌خواهد چهار تا حرف کلفت بگوید بعد از آن هم از جا بلند شود و این خواستگاری را منتفی بداند. مادر ابرویی بالا داد:

"یعنی دختر خانم شما قابل نمی‌دونن پسر بنده را؟"

زن سعی کرد موضوع را جور دیگری توضیح بدهد و دست آخر دخترش را صدا زد تا چای بیاورد. وقتی گفت، لیلا، من متوجه یک اشتباه شدم. دختری که قرار بود ما به خواستگاری‌اش برویم

در پیچ و خم دادگاه

نمی‌گذارم شوهرم را بدزدند

راشین مختاری

طلاق نمی‌گیرم، هر چند به گفته بعضی‌ها مرد که بخواهد زنی را طلاق بدهد، هم دادگاه هم قانون و هم عرف از او حمایت می‌کند. ولی من به خاطر بچه‌هایم و خود ناصر که هنوز دوستش دارم، می‌ایستم و تا آنجایی که ممکن باشد از این اتفاق جلوگیری می‌کنم.

این یک سال اخیر دست به هر کاری زدم. شاید به نظر خیلی‌ها بدجنسی کردم یا نقشه ریختم. اما می‌ارزد، اگر بتوانم زندگی‌ام را نگه دارم.

۱۴ سال از ازدواج من و ناصر می‌گذرد. وقتی آمد خواستگاری‌ام، فقط ۱۹ سال داشت. یک دل نه صد دل عاشقم بود. من فقط هفده سال داشتم. هنوز مدرسه می‌رفتم. پدرم جواب رد داد اما ناصر ول کن نبود. شب و روز بر ایمان نگذاشته بود. هر روز یکی را واسطه می‌کرد که بیاید خانه ما و با پدر و مادرم صحبت کند. دست آخر پدرم قبول کرد. یادم می‌آید روزی که پدرم جواب مثبت را داد، ناصر پای پله‌های ایوان خانه‌مان نشست و های‌های گریه کرد.



وقتی هم که زنش شدم همین قدر دوستم داشت. مادرش دو اتاق طبقه بالای خانه‌شان را خالی کرد و به ما داد. به گذشته که فکر می‌کنم، می‌بینم بهترین سال‌های زندگی‌ام همان سال‌ها بود. چقدر ساده زندگی می‌کردیم و دلمان به چیزهای کوچک خوش می‌شد. مادر ناصر، زن مهربان و خوبی بود. بچه اولم را در همان خانه به دنیا آوردم و نمی‌دانم اگر مادر شوهرم نبود، چطور می‌توانستم از عهده بزرگ کردن یک نوزاد دو کیلویی بر بیایم!

عمر مادر ناصر به دنیا نبود و شش سال بعد از عروسی‌مان از دنیا رفت. روزهای آخر، تنها وصیتش به من این بود که مراقب ناصر باشم و هیچ وقت او را ترک نکنم... آن روزها معنی این حرفش را نمی‌فهمیدم. فکر می‌کردم زیادی دلواپس است و برای زندگی من و ناصر هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. اما او دنیا دیده بود و از من بهتر پسرش را می‌شناخت....

ناصر یک قلب ساده داشت. یک ثروت نسبتاً خوب که از پدرش به او رسیده بود و دست آخر مرد بسیار خوش قیافه و خوش تیپی بود...

فقط ۲۷ سال داشت که پدر دو بچه بود. همه دوستانش یا ازدواج نکرده بودند یا تازه زندگی تشکیل داده بودند. زندگی ما با دور تند جلو می‌رفت. بچه‌ها بزرگ می‌شدند و یک وقت‌هایی وقتی غریبه‌ای ما را می‌دید، باور نمی‌کرد ما بچه‌هایی به این بزرگی داشته باشیم...

اسمش طلیعه بود. مادر آنقدر بهم ریخته بود که اصلاً متوجه این موضوع نشده بود. دختر با سینی چای آمد... دختری بلند قامت. من سرم را بلند نکردم ولی فهمیدم باید دختری بسیار زیبا باشد که ناگهان لحن مادر عوض شد. به به و چه چه کرد. بعد هم شروع به تعریف و تمجید از من کرد. اینکه اگر دانشگاه نرفته‌ام عوضش اهل کتاب خواندن و مطالعه هستم. یکه خوردم. این حرف‌ها به من نمی آمد... سر بلند کردم. صورت مهتابی و چشم‌های نافذ لیلا را که دیدم، دوباره سرم را پایین انداختم... بعد مرد رو کرد به دخترش و گفت:

"آقا پسر در بازار سرشناس هستند. مرحوم پدرشون رو می‌شناختم. اما حرف اول و آخر رو تو باید بزنی. اگر راضی به وصلت با این خانواده هستی بگو تا بقیه صحبت‌ها را ما بزرگ ترها بکنیم و وقت بگذاریم تا شما جوان‌ها بهتر همدیگر را بشناسید..."

دختر سرش را پایین انداخت. زن به جای دخترش گفت که خبرمان می کنند... بعد مادر نشانی مغازه و خانه را داد...

وقتی از خانه بیرون زدیم، مادر گفت:

"مهرش به دلم نشست... همین دختر عروس من می‌شود."

وقتی بهش گفتم که اشتباهی رخ داده و این آدرسی نیست که ما داشتیم، مادر شوکه شد. چند دقیقه‌ای هیچ نگفت بعد رو به من کرد و گفت:

"شاید قسمت این بوده. فعلاً به کسی حرفی نزن."

روز بعد خبردار شدم که توی راسته بازار یکی دارد راجع به من پرس و جو می کند. چند روز بعد هم مرد آمد مغازه‌ام و یک ساعتی با من صحبت کرد. اینکه دخترش می خواهد دبیر شود و اگر از نظر من مشکلی از این بابت وجود نداشته باشد، می توانیم قرار خواستگاری و آشنایی دو خانواده را بگذاریم.

بقیه ماجرا را سپردم به مادرم... مادرم هم عقل کرد و یک روز صبح بلند شد و رفت خانه آنها و واقعیت را به مادر لیلا گفت. هر دو خندیدند و گفتند شاید قسمت این بوده چون چند روز قبل از رفتن ما به خانه شان از بقال محل شنیده بودند یک نفر دارد راجع به دخترشان تحقیق می کند و فکر کرده بودند حتماً ما همان خواستگار هستیم...

خلاصه این که من و لیلا با هم عروسی کردیم. هرگز نفهمیدم طلیعه کی بود و پسری که قرار بود به خواستگاری لیلا بیاید چرا سر و کله‌اش پیدا نشد...

حالا پنجاه سال از ازدواج ما می گذرد. چهار تا بچه داریم، نوه، عروس، داماد... خلاصه حسابی سرمان شلوغ است. فکر می کنم جایی در این دنیا طالع من و لیلا را با هم نوشته بودند و این شاید همان شانس بزرگ زندگی‌ام بود که کاملاً به طور تصادفی آمد سراغم...

■

دخترم ده ساله بود که ناصر به مدرسه‌اش رفت و مدیر مدرسه با عصبانیت گفت که قرار بوده والدین بیایند نه برادر و خواهر! باورشان نمی‌شد که ناصر پدر لیلی، دخترم باشد.

سرم گرم زندگی بود. خبر نداشتم بیرون از خانه چه اتفاق‌هایی ممکن است بیفتد.... به فکر به دنیا آوردن بچه سوم بودم که حس کردم ناصر یک جورهایی کج خلق شده... دلش می‌خواست با دوستان مجردش به سفر برود و من اجازه نمی‌دادم. غرغر می کردم که اینقدر فیلم اکشن نگاه نکند... حوصله‌ام از فوتبال سر رفته بود و غافل از این بودم که دارم فضای خانه را لحظه به لحظه برای ناصر تنگ‌تر می کنم...

بچه سوممان که به دنیا آمد، ناصر مثل قبلی‌ها خوشحال نشد. می گفت خانه را زیادی داریم شلوغ می کنیم. من هم با خنده می گفتم تو یک نان می آوری خانه و تقسیمش به عهده من است؛ کاری می کنم که کسی گرسنه نماند...

پاک غافل شده بودم از ناصر. شب و روزم شده بود بچه‌ها، مدرسه شان، درس و مشق و کارهای مربوط به آنها... حضور ناصر کمرنگ‌تر و کمرنگ‌تر شد... تا اینکه ناگهان متوجه حضور زن دیگری در زندگی‌مان شدم...

اولش باور نمی کردم. اما کم کم فهمیدم داستان از چه قرار است... زن مطلقه بسیار زیبایی وارد زندگی ناصر شده... به خودم که آمدم دیدم چاق و زشت و خسته و بی‌حوصله هستم و آن زن زیبا و کلی هم از من جوان‌تر است...

فهمیدم ناصر صیغه‌اش کرده. زمین و زمان را به هم چسباندم. ناصر به من قول داد که زن را ترک می کند. اما آن زن نقشه‌های زیادی برای ناصر کشیده بود. گفت باردار است. از ناصر خواست او را به عقد دائم دربیاورد. به ناصر گفتم این کار را نکن. می ترسید آن زن دست بچه را بگیرد و برود. گفتم خودم آن بچه را بزرگ می کنم. اما آن زن پافشاری به عقد دائم داشت. ساعت‌ها از بدبختی‌هایش برای ناصر می گفت و او را وادار می کرد که مرا طلاق بدهد. من هم گفتم نه... یادم آمد به التماس‌های مادر شوهرم و فکر می کنم او پسرش را از من بهتر می‌شناخت.

حالا ناصر بین من و این زن مانده... نمی تواند تصمیم بگیرد. اما من محکم ایستاده‌ام. میدان را برای این زن خالی نمی کنم. ناصر را تهدید کرده که بچه را جایی می برد که هرگز دستش به او نرسد و من خوب می‌دانم اینها همه دروغ است ولی شوهر ساده من باور می کند. قبول دارم که این زن زیبایی غیر قابل وصفی دارد و دل کندن از او برای هر مردی سخت است ولی من این کار را می کنم. نمی خواهم بچه‌هایم پدرشان را از دست بدهند...

■

شکوفه های زندگی


سیدامیررضا جوکارهاشمی

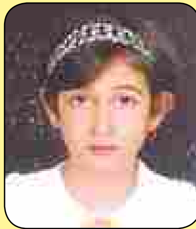

نیما محمودی


مریم عظیمی


طاها حسین پور

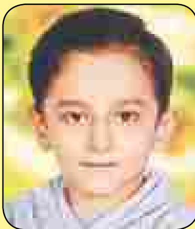

نرگس میرزایی


غزل داعی

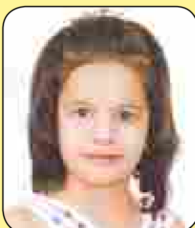

هستی کوه‌مسکن


کیانا رهنما


ثمین ادبی فیروزجایی


بنیامین باغچقی


فاطمه قریشی


مبینا آبروشن


فاطمه فضعلی


مریم مقیمی

آن نعمت نصیب ماست که قدرش را می دانیم و گرنه از صورت زیبای کور چه حاصل؟ • ویلیام تی

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



کمر بیماران شکست؟

شعرای خیال پرداز همچین شایعات درست کرده‌اند که: "غم بر کمر مور نهد بار گران را" و سپس در ادامه عرایض منظوم خود به سبک برادران و خواهران هندی، چنین توجیه و تعلیل کرده‌اند که: "در کشور لاغر بدنان، کار به زور است". والحق و الانصاف که چه موری، ضعیف‌تر و آسیب پذیرتر از بیمار؟... بیماری که مثلاً نمی‌داند از درد بی‌نظیر بیرون زدگی دیسک فشرده کمرش بنالد یا که از درد تا شدن کمر فوق الذکر در زیر بار خرج و مخارج تعمیر کمر و فنر؟...

عکس العمل یک مریض:

دست از کمر ندارم تا آخ من برآید

از خرج آن چه سازم گر شاخ من درآید؟

اتفاقاً موضوع برنامه مناظره جمعه این هفته شبکه یک سیما راجع به موضوع سلامتی و حاشیه‌های مربوط به آن بود. از جمله این که برخی از شرکت کنندگان این مناظره، به زبان حال و قال اعلام و اقرار کردند که کمر بیماران ندار به دلیل زیاده خواهی برخی پزشکان و جراحان، تقریباً شکسته است. در این مناظره همچنین عنوان شد که درآمد یک ساعت جراح ایرانی، برابر درآمد ۲۰۰ ساعت یک پزشک آلمانی است. حالات چطوری حساب کردند که این طور دقیق گفتند؛ خب لابد شیوه و شگردی خاص دارد که راستش ما سر در نمی‌آوریم. منتهی چون به مسؤولان اعتماد داریم، حرف آنها را قبول می‌کنیم. وزیر اعظم سریال دهه شصت "سلطان و شبان" نیستیم که هی بگوییم: "مقبول نمی‌افتد"!

بسته پیشنهادی: خرج و مخارج حوزه بهداشت و سلامت، دامن همه را می‌گیرد. ماهم آدمیم و گاه بیمار می‌شویم. فلذا صد در صد لازم و ضروری است که در این مورد خاص و فراگیر، حتماً و حکماً رهنمود بدهیم که الساعه می‌دهیم:

۱ـ سؤال از مریض: از آنجا که دریافتی پزشکان آلمانی از بیماران خود، طوری که گفتند، حدود یک دویستم پزشکان ایرانی است؛ لذا پزشکان عزیز قبل از هر عملی، از خود بیمار بپرسند که: ایرانی عمل کنم یا آلمانی؟... حتماً که نباید در جاهایی مثل آرایشگاه از این سؤالات حیاتی مطرح کرد. منتهی در اینجا، مدل آلمانی‌اش ارزان‌تر در می‌آید.

۲ـ طرح مبادله: هر چند وقت یک بار، عده‌ای از پزشکان و جراحان ایرانی را به آلمان مأمور کنیم تا قدر ایران و بیماران ایرانی خود را بدانند و لااقل هفشده برابر دریافتی پزشک آلمانی از مریض خود دریافت دارند. فقط در عوض، از پزشکان آلمانی در ایران استفاده نکنیم؛ چون اگر چه برای ما سود دارد ولی برای خودشان بدآموزی دارد. برگردند ولایتشان، ممکن است چندبرابر بگیرند.

۳ـ ابراز وجود: حتماً سازمان‌هایی مثل نظام پزشکی یا جامعه جراحان کشور، وجود دارند که بر کار جمیع پزشکان مملکت نظارت کیفی و درآمدی می‌کنند؛ منتهی نه که خیلی نامحسوس این کار را می‌کنند، لذا در پاره‌ای موارد خیلی نظارت خوب آنها بر همگان مشخص و محرز نیست. از اینرو درخواست می‌کنیم که هر از گاهی یک سرفه‌ای چیزی بکنند که بفهمیم هستند. این با آن "اظهار لحیه"ای که علما می‌گویند، فرق دارد. بیشتر ابراز وجود است. من سرفه می‌کنم پس هستم.

وزیر اهل عمل

وای که چقدر خوب است، مسؤولان عزیز مملکتی، حداقل در حوزه علمی و تخصصی خودشان، علاوه بر شرح و طرح مباحث نظری و تئوریک، اهل عمل هم باشند. مگر نه که جناب سعدی علیه الرحمه ـ آن هم با خطاب قرار دادن خودش که کار سختی است ـ فرمود: "به عمل کار برآید، به سخندانی [یا بفرما سخنرانی] نیست"؟...

خبر وارده: "وزیر بهداشت، چشم جمشید مشایخی را عمل کرد." ـ به نقل از جراید

این خبر چشمگیر، جدا از نگاه اهل طنزی مثل ما که خودش بحث دیگری است و بماند برای بعد؛ برای مردم مهربان ما قابل توجه است؛ چون بسیار به هنرمند پیشکسوت سینما و تلویزیون، یعنی جناب آقای مشایخی، علاقه مندند و صحت و سلامت کامل ایشان را خواستارند. در این میان البته، خبر فوق برای اهل فرهنگ و هنر، جالب‌تر و جذاب‌تر است. چرا که باوجود چنین وزیری که خود متخصص چشم پزشکی است و فوق تخصص جراحی قرنیه دارد؛ حداقل می‌تواند خیالشان از بابت چشم و مشکلات چشمی شان راحت و آسوده باشد. حالا سایر اعضا و جوارح را هم به گذر زمان می‌سپاریم.

اطمینان خاطر:

چوعضوی به درد آورد روزگار

وزیری دگر را نماند قرار

حالا شما فرض بفرمایید یکی از مسؤولان و مدیران، رشته تخصصی و تحصیلی‌اش ترافیک بوده باشد؛ آن وقت در همان حوزه و حیطه تخصصی خودش اگر مرد عمل باشد، می‌تواند توانایی‌اش را نشان ملت دهد و گره کور ترافیک را باز کند. اینها را به عنوان مثال عرض می‌کنیم. غرض خاصی در کار نیست.

بسته پیشنهادی: نظر به خوشایند بودن خبر معالجه و عمل چشم موفقیت آمیز یکی از هنرمندان مطرح کشور توسط وزیر بهداشت، درمان و آموزش پزشکی؛ و با عنایت به نیاز جماعت اهل هنر به تخصص‌های دیگر پزشکی، به نظر ما و سایر بزرگان و عقلای قوم، بد نیست که هر چند وقت یکبار، از یکی از متخصصان رشته‌های پزشکی در سمت وزارت بهداشت، استفاده شود:

۱ـ متخصص انواع دیسک: به خاطر تحمل زیاد فشارهای گوناگون از سوی هنرمندان، معمولاً بعد از مدتی، فزرت کمر و دیسک کمر و شاه فنر و سایر متعلقات آن، قمصور می‌شود. اگر وزیر بهداشت، در زمینه جراحی دیسک کمر تخصص داشته باشد، هرمندان عزیز یک کمری راست می‌کنند که مپرس!

۲ـ متخصص مغز و اعصاب: این یکی از جمله مهمترین حوزه‌های درمانی است که بخش عظیمی از هنرمندان مملکت، از میانسالی به بعد و تا لحظاتی قبل از فوتی جانگداز، با آن دست و پنجه نرم می‌کنند. کمتر هنرمندی را می‌توانید پیدا کنید که لااقل روزی یک قرص اعصاب نیندازد بالا!... تشتت همین مطالب هم به خاطر این است که نگارنده، قرصش را نخورده است.

۳ـ متخصص گوش و حلق و بینی: از آنجا که بعضی از هنرمندان ما نیاز به تغییر بخشی از جهان بینی هنری خود دارند؛ یا از بس داد کشیده‌اند که به مسائل هنری ما از قبیل تئاتر و موسیقی و... غیره برسید، که دچار دهن درد شده یا گلوشان پاره شده است؛ از اینرو خیلی خوب خواهد بود اگر زمانی نیز تخصص وزیر بهداشت مملکت، همین موارد یاد شده باشد.

٤ـ تخصص‌های "وغیره": در مورد سایر تخصص‌های لازم برای هنرمندان نیز خود شما می‌توانید فکر و خیال کنید. بیشتر از این جایز نیست جلو برویم؛ چون جا نیست. تا همین جای مطلب هم از بس که چشم به رایانه دوختم، دارم دچار تاری چشم می‌شوم. باز خوب شد رایانک لمسی (تبلت سابق!) نبود. فلذا قبل از آن که نیازم بیفتد مزاحم وزیر محترم و کار درست بهداشت شوم، خودم از چشم خودم مواظبت به عمل می‌آورم. این هم نوعی دیگر از عمل است. تازه، کمی هم چشمم می‌ترسد. آمدیم وسط عمل چشم ما، از کم شانسی حادی که داریم، یک کار مهم مملکتی برای جناب وزیر پیش آمد و احظار شد؛ حالا بیا درستش کن!



از نگاه دیگر

سهراب صفادار



بچه کهنسال؛ لندن-انگلستان: یک بچه ماموت که کاملاً سالم مانده، در موزه تاریخ طبیعی لندن به نمایش گذاشته شده است. این ماموت که در واقع حدود ۴۲ هزار سال پیش مرده است، در سال ۲۰۰۷ در میان برف و یخ‌های سیبری سالم باقی مانده بود. این بچه ماموت حدود ۱۳۰ سانتی متر قد و ۵۰ کیلو گرم وزن دارد.



به سوی خانه؛ اندونزی: این اورانگوتان کوچک ۱۰ ماهه که «ریتزی» نام دارد، به زودی باغ وحش را به مقصد خانه دوم و اصلی خود در حیات وحش ترک می کند. مسئولان باغ وحش اندونزی بر خلاف بسیاری از باغ وحش‌های دیگر که به فروش یا نگه داشتن بچه حیوانات اقدام می کنند، بچه‌های به دنیا آمده در باغ وحش را پس از رسیدن به سن خاصی که بتوانند از خود مراقبت کنند، به حیات وحش باز می گردانند.



فوتبال خاکی؛ ریودژنیرو-برزیل: در مهد فوتبال، برزیل، که به زودی میزبان بزرگترین رویداد ورزشی جهان خواهد بود، هنوز هم پسر بچه‌ها و علاقه مندان به این ورزش همگانی، با پاهای برهنه در زمین‌های خاکی بازی می کنند. مسابقات جام جهانی از دوازدهم ماه ژوئن در دوازده شهر برزیل آغاز خواهد شد.



قایق به یاد قایق؛ سئول-کره جنوبی: این خانم به یاد قربانیان و مفقود شدگان حادثه واژگون شدن قایق در سواحل سئول، یک قایق زرد کاغذی در کنار بقیه قایق‌ها قرار می دهد. یک ماه پس از حادثه، غواصان هنوز در جستجوی ۲۳ نفر گمشده هستند. از میان ۴۷۶ نفری که سوار قایق بودند، ۲۷۶ نفر جان باختند و این سانحه، یکی از بدترین فجایع دریایی کره جنوبی است.



زندگی و مرگ در زیر خاک؛ سوما-ترکیه: این مرد در کنار قبرهایی نشسته است که بسیاری از دوستان و همکارانش را در بر خواهند گرفت. در ناگوارترین حادثه ریزش معدن در ترکیه، حداقل ۲۸۲ نفر از کارگران جان باختند. آنها که بیشتر زندگی خود را در زیر خاک گذرانده بودند، در نهایت نیز به دل خاک رفتند.



سلام زمین؛ قزاقستان: فضانورد ژاپنی «کوییچی واکاتا» به کمک دیگران از کپسول فضایی بیرون می آید. او که برای انجام ماموریت به ایستگاه بین المللی فضایی رفته بود، توانست بعد از ۱۸۸ روز به سلامت به زمین باز گردد. یکی از خطرناک ترین قسمت‌های هر ماموریت فضایی در فضا رخ نمی‌دهد، بلکه بازگشت به زمین است که ممکن است پس از گذشت تمام مراحل هنگام سقوط دچار مشکل شود.

مسابقه بزرگ داستان نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

پروین افتخاری - مالزی

زمستان، خط تیره، بهار

"پروین افتخاری" نویسنده نام آشنا و خوش قریحه - بنابر نوشته خودش - "زمستان، خط تیره، بهار" را بر اساس یک اتفاق واقعی که در جریان آن قرار گرفته، در شکل و ساختاری ساده، شفاف و گیرا به قلم آورده است. "پروین افتخاری" که داستان‌های رئالیستی‌اش در این مجله و چندین نشریه دیگر به چاپ رسیده، با دیدگاهی عمیقاً انسانی و جامعه گرا داستان می‌نویسد. این نویسنده دانش آموخته کارشناسی دو رشته ادبیات فارسی و حسابداری است.



زمستان

برای به موقع رسیدن به مدرسه، دیرش شده بود. نگاهی به مادرش کرد که با درد و بیماری شب را بیدار مانده بود و حالا بر اثر خوردن چند مسکن، در برزخ خواب و بیداری دراز کشیده و دردمندانه و رنگ پریده، چشمهایش را بسته بود. با شتاب لباس‌های از ریخت افتاده‌اش را - مثل همیشه - پوشید. از پشت شیشه‌های غبار گرفته پنجره بیرون را نگاه کرد. باران آخرهای اسفند، ریز و تند می‌بارید. کلاه خاکستری کهنه و بافتنی‌اش را بر سر کشید. با شتاب کفشهای درب و داغانش را پوشید و نان و پنیر لقمه شده‌اش را برداشت. تکه‌ای از آن را بی‌میل به دندان کشید. دستپاچه و نگران کیف کوله‌ای زهوار دررفته‌اش را روی شانه انداخت و بی‌صدا و آرام در را پشت سرش بست و راه افتاد و دوان دوان توی کوچه به طرف مدرسه شتاب کرد. می‌دوید و می‌دانست که هر قدر هم بی‌اعتنا به باران و لغزندگی گذرگاه پوشیده از گل ولای، تند بدود، باز هم دیر خواهد رسید. باد سردی که در میان ریزش باران می‌وزید تا عمق استخوان و درون ریه‌هایش نفوذ می‌کرد. پاهایش در گل ولای فرو می‌رفت. کفش‌هایش خیس و سنگین شده بود. به مدرسه که رسید از سنگینی سکوتی که راهرو را پر کرده بود، دانست که زنگ خورده و همه به کلاس‌ها رفته‌اند. ترس خورده و نفس نفس زنان در کلاس را با دستهای یخ زده‌اش آرام باز کرد و در حالتی مضطرب و شرمگین وارد شد. از گوشه چشم آقای معلم را دید که از میان دو ردیف میز و نیمکت، قدم زنان به او نزدیک می‌شد. سرش را پایین انداخت. معلم به او نزدیک شده بود. زیر چشمی کفش‌های قهوه‌ای و کمی کهنه آقا معلم را دید. کفش‌های معلم که انگار با تکه دستمال کهنه‌ای گل ولای آن پاک شده بود، مثل صاحبش محکم به نظر می‌رسید. در جواب معلم که با لحنی سرد پرسید:

- "کجا مانده بودی تا حالا، پسر؟ یک روز در میان دیر می‌رسی...! نمی‌توانی میان انضباط و درس خواندن و بی‌خیالی و خوابیدن یکی را انتخاب کنی؟"

بغضی ناگهانی گلویش را فشرد. در جواب معلم حرفی برای گفتن نداشت. فقط توانست بریده بریده و زیر لبی بگوید:

- "آقا، ببخشید... ببخشید..."

مثل دفعه‌های قبل که دیر می‌رسید قول داد که دیگر هیچ وقت دیر نیاید و به موقع سر کلاس حاضر شود. آقا معلم صدایش را بالا برد و تقریباً داد زد:

- "برو بنشین... دفعه آخر باشد که دیر می‌کنی!"

پیش از آنکه معلم پشیمان شود و او را برگرداند، پا تند کرد و رفت و روی نیمکت، سر جای خودش نشست. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که گرمای کلاس خستگی را در تنش بیدار کرد. صدای معلم که یکنواخت و آرام حرف می‌زد و موضوع مبهم یک مسأله درس ریاضی را روشن می‌کرد، در گوش و ذهن او دور و نزدیک می‌شد. سنگینی غریبی را توی پلک‌هایش

دندان لق

مریم فرهادی باجولی - "ایذه" خوزستان

"مریم فرهادی باجولی" با پشتوانه ذوق و قریحه‌ای خلاق، مضمون و موضوعی به ظاهر بسیار ساده را در داستانی گیرا و به یاد ماندنی - بدون کوچکترین حشو و هیچ حاشیه زائدی - شکل و ساختی متناسب بخشیده است. شخصیت پردازی سنجیده در متن روایتی پاکیزه که یک اتفاق محوری پوشیده و پنهان عاطفی، با چرخشی منطقی به آن غنا و قوت می‌دهد، ویژگی بارز این داستان است. "مریم فرهادی باجولی" ۲۵ ساله است و دانش آموخته کارشناسی زمین‌شناسی.

زن گوشه‌ی پیاده رو با مرغ و خروسی که پابسته، انگار در دستانش قفل شده بودند نشسته بود چادرش را با دندان به نیش گرفته بود و با کف دستش روی فکش فشار می‌آورد. درد تیز دندانش تا مغز سرش تیر می‌کشید و داغ فقر و نداری‌اش را بر سرش می‌کوفت. دیگر تحمل درد دندان لق را نداشت. در این چند روز از شدت درد دندان دیوانه شده بود. شبها خواب به چشم نداشت و روزها از کار و زندگی افتاده بود. خیلی سعی کرد تا یک جوری خودش به زور هم که شده دندان را در آورد و از شرش خلاص شود، اما حاصلی جز فک باد کرده و درد بیشتر نصیبش نشده بود رهگذرها بی‌تفاوت از کنار او می‌گذشتند. مردی آن طرف خیابان بساط جوجه فروشی‌اش به راه بود و چپ و راست به زن نگاه می‌انداخت تا اینکه به سمتش به راه افتاد. زن خودش را جمع و جور کرد و چادرش را محکم‌تر به دندان کشید.

مرد با هیکل درشت، در حالی که تند تند دانه‌های درشت تسبیح زردش را روی نخ رد می‌کرد، به مرغ و خروس نگاهی انداخت و گفت: "خواهر چند می‌فروشی؟"

زن که تازه به یادش افتاد از فرط درد دندان قیمتی هم برای مرغ و خروسش مد نظر نگرفته، با دستپاچگی و من من کنان گفت: "خدامیدونه این مرغ دو ساله که از تخم نیفتاده، خروسش هم با این که سنی نداره حداقل دو سه کیلو گوشت به تنشه."

مرد که حالا مرغ و خروس را در دستانش گرفته بود و وزن می‌کرد گفت: "دوتاش رو می‌برم؛ بیست تومان..."

زن که تازه حرف منشی دکتر به ذهنش خطور کرد که گفته بود: "خانم برای دندان کشیدن سی تومان باید بدی... بقالی هم نیومدی که انتظار تخفیف داری! اگه ندارید به سلامت!"

زن با صدایی که از سنگینی درد فک می‌لرزید گفت: "نه آقاجان، خدامی‌دونه اگه پول لازم نبودم همین یک مرغ رو هم بیست تومان نمی‌دادم، مرغ تخمگذاره، قیمت داره!"

مرد که انگار تیرش به خطا رفته بود گفت: "مردم میخرن که بخورن، براشون فرقی نمی‌کنه که تخم می‌کنه یا نه، به هر حال من بساطم اون ور خیابونه،

احساس می‌کرد. چشمهایش را نمی‌توانست باز نگه دارد. صدای معلم که دور و ضعیف می‌شد یکباره قطع شد. در حالتی میان خواب و بیداری، تق تق پاشنه‌های کفش‌هایی را که بر موزاییک فرش کف کلاس فرود می‌آمد شنید. صدا که به او نزدیک می‌شد ناگهان قطع شد. با ضربه دست معلم که محکم بر میز کوبیده شد، از خواب پرید. منگ و درمانده در جا خشکش زد. معلم با صورتی برافروخته و عصبانی بالای سرش ایستاده بود. همه سرها به طرف او چرخیده بودند. آخر کلاسی‌ها تمام قد ایستاده بودند تا بهتر ببینند. از چهره‌شان می‌خواند چه قدر خوشحالند که به جای او نیستند. صدای فریاد معلم را شنید:

–"مگه من لالایی میگم که تو اینطوری خوابیدی!؟"

خنده‌هایی که توی دهان‌ها حبس شده بود، ترکید و موج آن سکوت کلاس را برآشفت. دلش می‌خواست می‌توانست با مشت توی دهانشان بکوبد، اما خودش هم می‌دانست با این همه خستگی و گرسنگی توان ضربه زدن و مشت چندان محکمی را ندارد.

صدای عصبانی معلم دوباره همه را ساکت کرد.

–"یک جوری خوابیدی که انگار تمام شب را بیدار مانده بوده‌ای!"

یاد مادر بیمارش افتاد که دیشب چه قدر حالش بد بود و او مجبور شد تا صبح در کنار او بیدار بماند. بغض راه گلویش را بست و اشک راه نگاهش را...

معلم در کلاس را نشان داد و او کیف و کتاب‌های بی‌جلدش را جمع کرد و توی کوله‌اش گذاشت و به سرعت از کلاس بیرون دوید. تحقیر شده، طرد شده، بیرون رانده شده! نه فقط از کلاس که حتی از دنیا!

با خستگی، به طرف خانه به راه افتاد. نگاهی به آسمان انداخت. چند کلاغ پیر و خسته، روی درخت‌های بی‌برگ و سرمازده نشسته بودند و بادی سرد و آرام می‌وزید، اما ابرها سنگین‌تر از آن بودند که جابه‌جا شوند و همانطور عبوس و تیره، مانع رسیدن گرمای خورشید به زمین می‌شدند. انگار زمستان خیال رفتن نداشت. خوب یادش بود که همراه با اولین وزش بادهای پاییزی، طوفان بیماری نامعلومی بر تن نحیف مادرش وزید و توانش را گرفت. مادرش هم مثل درختان پاییزی زرد شد و در بستر بیماری خوابید و مسئولیت سنگین زندگی بر دوش‌های کوچک او افتاد. پس از آن، روزهای اندوهبار زندگیش آغاز شدند. فکر کرد که امسال سخت‌ترین سال زندگیش را می‌گذراند؛ حال آنکه هیچ یک از روزهای گذشته سال‌های قبل نیز چندان دلپذیر و خالی از اضطراب نبودند که با یادآوری آن‌ها سنگ سنگین این اندوه را از دل بردارد. وقتی به خانه رسید، آهی کشید و با همه دلگیری، لبخندی زد و کنار رختخواب مادر بیمارش نشست. موهای لطیفش را نوازش کرد و دستانش را بوسید. مادر بیدار شد و با سپاس نگاهش کرد. انگار همه محبت‌های دنیا در نگاه مادر جمع شده بود. غمش را فراموش کرد. همه دلخوشی‌اش این بود که اکنون دیگر مادر او را به چشم یک مرد می‌نگریست و همین باز نیرو و توان از دست رفته‌اش را به او باز می‌گرداند. سوپی را که شب قبل پخته بود گرم کرد و با هم خوردند. ظرف‌ها را شست و همانجا کنار بستر مادرش چمباتمه زد. آنقدر خسته بود که خیلی زود خوابش برد. وقتی بیدار شد، با عجله جعبه واکس زنی را برداشت و راهی خیابان شد. باران بند آمده بود و آفتاب کم رنگ آخر اسفند می‌تابید. بساطش را پهن کرد و به کفش عابران در حال گذر نگاه کرد. عادت کرده بود آدم‌ها را از روی کفش‌هایشان قضاوت کند. آدم‌های متفاوتی، با دنیاهای رنگارنگ و هزار هزار زندگی گوناگون...

دل نگران مادر مریضش بود. ظهر آخرین قرصش را داده بود و باید آنقدر کار می‌کرد که تا شب بتواند دوباره برایش دارو بخرد. مدرسه هم که...

مشتری بعدی رشته افکارش را پاره کرد. کفش‌های قهوه‌ای کمی کهنه به نظرش آشنا آمد. سرش را بلند کرد و نگاهش در صورت آقا معلم ماسید. دست و پایش را گم کرد. نمی‌دانست چه کند. اصلاً آقا معلم این سر شهر چه می‌کرد؟ لعنت به این شانس!

نگاهش را دزدید و تند به کارش مشغول شد. حتماً فردا همه بچه‌ها می‌فهمیدند که او "واکسی" است! دلش می‌خواست حرفی بزند و از معلم خواهش کند به کسی چیزی نگوید اما خجالت می‌کشید و می‌ترسید. در همین فکرها بود که ناگهان گرمای دستی را روی گونه سرمازده‌اش احساس کرد. وقتی سرش را بلند کرد، چرخش اشک را در چشمان معلمش دید. چه طور تا حالا نفهمیده بود که نگاه این چشم‌ها چه قدر سرشار از عاطفه و مهربانی است؟ آقا معلم با لحنی گرم و مهربان پرسید:

– چند وقته داری کار می‌کنی؟

او با بغض فروخورده جواب داد: "از پاییز که مادرم مریض شده!"

– پدرت کجاست؟

–دو سال قبل، یک شب که دیر وقت از کارخانه برمی‌گشت، با یک ماشین تصادف کرد و کشته شد و راننده هم فرار کرد.

–مادرت می‌تونه سرایدار بشه؟ سرایدار مجتمع ما چند روزه که برگشته کشورش. آخه افغانی بود. وقتی حال مادرت خوب شد، می‌تونین بیاین سرایدار بشین. هم سرپناهی برای زندگی دارین، هم درآمدی دارین که تو دیگه مجبور نباشی کار کنی، به این شرط که قول بدی خوب درس بخونی!

بعد هم یک اسکناس ده هزار تومانی به او داد و با لبخندی غمناک خداحافظی کرد.

به کفش‌های معلمش نگاه کرد، دیگر اصلاً کهنه به نظر نمی‌رسید. بساطش را جمع کرد و شادمانه به سوی خانه دوید تا این خبر را به مادرش بدهد. زمستان در حال رفتن بود و هوا بوی بهار می‌داد.

اگه نظرت برگشت بگو..."

زن از حرف مرد دلش شکست. دوست داشت مرغ و خروسش را به کسی بفروشد که قصد کشتن آنها را نداشته باشد. چه قدر دلتنگ آنها می‌شد و حیاط خانه چه سوت و کور می‌ماند بدون این مرغ و خروس؛ اما می‌دانست که چاره‌ای ندارد. مرغ و خروس تنها دارایی زن بود. مردش، بیچاره با پول کارگری به زور شکم چهار تا بچه را سیر می‌کرد و پولی اضافه نداشت تا برای دردزنش چاره‌ای بیندیشد. شبها که زن از درد دندان به خود می‌پیچید و آه و ناله می‌کرد، مرد هم زیر پتوی بوی ناگرفته‌ی خود بغض نداری‌اش را قورت می‌داد و وقتی از ناله زن به ستوه می‌آمد تشری به زن می‌زد که همان ناله را هم در گلوی زن خفه می‌کرد.

زن حالا از خودش بدش می‌آمد که به خاطر درد دندانش از فکر سیر کردن شکم بچه‌هایش گذشته بود. خوب می‌دانست که بعضی شبها که بچه‌ها مجبور بودند گرسنه سر بر بالش بگذارند، به امید تخم مرغ صبحانه، خوابشان می‌کرد و بچه‌ها کله سحر با شکم گرسنه دم لانه‌ی مرغ پا به پا می‌کردند تا زمانی که مرغ تخم می‌کرد و وقتی هم که مرغ آواز سر می‌داد، زن انگار بهترین آهنگ دنیا را می‌شنید و خدا را شکر می‌کرد که شرمنده بچه‌هایش نشده است و آنوقت چند تا پیاز پوست می‌گرفت و خرد می‌کرد و در تابه سرخ می‌کرد و بعد تخم مرغ تازه را به آن اضافه می‌کرد و آنقدر هم می‌زد که دیگر اثری از تخم مرغ در پیازها باقی نمی‌ماند و بچه‌ها چنان با شوق می‌خوردند که گویی بهترین غذای دنیا را می‌خوردند.

وقت آمدن به شهر بچه‌ها برای مرغ وشاید هم بیشتر برای از دست دادن تخم مرغ عزا گرفته بودند. با این که خودشان هم رضایت داده بودند و دلشان برای مادرشان می‌سوخت اما از دلش نمی‌خواست به چهره‌ی رنگ پریده آنها نگاه کند و خجالت می‌کشید. وقتی گفت مجبور است مرغ و خروس را بفروشد تا خرج دندان دردش کند همه رضایت دادند به جز علی کوچولو که با زبان شیرینش گفت: "مامان بعداً دیگه تشم مرغ نداریم؟ صبحانه چی بشوریم؟"

آسمان ابری بود اما با این که حال باریدن نداشت نم نم شروع کرده بود به باریدن. زمین هوس باران گرفته بود و بوی خاک باران خورده هوا را خوش کرده بود. زن به یاد حرف پسرش در دلش طوفانی به پا بود. آسمان چشمانش باریدن گرفت و قطره‌های داغ اشک که روی فک باد کرده‌اش می‌بارید آتش نداری‌اش را شعله ورتر می‌کرد

رهگذری که متوجه مرغ و خروس شده بود نزدیک زن شد و گفت: "خانم، مرغ و خروست رو چند می‌فروشی؟"

زن اما آرام و خاموش از جا بلند شد و از کنار رهگذر گذشت و در حالی که دستش را محکم‌تر به فکش فشاری می‌داد، گفت: "فروشی نیست.!"

چراغ مایه دفع تاریکی است، بدی جوهر تاریکی در زندگی آدمی است، که از آن دوری باید جست

● فردوسی خردمند



۱۲۸

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

انسان‌هایی که نقش "باتری" را ایفا می‌کنند!

هنوز هیچکس نمی‌داند چرا؟ اما چنین به نظر می‌رسد که بین الکتریسیته موجود در پریز برق و دستگاه عصبی انسان، ارتباط نزدیکی وجود دارد. هر چند علم و دانش کنونی بشر تمایلی به پذیرفتن این موضوع نشان نمی‌دهد، گهگاه در این جهان پهناور آدم‌های شگفت‌انگیزی یافت می‌شوند که بدنشان از برق ولتاژ قوی انباشته است؛ درست مانند آنکه باتری شارژ شده‌ای در بدنشان کار گذاشته شده باشد.

قطب نما از کار افتاد

یکی از این افراد، یک دختر چهارده ساله فرانسوی به نام "آنژلیک کوتن" است که در قرن نوزدهم می‌زیست. نیروی الکتریسیته و مغناطیس موجود در بدنش به اندازه‌ای زیاد بود که دانشمندان را شگفت‌زده کرد و فرهنگستان علوم فرانسه آن را آزمایش کرد.

این نیروی اعجاب‌انگیز در ۱۵ ژانویه ۱۸۴۶ در "آنژلیک" ظاهر شد و در ۱۰ هفته، به اوج خود رسید.

روزی این دختر جوان همراه پدر و مادرش سوار یک کشتی شد. روی عرشه کشتی می‌گشت و همین که به اتاقک سکاندار کشتی نزدیک شد، ناگهان همه چیز به هم ریخت. از داخل کابین همهمه‌ای برخاست. او سرش را به شیشه چسباند تا ببیند چه خبر شده است. همه وحشت کرده بودند. سکاندار دنبال ناخدا فرستاد و همین که ناخدا وارد شد، با نگرانی به او گفت:

–نمی‌دانم چرا قطب نما جهت اصلی را نشان نمی‌دهد. اگر وضع به همین منوال پیش برود، امکان دارد از مسیر اصلی منحرف شویم و راه را گم کنیم.

ناخدا هم که تا آن زمان با چنین پدیده‌ای روبرو نشده بود، فقط بر و بر به او زل زد و پاسخی برای گفتن نداشت. چند ملَوان که خرافاتی هم بودند، گناه را به گردن ارواح انداختند آنها می‌گفتند ارواح پلید کشتی را تسخیر کرده‌اند و جان همه در خطر است. دیری نپاید که ترس و وحشت به تمام سرنشینان کشتی منتقل شد و آنها با حرکات عصبی و رفت و آمدهای بی‌مورد می‌کوشیدند بر اضطراب خود فایق آیند.

مادر "آنژلیک" که متوجه شد وضع غیرعادی است، به طرف دخترش دوید، دست او را گرفت و با خود به بخش دیگر عرشه برد. در این هنگام، همه چیز دوباره به حال عادی بازگشت و اختلال قطب نما برطرف شد.

تا آن روز هیچکس، حتی پدر و مادر "آنژلیک" نمی‌دانستند که دخترشان نیرویی دارد که با نزدیک شدن به قطب‌نما، کار آن را مختل می‌کند. اما به تدریج، اثرات این نیروی ناشناخته آشکار شد. این دختر نوجوان حتی وقتی به وسایل سنگین خانه مثل مبل و صندلی دست می‌زد، این اشیاء خود را کنار می‌کشیدند و شروع به لرزیدن می‌کردند.

فرهنگستان علوم فرانسه این نیرو را "الکترومغناطیس" نامید. دانشمندان پس از آزمایش این دختر گفتند که این نیرو، از طرف چپ بدن او، به ویژه در ناحیه آرنج و مچ دست ناشی می‌شود و با تاریک شدن هوا، شدت می‌گیرد. وقتی حمله این نیرو آغاز می‌شد، "آنژلیک" خودش غالباً دچار تشنج می‌شد، نبض او تند می‌زد و تعداد ضرباتش به ۱۲۰ بار در دقیقه می‌رسید.

پزشکی که "ناک اوت" شد

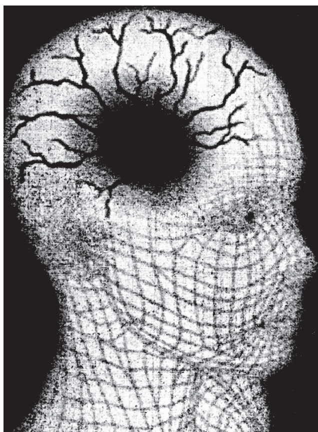
یکی دیگر از این آدم‌های برق‌دار، یک دختر نوجوان آمریکایی به نام "جنی مورگان" بود که هر کس به او نزدیک می‌شد، ناگهان از بدنش جرقه‌هایی به طرف آن شخص ساطع می‌شد و گاهی اوقات، این جرقه‌ها خطر آفرین می‌شد و حساب طرف را می‌رسید.

هنگامی که به دکتر "اشکرافت" گفتند دختری پیدا شده که بدنش برق ولتاژ قوی دارد، به هیچ وجه باور نکرد. این پزشک از خود راضی، پوزخندی زد و گفت:

–این حرف‌ها چرند است. اگر بدن او دارای چنین نیرویی باشد که می‌گویید، قبل از همه باید خود آن دختر را از بین ببرد.

تا آنکه سرانجام خود به دیدار این موجود، باور نکردنی رفت و به بدنش دست زد. این بی‌احتیاطی سبب شد که درس خوبی بگیرد و دیگر هیچ گاه بدون مطالعه حرفی نزند. چند لحظه بعد، هنگامی که این پزشک دیر باور چشمانش را گشود، دریافت که طاقباز روی زمین افتاده و عده‌ای از دوستان و همکارانش با نگرانی بالای سر او جمع شده‌اند. این دختر شگفت‌انگیز یک بار دیگر حادثه آفریده بود.

"جنی مورگان" در نزدیکی "سدالیا" در ایالت "میزوری" می‌زیست. او موجودی لاغر اندام و عصبی بود و تا ۱۴ سالگی، از پدیده خارق‌العاده‌ای که توجه همه را به سوی او جلب کرد، اثری دیده نمی‌شد. سپس ناگهان این دختر به دلیل نامعلومی حکم یک باتری را پیدا کرد. هنگامی که دستش را به سوی تلمبه آب برد تا دسته آن را بگیرد، ناگهان از نوک انگشتانش جرقه‌هایی جهید که با درد شدیدی همراه بود. فریادی سر داد و دستش را عقب کشید اما درد ناشی از این جرقه‌ها، برای کسانی که دستشان به بدن او می‌خورد، به مراتب بیشتر بود!



"جنی" بخت برگشته در چنین اوضاع و احوالی، هیچ دوست و رفیق و همبازی نداشت زیرا هیچکس حاضر نبود با یک برق ولتاژ قوی دوست شود.

خودش این پدیده ناخواسته را آفت و بلایی می‌دانست که همه موجودات را از او فراری می‌داد. او جانوران را دوست داشت اما هیچ جانوری حاضر نبود با او دوست شود. روزی، همین که خواست گربه‌ای را نوازش کند، از تماس دستش به بدن گربه جرقه‌های شدیدی ساطع شد و جیغ و فریاد آن جانور زبان بسته به آسمان رفت. از آن پس، گربه بیچاره غیبش زد و معلوم نشد خود را در کدام سوراخی پنهان کرده است. جانوران تا از دور چشمشان به او می‌افتاد، همگی پا به فرار می‌گذاشتند.

نیروی الکتریسیته قوی بدن "جنی" با بالا رفتن سن او، به تدریج از میان رفت و او به صورت موجود طبیعی در آمد که می‌توانست با خوشحالی به زندگی خود ادامه دهد.

ساعت‌ها از کار افتادند

در سال ۱۹۷۶ میلادی، روزنامه‌های انگلیسی از موجود دیگری خبر دادند که بدنش از برق انباشته بود. این پسر ۱۲ ساله، "ویویان جونز" نام داشت و در "بریستول" زندگی می‌کرد. وقتی با مردم دست می‌داد، آنها را دچار شوک می‌کرد. حضورش سبب می‌شد که چراغ‌ها چشمک بزنند و ساعت‌ها از کار بیفتند و تلویزیون تلق تلوق صدا کند. این پدیده شگفت‌انگیز، از زمانی در او پیدا شد که بر اثر زمین خوردن، دست چپش شکست. تا دو روز پس از این حادثه نیز موهای سرش سیخ شده بود و نمی‌خوابید. و هر کس می‌خواست دستی به سر او بکشد، جریان برق تکان شدیدی به او می‌داد.

یک بار که مادرش او را درون آب وان نشانده بود، مجبور شد به سرعت خود را از آب بیرون بکشد زیرا سوخت.

هنگامی که بدنش جزغاله شده بود او را برای مداوا به بیمارستان بردند، یکی از پرستاران به مادرش گفت:

– این یک "پدیده طبیعی" است که از طبیعت سرچشمه می‌گیرد اما منحصر به فرد نیست. ما اینجا افرادی داشته‌ایم که به واسطه دارا بودن خاصیت آهن ربایی بدنشان، حتی قادر بودند میله‌های آهنی را که به دستشان جذب می‌شد، بلند کنند.

آهن ربای زنده!

در "اونتاریو" "کانادا، شهری وجود دارد به نام "لندن" که با پایتخت انگلستان فقط تشابه اسمی دارد. این شهر به خاطر وجود یک دختر ۱۷ ساله خبرساز شد و نامش بر سر زبان‌ها افتاد. بدن "کارولین کلر" انباشته از برق بود. نشانه‌های این نیروی عجیب پس از یک بیماری ناشناخته در او پدیدار شد. هنگامی که "کارولین" به ۱۷ سالگی رسید، ۶۵ کیلوگرم وزن داشت و با پدر و مادر و شش برادر و خواهر زندگی می‌کرد. او در این سن بیمار شد. اشتهای خود را از دست داد و جثه‌اش روز به روز تحلیل رفت به طوری که وزن بدنش کاهش یافت و به ۴۵ کیلوگرم رسید. همزمان با این بیماری، دختر به دگرگونی‌های روحی و ذهنی نیز دچار شد که علت آن مانند تغییرات جسمی اش، برای پزشکان نامعلوم بود.

"کارولین" دچار نوعی حمله‌های شدید می‌شد و در این حالت، بدنش مانند چوب خشک می‌شد و چشم‌هایش به نقطه ثابتی خیره می‌گشت. لبانش به لرزه در می‌آمد و زیر لب حرف‌هایی می‌زد که برای اطرافیان چندان مفهوم نبود. از مناظر یا مکان‌های دور دستی سخن می‌گفت که تا آن زمان هرگز آنها را ندیده بود. این حالت برای همه کسانی که او را می‌شناختند، شگفت آور بود زیرا می‌دانستند که این دختر ساده به ندرت از زادگاه خود خارج می‌شد.

"کارولین" "یک سال و نیم در همین حالت باقی ماند تا آنکه به تدریج حالش رو به بهبود گذاشت. خانواده‌اش از اینکه دخترشان سلامت خود را باز یافته شادمان شدند اما این خوشحالی چندان طول نکشید زیرا پدیده ناخواسته دیگری در او ظاهر شد که بسیار شگفت‌انگیز بود: هر کس به بدن او دست می‌زد، برق او را می‌گرفت. بدنش نه تنها برق داشت، بلکه از نیروی مغناطیسی شدیدی برخوردار بود. تمام قاشق و چنگال‌ها به پوست بدنش می‌چسبید، طوری که مجبور می‌شدند آنها را به زور از بدنش جدا سازند.

این دختر نیز مانند "جنی مورگان" همین که به سن بلوغ رسید، این پدیده شگفت‌انگیز از وجودش رخت بر بست و با بالا رفتن سن، به تدریج این نیرو محو شد و دیگر هیچگاه به سراغش نیامد. انجمن پزشکی "اونتاریو" پس از انجام آزمایش‌های گوناگون بر روی این دختر جوان، سرانجام ناباورانه نیروهای اعجاب‌انگیز او را مورد تایید قرار داد.

دانشجوی شگفت انگیز

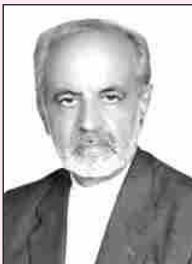
سپس نوبت به یک جوان ۱۸ ساله رسید که اعجاب بیافریند. "لوییس همبرگر" در دانشکده داروسازی "مریلند" ثبت نام کرد اما از بدو ورود به دانشکده، نیروی عجیبی که در بدنش وجود داشت، توجه دیگر دانشجویان را جلب کرد. مقامات دانشکده لازم دیدند وضع این جوان را به دقت بررسی کنند. از این رو، گروهی از کارشناسان امور برقی و پزشکی را دعوت کردند تا این جوان استثنایی را مورد مطالعه قرار دهند. اعضای این گروه وقتی دیدند انگشتان "لوییس" مانند یک آهن ربای نیرومند عمل می‌کند و اجسام آهنی را جذب و از زمین بلند می‌کند، سخت شگفت زده شدند. میله‌های فلزی به قطر یک سانتیمتر و به درازای ۳۰ سانتیمتر به آسانی به نوک انگشتان او جذب می‌شدند. و هنگامی که چند سوهان آهنی را درون یک ظرف آزمایشگاهی قرار دادند، "لوییس" توانست ظرف آزمایشگاهی را فقط به کمک نوک سه انگشت خود از زمین بلند کند.

مردی که به زمین چسبید!

اما از همه عجیب‌تر، شخصی بود به نام "فرانک مکینستری" که باتری‌اش از بقیه قوی‌تر بود! نیروی برق به اندازه‌ای در بدن این مرد انباشته می‌شد که وقتی به زمین می‌چسبید، دیگر قادر نبود از جا برخیزد. این موجود عجیب که در شهر "جاپلین" ایالت "میزوری" زندگی می‌کرد، به ویژه در روزهایی که هوا سرد بود، الکتریسیته ساکن زیادی در بدنش جمع می‌شد و راه رفتن را برایش بسیار دشوار می‌کرد. برای مثال، اگر هنگام راه رفتن می‌ایستاد، دیگر قادر نبود گام بعدی را بردارد، مگر اینکه دیگران به یاری او بشتابند و پایش را از زمین بلند کنند. در این حالت، درست به حشره‌ای می‌ماند که به کاغذ چسبناک حشره کش چسبیده باشد.



در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال الباقر علیه السلام: **اَلتّائِب مِنَ الذَّنْب کَمَنْ لاذَنبَ لَه**

پنجمین کوکب پرفروغ آسمان امامت حضرت امام باقر که درود بی‌حد ما بر او باد فرمودند: **توبه‌کننده از گناه همانند کسی است که گناه ندارد.**

چیزی که آیینه دل و لوح سینه را تیره و تار می‌کند و قلب آدمی را به فساد و تباهی می‌کشاند، گناه و نافرمانی از خداوند است. اگر خدای نا خواسته آلوده به گناه یا خطایی شدیم باید نادم و پشیمان شده و توبه کرده و به جانب حق برگردیم، اصلاً توبه به معنای بازگشت است و بنابر قول امام باقر(ع) توبه‌کننده همانند کسی می‌شود که گناه نکرده است. قرآن کریم می‌فرماید:

ان الله هو التواب الرحیم و در جای دیگر می‌خوانیم **ان الله غفورٌ رحیم.** البته این نکته را نیز بدانیم همانگونه خداوند ارحم الراحمین است اشدالمعاقبین هم هست.

به دنیای دنی کی ماندنی بی
که دامان از جهان افشاندنی بی
همی لاتقنطوا خوانی عزیزا
دلا یا ویلناهم خواندنی بی

امام باقر علیه السلام هم چنین می‌فرمایند: **خداوند از توبه بنده‌اش شاد و مسرور می‌شود، بیش از آن مقدار که مردی در بیابان در یک شب ظلمانی مرکب و توشه راهش را گم کرده و در حالی که ترس و دلهره تمام وجودش را فرا گرفته، یکباره مرکب و توشه راهش را بیابد و راه نجات را پیدا کند.**

مسئله مهم دیگر اینکه چهار نکته باید در توبه تحقق پیدا کند.

۱- ندامت و پشیمانی از خطایی که انجام شده است ۲- تصمیم جدی بر عدم بازگشت به گناه ۳- اداء حقوق الله و ۴ ـ اداء حقوق النّاس. در این صورت است که شاعر می‌سراید.

سررشته امید ز رحمت گسسته نیست
تا لب گشوده است در توبه بسته نیست

و آخرین مطلب آنکه نباید توبه را به هیچ وجه به تأخیر انداخت چرا که یکی از چیزهایی که کمر آدمی را می‌شکند "تسویف" است؛ یعنی به تأخیر انداختن توبه چرا که ما نمی‌دانیم تا کی زنده‌ایم و فرصت بازگشت داریم.

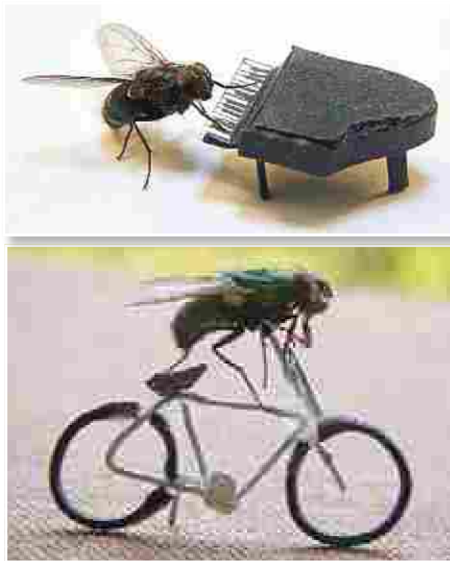
گرد گنه از لوح دل خویش جدا کن
آئینه دل صیقلی از یاد خدا کن

مرگ با عزت بهتر از زندگی با ذلت است
● امام حسین(ع)

سهراب صفادار

مگس هنرمند

«**نیکولاس هندریکس**» یک طراح وب اهل بلژیک است که علاوه بر کار اصلی خود، عکاسی و خلق موضوعات جالب را نیز دوست دارد و تصاویر خلاقانه بسیاری ایجاد و منتشر کرده است. اما کار اخیر او که باعث شده صدها هزار نفر از آن دیدن کنند، مجموعه تصاویری از دوست جدیدش است: آقای مگس! نیکولاس درباره آن می گوید: «روزی در حال عکاسی از حشرات بودم که به یک مگس تنبل برخورد کردم که به آرامی راه می رفت. ابتدا تصور کردم در حال مرگ است اما او همچنان راه می رفت، خیلی خونسرد بود و هر قدر به آن نزدیک شدم، پرواز نکرد حتی وقتی که آن را لمس کردم». او که از دیدن این دوست جدید شادمان شده بود، تصمیم گرفت مجموعه تصاویری به نام «ماجراهای آقای مگس» بسازد. او با ساختن وسایل کوچک مانند یک پیانو، دوچرخه، حوض، موتور و... و قرار دادن آقای مگس در کنار آنها در حالت های مختلف، تصاویر متنوعی خلق کرد و توانست توجه مردم را به خود جلب کند. او هدفش را شادی و خنده مردم عنوان کرد و گفت این کار را برای داشتن نگاهی متفاوت به کارهای روزمره و عادی زندگی انجام داده است. می توانید دو تا از تصاویر زیبای ماجراهای آقای مگس را مشاهده کنید.



ماشین بدون راننده



اگر باور ساخت ماشینی بدون راننده برایتان غیرقابل درک است، به ماشین جدید **گوگل** نگاهی بیندازید. شرکت **گوگل** سال هاست که دنبال تولید یک ماشین بدون راننده و کاملاً هوشمند است. این شرکت، روند پروژه خود را با مجهز کردن خودروهای مختلف شرکت های گوناگون مانند **تویوتا و لکسوس** به دوربین ها و حسگرهای متفاوت آغاز کرد و سعی در تکمیل آن داشت. اما اکنون برای اولین بار، گوگل محصول خود را معرفی کرده است. این ماشین که ظاهری شبیه به **فولکس و گلف** دارد، نه پدال گاز دارد، نه ترمز، و نه فرمان! البته چون نیازی به آن نخواهد داشت. این نرم افزار و برنامه خودرو و سنسورهای آن هستند که این کار را انجام می دهند. این ماشین بدون هیچ دخالت انسانی حرکت می کند. سنسورهای آن می توانند موانع و اجسام را از فاصله ۱۸۰ متری در تمام جهت ها تشخیص دهند و با توجه به آن، سرعت خودرو را تنظیم، گردش و یا ترمز کنند. البته از آنجا که هنوز این محصول در مراحل آزمایشی است، به منظور به حداقل رساندن خطرهای احتمالی، نهایت سرعت آن به ۴۰ کیلومتر در ساعت محدود شده است. مسافران تنها باید روی مقصد خود در صفحه نمایش داشبورد ضربه بزنند تا محل مورد نظر خود را انتخاب کنند. پس از آن دیگر نیاز به هیچ کاری نیست و ماشین به صورت خودکار مسیر را می پیماید. گوگل قصد دارد ۱۰۰ دستگاه از این ماشین تولید و مرحله آزمایشی آن را در اواخر تابستان اجرا کند. اگر نتایج رضایت بخش باشد، برنامه مشابه و فراتری را سال های بعد در کالیفرنیا انجام خواهد داد.

مردم کشور جام جهانی

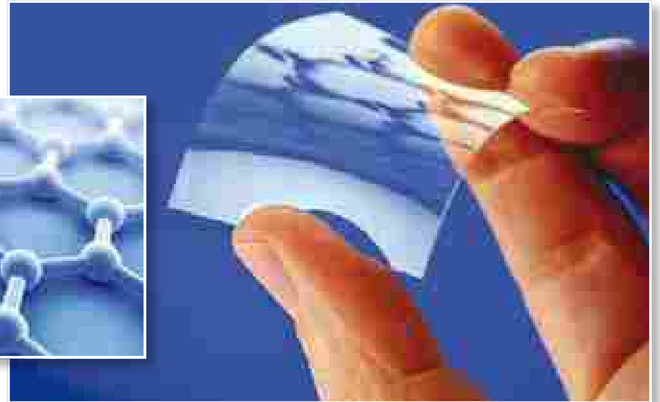
با وجود تب و تاب زیادی که در مورد جام جهانی پیش رو وجود دارد و همه سعی دارند خود را برای تماشای این مسابقات به کشور برزیل، میزبان این جام برسانند، مردم این کشور در شرایط دیگری به سر می برند. حدود ۱۰ روز تا شروع مسابقات مانده است، اما میزان رضایت مردم در میزبانی این رویداد ورزشی در برزیل از ۷۵ درصد در سال ۲۰۰۸ به ۴۸ درصد کاهش پیدا کرده است. تظاهرات گسترده ای که از تابستان قبل در جام کنفدراسیون ها آغاز شده، همچنان ادامه دارد و موضوع کلی آنها، اعتراض به هزینه های گزاف دولت در زمینه آمادگی برای این مسابقات و عدم توجه به نیازهای ضروری جامعه مانند بهداشت و سلامت، حمل و نقل عمومی و مسکن است. البته همچنان عشق به فوتبال در میان مردم این کشور موج می زند، اما در این مدت انتظار داشتند که با میزبان شدن برای چنین رویداد بزرگی، پیشرفت ها و کمک های بسیار بیشتری به نیازهای جامعه نیز بشود. در این میان، نقاشان خیابانی اعتراضات خود را روی دیوارهای ساختمان های شهر نشان داده اند. از جمله تصویر کودکی که گریان بر سر میز غذا نشسته است چون به جای غذا، یک توپ فوتبال درون بشقاب است. یا تصویری از پیراهن تیم برزیل کف خیابان که روی آن عبارت «سلامتی = صفر» نوشته شده است.

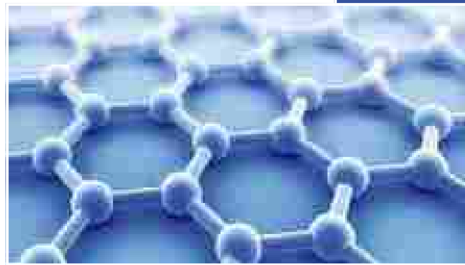




معجزه تکنولوژی

می‌خواهیم در مورد جدیدترین و جالب‌ترین ماده صحبت کنیم: گرافین. ضخامت این ماده برابر یک اتم است، یعنی یک میلیون برابر کمتر از یک تار موی انسان. اما همین ماده ۱۰۰ برابر از استیل محکم‌تر است و رسانایی الکتریکی آن از هر ماده دیگری بهتر است. در واقع گرافین یک ابرماده معجزه‌گر است که می‌خواهد روند پیشرفت تکنولوژی را تغییر دهد. گرافین این قابلیت را دارد که





شکل‌های مختلف و بهتر از آن، به‌راحتی تنظیمات مختلفی را بپذیرد، یعنی قطعات کامپیوتری شما می‌توانند کاملاً به قطعات جدیدتری تبدیل شوند حتی می‌توانید این کار را از راه دور هم انجام دهید. به عبارت دیگر، قطعات ساخته شده از آن مانند قطعه‌های فعلی نیستند، بلکه قابل تغییر خواهند بود. مثلاً در مورد موبایل، امروزه می‌توانید به‌روزرسانی‌های ارائه شده نرم‌افزاری را روی موبایلتان نصب کنید یا مدل جدیدتری را که شرکت سازنده‌اش به بازار ارائه می‌دهد، بخرید. حال تصور کنید که به‌جای این کار، شرکت تولیدکننده تنها طرح موبایل را برای دانلود بگذارد و شما «خود موبایل» را روی موبایلتان دانلود و دستگاهتان را به مدل جدید تبدیل کنید! این آینده‌ای است که گرافین پیش روی شما قرار می‌دهد. همچنین در دیگر قسمت‌های تکنولوژی الکترونیک مانند باتری کاربرد دارد. باتری‌های ساخته شده از آن، تنها در عرض چند ثانیه شارژ خواهند شد و هیچ نوع اثر منفی روی محیط زیست نخواهند گذاشت. همه این کارها را می‌توان با استفاده از لیزر روی گرافین اعمال کرد. به‌دلیل ظرفیت بسیار بالای این ماده و انعطاف‌پذیری و حساسیتی که به نور دارد، حتی در قسمت‌های دیگر الکترونیک نیز قابل استفاده خواهد بود.

معماهای میلیونر

مدتی است که یک میلیونر ناشناخته توجه همه را به خود جلب کرده است. این میلیونر ناشناس پاکت‌های پول را در مکان‌های مختلف شهرهای متفاوت ایالت کالیفرنیا قرار می‌دهد سپس راهنمایی‌هایی مثل تصاویر یا نوشته‌هایی ارائه می‌کند که به کمک آنها می‌توان این پاکت‌ها را یافت. او اکنون بیش از ۳۰۰ هزار طرفدار در توییتر پیدا کرده است. این تعداد رقیب برای پیدا کردن جایزه واقعاً زیاد است. او گفته است که اکنون در لس آنجلس است و شاید به‌زودی به نیویورک برود. مردم که با اشتیاق خاصی کارهای او را دنبال می‌کنند، به نکات اساسی در این روند پی برده‌اند. اینکه باید شهرشان را خوب بشناسند و افرادی که به خوبی با گوشه و کنار شهر آشنا هستند، شانس بیشتری خواهند داشت. این ناشناس گاهی تصاویری از محل مخفی پاکت ارائه می‌کند که اگر آن منظره را بشناسند، می‌توانند دنبالش بروند. ناشناس در یک مورد در لس آنجلس اینچنین راهنمایی کرده بود: «جایی که یک عقاب ممکن است پولش را نگه دارد». پاسخ «بانک پرندگان» بود. او پاکت را با چسب در محلی درون بانک چسبانده بود. در موردی دیگر گفته بود: «معمولاً این شما هستید که به آنها پول می‌دهید اما این بار، آنها به شما پول می‌دهند». پاسخ ساده بود: پارکومتر! پاکت پول به یکی از پارکومترهای شهر چسبانده شده بود. از دیگر مکان‌هایی که تا به حال پاکت‌های پول را قرار داده است، زیر نیمکت پارک‌ها، درختان، سطل زباله، و حتی یک بولدوزر از کار افتاده در ساحل بوده است.



بهترین دوست

یک ببر، یک شیر، و یک خرس بهترین دوستان همدیگر هستند. بله درست خواندید. این سه حیوان وحشی که در حالت عادی و حیات وحش، هیچ کدام از آنها نمی‌تواند کنار هم زندگی کند و برخوردشان با هم شاید حتی به مرگ یکی از آنها منجر شود، در این محوطه کوچک دوستی عجیبی پیدا کرده‌اند. **«لئو» شیر آفریقایی، «شیرخان» ببر بنگال، و «بالو» یک خرس سیاه آمریکای شمالی** است. البته دوستی این سه حیوان آغاز چندان جالبی نداشت. در یک حمله مسلحانه در جریان مبادلات مواد مخدر در آتلانتا بود که این سه حیوان را پیدا کردند. هر سه آنها ترسیده بودند، گرسنه بودند و بدنشان میزبان انگل‌های زیادی بود. آنها بعد از پیدا شدن به یک مرکز حفاظت از حیوانات به نام «کشتی نوح» در ایالت جورجیا فرستاده شدند. در آنجا از آنها مراقبت شد، به آنها غذا داده شد و هر سه‌شان در یک محوطه استراحت کردند تا اینکه کم‌کم به سمت همدیگر آمدند و با هم بازی کردند. مسئولان مؤسسه که از این اتفاق هیجان‌زده شده بودند و دیدن دوستی این حیوانات وحشی برایشان باورنکردنی بود، نگران دوران بزرگسالی آنها بودند که آیا خوی وحشی ذاتی آنها باعث از بین رفتن این دوستی می‌شد یا نه. تنها زمان می‌توانست این موضوع را روشن کند و امروز بعد از چند سال، لئو، شیرخان و بالو هر سه بزرگ شده‌اند و کاملاً بالغ هستند اما هنوز هم مانند دوران بچگی با هم بازی می‌کنند حتی بدون هم غذا نمی‌خورند. تصاویری از دوران بزرگسالی و بچگی آنها را مشاهده می‌کنید.







حمیده اخوان

پاسخ سوال خواننده خوب مجله یسنا حسنایی

اضطراب و استرس را به شکل طبیعی درمان کنید

پیشگیری و درمان طبیعی در مشکلات روحی و جسمی اولین اقدام و بهترین روش برای سلامتی و درمان انسان به شمار می روند.

شاید شما هم از آن دسته افرادی باشید که در مورد مشکلات روحی و جسمی خود بسیار حساس بوده و دوست دارید به صورت طبیعی آنها را درمان و پیشگیری کنید. به همین خاطر اینجا نمونه‌ای از درمان طبیعی و حتی پیشگیرانه از یک ناراحتی، یعنی "اضطراب" را که بیشتر افراد با آن دست به گریبان هستند، می نویسیم.

برای این منظور فرقی نمی کند، اینکه همیشه اضطراب داشته باشید، به طور موقت دچار این مشکل شده باشید یا احتمالا جز آن دسته افرادی هستید که دوست ندارید، دارو مصرف کنید.

شاید هم واقعاً نیازی به دارو نباشد. درمان‌های طبیعی و غیر دارویی زیادی برای برطرف کردن اضطراب و تشویش وجود دارد. البته برخی از این درمان و تکنیک ها در لحظه پاسخگو هستند در حالیکه برخی دیگر در طول زمان خاصیت درمان گر دارند.

ما در اینجا چند روش درمان طبیعی را برای شما یاداوری می کنیم.

نوشیدن چای گیاهی

اگر دچار دلشوره و اضطراب هستید، چای بابونه به همراه مقدار کمی سنبل الطیب می تواند باعث آرام شدن شما شود. برخی از مواد تشکیل دهنده بابونه دقیقا همان کاری را با مغز می کنند که داروهای آرام بخش همچون والیوم انجام می دهند.

تحقیقات نشان داده است، افراد مضطربی که ۸ هفته پشت سر هم چای بانونه مصرف کردند، بسیار بیشتر از بیمارانی که دارو می خوردند، اضطرابشان کاهش پیدا کرده است.

تنها ۲۱ دقیقه وقت صرف کنید

۲۱ دقیقه: این زمان نشان می دهد، چقدر ورزش کمک می کند تا اضطراب خود را کاهش دهید. هنگامی که واقعاً مضطرب هستید به مدت ۲۱ دقیقه قدم بزنید. پس از آن آرامش خود را به دست خواهید آورد.

تمرکز بر روی تنفس

برای هوشیاری کامل هنگام تنفس، از خود سوال‌های ساده‌ای بپرسید. در یک جای آرام بنشینید، چشمان خود را ببندید و به نحوه تنفس خود یعنی دم و باز خود توجه کنید.

استشمام اسطوقدوس

این گیاه بسیار آرامبخش است. اسطوقدوس از نظر روانی باعث آرامش بسیار و همچنین باز شدن مجرای تنفسی می شود. یک تحقیق یونانی ثابت کرده است؛ بیمارانی که در انتظار نوبت خود در مطب و یا بیمارستان هستند با استشمام، رایحه اسطوقدوس راحت تر این زمان را تحمل می کنند.

تنفس با بینی

جلوی نفس خود را بگیرید و رها کنید. البته لازم نیست این کار را تا حدی که کبود شوید، ادامه دهید. فقط کافی است همچون تمرین‌های یوگا با تنفس‌های عمیق روح خود را آرام کنید.

یکی از بهترین تنفس‌ها، تنفس از سمت راست و بیرون دادن هوا از سوراخ بینی چپ است. برای این منظور به طور کامل راست را گرفته و از سمت دیگر بینی یعنی سوراخ باز چند بار تنفس کنید. سپس همه آن را از سوراخ چپ بینی بیرون دهید.

این تمرین بسیار عالی است، امتحان کنید.

حتما صبحانه میل کنید

هیچ عذری برای نخوردن صبحانه پذیرفته نیست. دست از گرسنگی دادن خود بردارید! برای خوردن صبحانه تنبلی هم نکنید. می دانید، بیشتر افرادی که دچار تشویش و استرس فراوان هستند، صبحانه نمی خورند.

دست از تفکرات منفی بردارید

بسیار آسان است که همیشه افکار منفی داشته باشید و به دنبال انتهای بد یا فاجعه باشید.

اما این نوع تفکر واقعاً زندگی انسان را خراب می کنند و روح را از بین می برند.

حمام آب گرم

هر چقدر هم احساس اضطراب داشته باشید، اگر پس از استراحت دوش بگیرید، احساس آرامش خواهید داشت. با گرم کردن بدن خود، گرفتگی عضلات و استرس خود را کاهش می دهید.

احساس گرما به عصب‌ها دستور کنترل حالت می دهد که روی سیستم عصبی تاثیر می گذارد.



چرا نمی‌توانید به خواب بروید

به منظور درمان درست بی خوابی، شما باید به یک کارآگاه خواب تبدیل شوید. مسائل عاطفی مانند استرس، اضطراب، و افسردگی باعث نیمی از موارد بی خوابی است. اما عادت فرد در طول روز، روال خواب، و سلامت جسمی نیز ممکن است نقش مهمی داشته باشند. سعی کنید تمام علل بی خوابی را شناسایی نمایید. هنگامی که ریشه مشکل بدرستی شناسایی شود می توان درمان مناسب را انتخاب کرد.

سوالات زیر شما را در یافتن علت بی خوابی کمک می کند:

*آیا شما تحت استرس زیاد قرار دارید؟
*آیا شما افسرده یا احساس عاطفی منفی دارید؟
*آیا شما با احساس مزمن اضطراب مبارزه می کنید؟
*آیا شما به تازگی یک تجربه آسیب زا داشته‌اید؟
*آیا شما هر گونه داروهایی که بر خواب تاثیر می گذارد مصرف می کنید؟
*آیا شما هر گونه مشکل جسمانی دارید؟
*آیا محیط برای خواب آرام و راحت دارید؟
*آیا وقت کافی برای در نور روز بودن صرف می کنید؟
*آیا شما سعی می کنید هر شب در زمان مشخصی به رختخواب بروید؟

علل شایع بی خوابی:

گاهی اوقات، بی خوابی فقط چند روز طول می کشد و به خودی خود از بین می رود، به ویژه هنگامی که بی خوابی به علت‌های آشکار، مانند استرس بیش از حد، فقدان کسی یا چیزی و... باشد. معمولاً بی خوابی به یک موضوع ذهنی یا جسمی خاصی گره خورده است.

*مشکلات روحی و روانی است که می تواند بی خوابی ایجاد کند: افسردگی، اضطراب، استرس مزمن، اختلال دو قطبی، اختلال استرس پس از ضربه.

*داروهایی که می تواند موجب بی خوابی شود: داروهای ضد افسردگی. سرماخوردگی و آنفولانزا که حاوی الکل؛ داروهای ضد درد حاوی کافئین؛ دیورتیک‌ها، کورتیکواستروئیدها، هورمون تیروئید، داروهای فشار خون بالا است.

*مشکلات پزشکی است که می تواند منجر بی خوابی شود: آسم، آلرژی، بیماری پارکینسون، پرکاری تیروئید، بازگشت اسید به مری، بیماری‌های کلیوی، سرطان، درد مزمن.

*اختلالات خواب است که می تواند منجر بی خوابی شود: سندرم آپنه خواب، حمله خواب، پاهای بی قرار.

کریم ملکی

قاتل دانشجوی ایرانی دستگیر شد

مأموران پلیس تگزاس پس از گذشت دو سال از مرگ دختر دانشجوی ایرانی توانستند قاتل وی را بازداشت کنند.



"کلاره باقرزاده" دانشجوی ایرانی رشته پزشکی در منطقه "هیوستون" آمریکا به وسیله یک ضارب ناشناس به قتل رسید. تا اینکه هفته گذشته مأموران پلیس موفق شدند مرد ۵۶ ساله‌ای را در این ارتباط دستگیر کنند. پلیس هیوستون جسد پزشک جوان را در حالی پیدا کرد که پشت فرمان اتومبیلش با گلوله به قتل رسیده بود. پلیس هیوستون در ادامه افزود: هنگام گشت اتومبیلی را که به دیوار گاراژ برخورد کرده و روشن بود، یافتیم و مشخص شد مقتول در زمان قتل با نامزد خود تلفنی صحبت می کرد که با شلیک گلوله کشته شده است.

این پزشک ۳۰ ساله در رشته فناوری ژنتیک مولکولی در مرکز سرطان‌شناسی "آندرسون" مشغول به تحصیل بود و از فعالان حقوق زنان به شمار می‌رفت. پلیس هیوستون هم برای دستگیری ضارب جایزه ۲۰۰ هزار دلاری تعیین کرد که در نهایت پس از مدتها تحقیقات و بررسی مرد ۵۶ ساله‌ای که همکار وی و یکی از مخالفان حقوق زنان بود دستگیر شود.

یکی از همسایگان متهم در ارتباط به پلیس گفت: فردای روز حادثه، متوجه شدم که این مرد شیء مشکوکی را در باغچه خانه‌اش پنهان کرده است. وی در حال حاضر در بازداشت به سر می‌برد. تحقیقات بیشتر همچنان ادامه دارد و گویا وسیله‌ای که پنهان می کرده اسلحه بوده است.

داروی اشتباهی بیماری را به کما برد

ای را به کما

بر شربت اشتباهی به جای داروی سرماخوردگی دختر بچه

چندی پیش دختر ۱۰ ساله‌ای به نام "دنیا" دچار یک سرماخوردگی ساده می‌شود و مادرش یک قاشق شربت "تیمکس" مخصوص سرماخوردگی که از داروخانه‌ای در شهر کرج خریده بود را به وی می‌دهد و پس از یک ساعت حال "دنیا" وخیم می‌شود و او را سریعاً به بیمارستان باهنر کرج می‌رسانند و از آنجا به آی سی یو منتقل می کنند و پس از چند ساعت مداوا او از کما خارج و اندکی حالش بهبود می‌یابد. اما پس از گرفتن "**ام.آر.آی**" پزشکان متوجه می‌شوند عامل به کما فرو رفتن بچه مصرف دارویی به نام "**متادون**" یا همان شربت تریاک بوده است. خانواده دنیا در این باره اظهار داشتند: در بررسی‌ها متوجه شدیم شربتی که به نام تیمکس از داروخانه خریده‌ایم در واقع آن شربت نبوده، بلکه شربت متادون بوده و داروخانه به دلیل اینکه فروش آن غیر قانونی است، آن را در جعبه شربت سرماخوردگی مخفی کرده بود که معمولاً آن را به معتادان می‌فروشند و اشتباهاً آن را به ما داده است. البته این اتفاق در جاهای دیگری هم رخ داده است و در حال حاضر شکایتی از صاحب داروخانه نکرده‌ایم و منتظریم ببینیم حال "دنیا" چگونه می‌شود، تا پیگیری‌هایمان را ادامه دهیم. پزشک دنیا در این باره گفت: شربت تریاک هر قطره‌اش حساب و کتاب دارد و به داروخانه داده نمی‌شود و توسط وزارتخانه به مراکز ترک اعتیاد و به تعداد بیمارانی که اعتیاد دارند داده می‌شود و شخص معتاد را مدتی به کما می‌برد، ولی با یکی دو تا آمپول "**نالوکسان**" در عرض یک دقیقه بیمار به هوش می آید. پس احتمالاً چیز دیگری هم به بچه داده شده و تحقیقات بیشتر در این باره ادامه دارد.



زندگی از نوع هندی

یک پسر ۹ ساله هندی هر روز صبح با زنجیر به میله‌های ایستگاه اتوبوس بسته می‌شود تا مادربزرگش بتواند راحت‌تر کار کند.



در واقع "لافان کاله" پسربچه ۹ ساله‌ای که دچار فلج مغزی است، قادر نیست خوب بشنود و یا حرف بزند، با مادربزرگش زندگی می کند و او هم برای تأمین هزینه‌های پوشاک و خوراک خود و نوه‌اش، مجبور است هر روز کار کند، اما کار کردن با نوه‌ای بیمار غیرممکن است پس برای گم نشدن یا آسیب نرسیدن به نوه‌اش که خیلی به او علاقه‌مند است او را با زنجیر به میله‌های آهنی ایستگاه اتوبوس در نقطه‌ای مشخص می‌بندد.

این مادربزرگ ۶۶ ساله می گوید: نوه‌ام از نوعی فلج مغزی رنج می‌برد که نیاز به مراقبت دارد. هر چند سازمان خیریه به ما قولهایی داده است، ولی تاکنون ما را بلاتکلیف گذاشته‌اند به همین دلیل چاره‌ای جز این کار ندارم و از این بابت خیلی ناراحت و نگرانم. خانه‌های مسکونی و پناهگاه‌های دولتی برای نیازمندان این چنینی در هند نسبت به جمعیت آن بسیار اندک است و نخستین قربانیان معمولاً کودکان هستند.



دانش‌آموزی در مدرسه سکته کرد

هفته گذشته مدیر دبستانی در مشهد، به پدر دانش‌آموزی خبر داد که حال دخترشان مساعد نیست و هر چه زودتر خود را به بیمارستان فارابی مشهد برساند. مسئولان دبستان به پدر دانش‌آموز خود گفتند: زینب در قفسه سینه‌اش احساس درد شدیدی داشته که ناگهان حالش به هم می‌خورد و او را به بیمارستان فارابی انتقال داده‌اند، اما با وجود تلاش پزشکان دختر دانش‌آموز به علت ایست قلبی جان خود را از دست داد. با گزارش مرگ غمبار این کودک ۱۱ ساله به فوریت پلیس مأموران بلافاصله در محل حاضر شده و مراتب را به بازپرس ویژه قتل اعلام کردند. به دستور قاضی دادگاه هم جسد به پزشکی قانونی انتقال یافت و مشخص شد که علت مرگ وی ایست قلبی بوده است. پدر زینب در حالی که بغض راه گلویش را بسته بود و احساس دلتنگی عجیبی داشت و هنوز باور ندارد که دخترش دیگر زنده نیست، گفت: دخترم هیچگونه بیماری قلبی نداشت و نمی‌دانم چطور چنین اتفاقی افتاده است. البته مسئولان دبستان هم در به موقع رساندن دخترم به بیمارستان کم لطفی کرده‌اند و شاید اگر او زودتر به مرکز درمانی رسیده بود، دچار ایست قلبی نمی‌شد و من این موضوع را از طریق قانونی پیگیری می کنم.

دوست بدارید لیکن عشق را به زنجیر بدل نکنید ● جبران خلیل جبران

جنگ عقاید و مقدمات آغاز طاهریان

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که: خلیفه‌ی عباسی مطمئن شد افشین دو دوزه باز است و در نهان علیه عباسیان توطئه چینی می کرده. همزمان با محاکمه‌ی افشین، مازیار، شاهزاده‌ی طبرستان را نیز دستگیر کردند و او را برای دادن شهادت علیه افشین به دادگاه آوردند. نتیجه‌ی محاکمه‌ی افشین این شد که او اعتقاد چندانی به اسلام نداشته و گرویدنش به اسلام ظاهری بوده و افزون بر به قدرت رسیدن خودش، قصدی نداشته. مرگ افشین به قدرت بیشتر طاهریان انجامید و آنها مقدمه‌ای شدند برای برپایی حکومت‌های ایرانی که مقدمه‌ای داشت به نام جنگ عقاید.

فرقه‌های عقیدتی

در این فصل از تاریخ، یعنی پیش از استقلال طاهریان، اتفاق‌های عقیدتی بسیاری افتاد که در تفکر و دیدگاه مردم اثر گذاشت. آیین زرتشت که در روزگار خودش دل‌های مردم را تسخیر کرده بود، به دلیل درباری شدنش در روزگار ساسانیان، به فساد گرایید. ما می‌دانیم که زرتشت به ثنویت قائل بود و هر چیز خوب و خیری را آفریده‌ی مبدأ خیر و هر چیز بد و پلیدی را آفریده‌ی خدای شرها می‌دانست بنابراین می گفت مردم برای انتخاب خیر یا شر مختارند و هیچ جبری در کار نیست. دستورش ساده بود: این خیر است، این هم شر. هر کدام را که می‌خواهی، انتخاب کن. زرتشت به سرنوشت و جبر معتقد نبود و هر کس را مسؤول کارهای خودش می‌دانست. با زهد و گوشه نشینی و قربانی و باده گساری نیز مخالف بود: "سرودهای یسنا، های ۳۰، قطعه‌ی هشتم، گاثاهای پورداود، صفحه‌ی ۷۳". این کیش در روزگار ساسانیان دیگر نتوانست در جان و دل مردم نفوذ کند زیرا از هنگام اردشیر که دین و سیاست یکی شدند و دو برادر خوانده شدند که هم‌پشت همند، آتشکده‌ها به دربار و به مردم حکومت کردند و هر پادشاهی که می‌خواست با موبدان مخالفت کند، "گجستک" یعنی ملعون خوانده می‌شد. از جمله‌ی این پادشاهان، قباد بود که موبدان او را بزهکار می‌نامیدند. همین موبدان چنان در بزهکاری غرق بودند که حتی در کتاب "مینوگ خرد" که در اواخر ساسانیان نوشته شده، گاه به بزهکاری‌های موبدان اشاره‌هایی شده: "اینان ریاورز، آزمند، فراموشکار، تن آسان، خرده‌بین و بدگرا هستند..." "نقل از دانا و مینوگ خرد، های ۵۹ ترجمه‌ی وست، صفحه‌ی ۱۸۳".

این فسادها سبب شد مردم ناراضی شوند و متفکری به نام مانی دینی اختراع کند که آمیزه‌ای بود از آیین‌های زرتشتی، بودایی، عیسوی، زروانی، مندائی، حرانی، و صائبین. موبدان برای براندازی آیین مانی کوشش‌ها کردند و پیروانش را به خاک و خون کشیدند ولی آیین مانی باقی ماند و با کیش‌های زرتشتی و عیسوی و حتی اسلام معارضاتی داشت.

پس از مانی، مزدک، پسر بامداد نمایان شد و حرف‌های تازه‌تری زد. او ثنویت را زیر سؤال برد و گفت خداوند که از عیب بری است، هرگز پلیدی و زشتی‌ها را نمی آفریند و هرچه پلیدی است، زاده‌ی دیو رشک و خشم و آز است. او می گفت اگر حسادت و خشم و حرص را در دل خود نابود کنیم، دنیا گلستان می‌شود. اگر طبقات اجتماعی را از میان برداریم و همه‌ی مردم در همه چیز مساوی باشند، دیگر نه جنگی هست، نه دروغی و نه نیرنگی. عقاید مزدک، بین موبدان و کاهنان و کشیشان بحث‌های زیادی برانگیخت و از یهودیان و عیسویان گرفته تا زرتشتیان و بعدها، مسلمانان مخالفت‌های شدیدی با این آیین کردند ولی مزدکیان کاملا نابود نشدند و بعدها با نام خرمیه بر کار آمدند و آسیب‌های زیادی به دستگاه خلافت زدند.

داستان زروان و دو پسرش

از روزگار انوشیروان، ایرانیان با عقاید فلسفی یونانیان آشنایی بیشتری پیدا کردند و برخی از داستان‌های اساطیری یونان را پذیرفتند و در کیش زرتشت بدعت‌هایی ایجاد کردند. موبدان با این بدعت‌ها مخالفت کردند و آنها را بی‌دین خواندند. از جمله‌ی این بدعت‌ها، توجه به خدایی واحد به نام "زروان" بود تا مشکل ثنویت را حل کنند. آنها به این نتیجه رسیده بودند که غیر منطقی است بگوییم جهان هستی دو خدای هم‌اندازه دارد بنابراین "زروان" را که خدای زمان است، خدای یکتای جهان دانستند و خیر و شر یا اورمزد و اهریمن را دو برادر دانستند که قدرتشان هم اندازه است. آفرینش این دو برادر، داستانی دارد:

"زروان اکرانه که خدای نخستین بوده، هزار سال قربانی کرد تا از او پسری زاده شود و نامش را اهورامزدا بگذارد و حکومت جهان را به او بسپارد. پس از هزار سال، شک کرد که آیا این قربانی‌ها تأثیری هم دارد یا بیهوده بوده. پس از این شک، دو پسر در بطن او شکل گرفتند. یکی‌شان اهورامزدا بود و دیگری اهریمن. اولی به دلیل قربانی‌ها به وجود آمد، دومی به دلیل شکی که زروان کرده بود. زروان سوگند خورد پادشاهی جهان را به پسری بدهد که زودتر به حضورش بیاید. اهریمن این را شنید و سینه‌ی زروان را شکافت و بیرون آمد. زروان پرسید: تو کیستی؟ اهریمن گفت: من پسر تو هستم و اهریمن نام دارم. زروان گفت: پسر من باید خوش‌بوی و زیبا و نورانی باشد اما تو بدبوی و زشت و تاریکی. در این هنگام، اورمزد با چهره‌ای زیبا و نورانی و خوشبو نمایان شد و گفت: من پسرت اورمزدم. زروان گفت: آری... تو پسر منی! اهریمن گفت: اما تو سوگند یاد کرده بودی که هر کس زودتر آمد، او را به فرزندی خواهی شناخت. زروان گفت: راست می گویی و پیمان‌شکنی بر من که خدای نخستینم، نارواست پس تو را برای ۹ هزار سال پادشاه جهان خواهم کرد و هنگامی که این مدت سپری شد، پادشاهی را از تو برمی‌دارم و برای ابد به اورمزد خواهم داد."

این داستان را در قرن پنجم میلادی ساختند و آیین زروانیان تا قرن هشتم میلادی رواج داشت. همین شکی که در این داستان، زروان به آن دچار شد، بین فیلسوفان و حتی مردم نیز جایی پیدا کرد که علتش سختگیری موبدان بود. برزویه‌ی طبیب که کلیله و دمنه را به پهلوی ترجمه کرد، شاید نخستین فیلسوفی باشد که با صراحت از شکِ خود حرف زد و پس از این که می گوید همه در عقیده‌ای که دارند، خود را محق می‌دانند، به این نتیجه می‌رسد که: "با این فکرت در بیابان تردد و حیرت یک چندی بگشتم و در فراز و نشیب آن لَختی بپوییدم البته نه راه به سوی مقصد بیرون توانستم برد و نه بر سمتِ راه حق دلیلی نشان یافتم..." "این شک به فیلسوفان مسلمان نیز راه یافت و شک گرایان به "زندقه" متهم شدند.

هجوم عقاید گوناگون

غیر از کسانی که در دین زرتشت بدعت ایجاد می کردند، آیین‌های دیگر نیز بودند که کیش زرتشتیان را تهدید می کرد. یکی از آنها آیین عیسویان بود و توانسته بودند در ایران و حتی در تیسفون برای خود کلیسا بسازند. ترسایان با آزادی بسیار زندگی می کردند و به ترویج دین خود می‌پرداختند. آزادی آنها چنان زیاد بود که به گستاخی ختم می‌شد، طوری که چند بار آتشکده‌ها را ویران کردند و کلیسا ساختند بنابراین همان‌طور که رومیان به ترسایان سخت می گرفتند، موبدان ایرانی نیز سختگیری آغاز کردند.

آیین بودا نیز از تفکراتی بود که کیش زرتشتیان را تهدید می کرد. شهرهای بلخ و سغد که نزدیک چین و هند بودند، از آیین بودا اثر گرفتند و این دین در آنجا رواج یافت. حتی گفته شده که بودا یا یکی از شاگردان نزدیکش کتابی به پارسی نوشته بود. آیین شَمَن که شکلی از آیین بوداست، در شمال و مشرق ایران رواج داشت. آیین ترسایان و بودایی‌ها که غرب و شرقِ ایران را در بر گرفته بودند، کیش زرتشتیان

را روز به روز ضعیف تر می کردند. شاید اگر اسلام از جزیره العرب نمی آمد، ایرانیان یکی از دو دین بودایی یا ترسایی را پذیرفته بودند اما ظهور این دین جدید، با سخنان تازه‌ای که می گفت، طومار ادیان دیگر را درنوردید و قدرت مطلق عقاید ایرانیان شد. از آن پس، زرتشتیان حق نداشتند آیین خود را ترویج کنند بنابراین بحث‌های عقیدتی تعطیل شد تا این که در روزگار مأمون این بحث‌ها برگزار شد و همچنان ادامه یافت تا جایی که عقاید "قَدَریه"ی زرتشتیان بین برخی از فیلسوفان مسلمان رواج یافت. بر اساس این عقیده، انسان کاملاً مختار است و هیچ جبری بر او حکومت نمی کند. از جناب ختمی مرتبت(ص) روایت شده که فرمود: "القدریه مجوس هذه الامه" یعنی آنهایی که به اختیار مطلق انسان عقیده دارند، مجوسان این امتند. و مجوس نیز یعنی زرتشتی. از این روایت می‌فهمیم که در صدر اسلام هم بحث‌های جبر و اختیار وجود داشته و زرتشتیان به اختیار معتقد بودند.

در روزگار منصور و مهدی که از خلفای بنی‌عباس بودند، این بحث‌ها متوقف شد و هر کس را که می‌خواست بدعتی در دین بگذارد، به "زندقه" متهم می کردند و به‌شدت به مجازات می‌رساندند. زندیق‌ها که به همه چیز شک داشتند، برای دو چیز خطرناک بودند: اسلام و دستگاه خلافت. آنها با گستاخیِ بسیار با فرزندان رسول خدا(ص) نیز بحث می کردند. "یزدان بن‌بازان" هنگامی که طواف حاجیان را گرد کعبه دید، گفت: "اینان به گاوانی می‌مانند که خرمن کوبند." امام صادق فرمود: "گاو را به زور به خرمن کوبی وامی‌دارند اما اینان به فرمان قلب خود طواف می کنند و در این کار سودهاست که یکی از آنها اتحاد مسلمانان است و اتحاد، امت را قوی می کند." یکی دیگر از زنادقه به امام جعفر صادق(ع) گفت: "چه سودی دارد که نماز می‌خوانید؟" امام فرمود: "سودش این است که تو را از کارهای ناروا باز می‌دارد و مسلمان مراقب است از این نماز تا آن نماز، کاری ناپسند نکند. سود دیگرش نیز این است که در قیامت به فریادش می‌رسد." زندیق گفت: "و اگر قیامتی نباشد؟" امام فرمود: "اگر قیامتی نباشد که بی‌تردید هست، سودش این است که انجام دادنش زیانی ندارد."

ابن‌مقفع و بشار بن‌برد

گرچه فرزندان رسول خدا(ص) از بحث کردن با زنادقه نمی گریختند و آنان را مجازات نمی کردند، خلفا به‌شدت با این قوم سخت می گرفتند. دو تن از کسانی که نام زندیق گرفتند و کشته شدند، "ابن مقفع" و "بشاربن‌برد" بودند. عبدالله بن‌مقفع که ایرانی بود و نامش روزبه پسر دادویه بود، از مترجمان و نویسندگان بزرگ بنی‌عباس بود. گفته‌اند کتابی در برابر قرآن نوشت. از مهدی عباسی خلیفه نیز نقل است که "کتابی در زندقه ندیدم که ابن مقفع آن را ننوشته باشد." حتی ابوریحان بیرونی گفته است: هنگامی که او کلیله و دمنه را از پهلوی به عربی ترجمه می کرد، باب برزویه را خودش بر آن افزود تا در عقاید مسلمانان شک و تردید ایجاد کند.

در این که آیا ابن مقفع زندیق بود یا نه، دلیلی مستند در دست نیست. زندیق‌ها دنبال این بودند تا در ادیانِ گوناگون تناقض پیدا کنند و بگویند این سخنان از سوی خدا نبوده و نیست اما ابن‌مقفع می کوشید منصورِ خلیفه را با این تناقضات آشنا کند و از او بخواهد چاره‌ای بیندیشد تا در فتواهای علما اختلافی نباشد. او در رساله‌ای که درباره‌ی خراسانیان به منصور عباسی نوشت، گفت: "بسا که در باره‌ی یک امر دو حکم متناقض صادر می‌شود. در این باره چاره‌ای بیندیش تا مردم دچار تردید نشوند." از این رساله درمی‌یابیم که او از اشاره کردن به تناقضات، قصدش عیب‌جویی نبوده بنابراین نمی‌توان او را زندیق دانست ولی به هر حال به او اتهام زندیق بودن زدند. منصور عباسی و ابن سفیان از ابن مقفع رنجیده بودند و در پی فرصتی بودند تا از او انتقام بگیرند. همین‌طور هم شد و ابن سفیان تک تکِ اعضای بدن ابن مقفع را برید و در آتش انداخت.



اما در زندیق بودن بشار بن‌برد تردیدی نداریم زیرا خودش از ابراز این عقیده که زندیق است، ابایی نداشت. او از مردم طخارستان بود و در غزلسرایی شهرتی داشت و نابینا بود. نوشته شده که زنان، فوج فوج به خانه‌اش می‌رفتند و گوش در گوش می‌نشستند تا او غزل‌های جدیدش را برای آنها بخواند. خُنیاگران جز با اشعار او ترانه نمی‌خواندند. پارسایان آن روزگار می گفتند: "هیچ چیز مانند اشعار این کور، فِسق و فجور و گناه را رواج نمی‌دهد". بَشّار از ذوقی که داشت در رواج افکار زندیق‌ها بهره می‌برد. "واصل بن‌عطا" که از بزرگان معتزله است، درباره‌ی بشار گفته: "سخنان این کور یکی از بزرگ‌ترین و سخت‌ترین دام‌های شیطان است." از عقایدی که بشار آشکارا تبلیغ می کرد، یکی این بود که آتش را که معبودِ مجوسان بود، بر خاک که سجده‌گاه مسلمانان است و مایه‌ی فطرت و خلقت انسان محسوب می‌شود، برتر می‌دانست. او همچنین معتقد بود چون شیطان از آتش آفریده شده، بر آدم که از خاکش سرشته‌اند، برتر است. او مانند دیگر زندیق‌ها، تبلیغ بی‌دینی می کرد و می گفت غیر از مانی، تمام پیامبران سخنانی از خود آورده‌اند بنابراین سخنانشان پر از تناقض است. سرنوشت بشار نیز با مرگی فجیع تمام شد. او شعری در هجو مهدی خلیفه سرود که بسیار زود دهان به دهان گشت. هنگامی که خلیفه به بصره رفت، آن شعر را شنید و فرمود بشار را دستگیر کردند و چندان تازیانه‌اش زدند تا بدنش پاره پاره شد و مُرد.

افزون بر ابن مقفع و بشار بن‌برد، شاعران و نویسندگان بسیاری بودند که زندقه را تبلیغ می کردند. در دو قرنِ آغازینِ اسلام، زندقه رایج‌ترین آیینی بود که در قلمرو اسلام رواج داشت. یکی از کسانی که زندقه را تبلیغ می کرد، یزدانبخت نام داشت و از رؤسای زندیقانِ "ری" بود. مأمون او را فراخواند تا با علمای اسلام مناظره کند. یزدانبخت گفت اگر امان بدهی که هر چه که گفتم، مرا مجازات نکنی، خواهم آمد. مأمون امان داد. یزدانبخت در جلسه‌ی مناظره حاضر شد و در آوردن دلیل و پاسخ دادن به اشکالاتی که علمای مسلمان از او گرفتند، فروماند. مأمون گفت: "ای یزدانبخت! اکنون که در پاسخگویی فرو مانده‌ای، اسلام بیاور. و بدان که اگر به تو امان نداده بودم، فرمان می‌دادم گردنت را بزنند." یزدانبخت گفت: "سخن تو مقبول است اما می‌دانم که تو کسی نیستی که مردم را به ترک آیین خود وادار کنی." مأمون او را رها کرد. "نقل از طبری و الفهرست"

"شعوبیه" از فرقه‌هایی بودند که تأثیر مهمی در این موضوع گذاشتند که اعراب و اقوام غیر عرب هیچ فرقی با هم ندارند. این طرز تفکر باعث شد ایرانیان و ترکان و اقوام دیگر، بتوانند وارد کارهای حکومتی شوند. حالا دیگر داستان برتری نژاد عرب افسانه شده بود و اقوام غیر عرب می توانستند قدرتمند شوند. یادآوری می کنم که اصلِ اسلام معتقد نیست که اعراب نژاد برترند و برتری را در ایمان می‌داند.

مسائلی که بسیار خلاصه به آنها پرداختم، سبب شدند ۲۰۰ سال پس از سقوط نهاوند، اعراب، دیگر مالک ایران نباشند. ایرانیان که روزگاری "موالی" و "بردگان" نامیده می‌شدند، حالا در دربار خلافت نفوذ کرده بودند و حتی حکومت‌های محلی را به دست گرفته بودند و با پرداخت باج و خراج و رشوه، می‌توانستند بر رعایای خود حکومت کنند. ترک‌ها نیز که رفته رفته داشتند به قدرتی می‌رسیدند، دوستی خود را به هر کس که خریدارش بود، عرضه می کردند.

داستان به قدرت رسیدن ترک‌ها این بود که چون خلفای عباسی از توسعه‌ی سلطه‌ی ایرانیان بیمناک بودند، و چون حمایت اعراب را نیز از دست داده بودند، ترک‌ها را به سوی خود جذب کردند. خلفا برای راضی نگه‌داشتن ترک‌ها، دست آنها را بر مال و جان مردم باز گذاشتند. نتیجه نیز اجتناب ناپذیر بود: فساد و رشوه و ظلم و ناامنی رواج یافت به طوری که در بغداد کسی بر مال و جان خویش ایمن نبود و ترکان به هر بهانه‌ای مردم را می آزردند. خلیفه نیز نمی‌توانست مانع شود.

ادامه دارد

اگر تا کنون به نصف آرزوهایتان رسیده‌اید، بدون تردید زحمت شما دو برابر شده است ● ایبسن

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



سایه مهتاب

پورهمت که قرار بود در مورد یکی از زورگیران وباجگیرهای "قداره‌بند" منطقه گزارش کاملی تهیه کند و بر ایمان بیاورد، در حالی که هنوز لباس مبدل تنش بود(او به عنوان یک کارتن خواب چند شبانه روز در محله‌ای که متهم اقدام به خلاف می‌کرد، خوابیده و زندگی کرده بود)، با اوقات تلخی روبروی ما نشسته بود و حرف می‌زد:

ـ در این چهار روز، دور از جون مثل سگ زندگی کردم. بعضی وقتها حالم از خودم به هم می‌خورد!

سرگرد صادقی با شوخی گفت: "راست میگه... رفته بوده محله هارلم آمریکا برگشته." استوار کریمی که مسئول پیگیری پرونده زورگیرها بود، وقتی دید گروهبان پورهمت از این حرف روترش کرد، رو به صادقی کرد و با خنده گفت:

ـ بی‌انصافی نکن جناب سرگرد. به خدا اگه من و شما یه روز بتونیم کنار این هپلی‌ها زندگی کنیم، دماغت می‌خوره، سرگرد صادقی که حس کرده بود شوخی خوبی نکرده، رفت جلو و گروهبان پورهمت را که روی صندلی نشسته بود، بغل کرد، پیشانی‌اش را بوسید و گفت: باهات شوخی کردم گروهبان، دلخور شدی؟

پورهمت پا کوبید و احترام گذاشت و گفت: "ما غلط بکنیم دلخور بشیم. شما تو گوش ما هم بزنی...

ـ بابا یک نفر نیست این هندونه‌ها رو از زیر بغل طرفین جمع کنه!

این را محسن گفت. بچه‌ها هم خندیدند. استوار رو به پورهمت گفت: "ادامه بده گروهبان!

گروهبان هم گزارش شفاهی‌اش را ادامه داد:

ـ بابا، هر کس اسم این یارو را گذاشته خره، خوب گفته. این یارو واقعاً خره. اصلاً خودش هر جا می‌خواد گرد گیری کنه و دعوا راه بندازه، اولین حرفی که می‌زنه همینه، یعنی وسط خیابون وامیسه و داد میزنه "به من میگن اسی خره." بعد هم با تیغ صورت تراشی می‌کشه روی سر خودش و موقعی که خون از کله‌اش میزنه بیرون، اون وقت حمله می‌کنه طرف اونایی که جلوش وایسادن. حالا شما فکر کن کلانتر کسی جرأت می‌کنه مقابل این غول بیابونی ۱۳۰ کیلویی مقاومت کنه؟

محسن که افسر تحقیق این پرونده بود، حرف پورهمت را تائید کرد:

ـ درست میگه کلانتر. شاهدان عینی که من باهاشون صحبت کردم اما از ترس اسی خره حاضر نیستن توی دادگاه شهادت بدن، تعریف می‌کنن که این آقای اسماعیل، معروف به "اسی خره" واقعاً یک دیوانه تمام عیاره. میگن هر شب نیم ساعت کله‌اش رو میکنه توی آب نمک، فقط واسه اینکه استخونای سرش محکم بشه تا وقتی تیغ روی سرش می‌کشه، فقط پوست کله‌اش زخمی بشه. موقعی هم که میره از کسی زورگیری کنه، کافیه طرف بخواد مقابلش وایسه، اون وقت باید چند ماه بخوابه بیمارستان.

به استوار کریمی چشمک زدم و با لحنی معمولی گفتم:

ـ ما رو ببین که دلمون خوش بود یه افسر داریم که به فنون رزمی آشنایی داره و می‌تونه از پس این عوضیها بر بیاد اما انگار آقای اسی خره حسابی تو رو ترسونده آقا محسن!

محسن یک دفعه از جا برخاست و گفت: "دست شما درد نکنه کلانتر! منو ترسونده؟ من دارم موقعیت متهم رو شرح میدم. اصلاً حالا که اینطوری شد، فردا ظهر که نمایش چیدیم تا "اسی" رو موقع ارتکاب جرم بازداشت کنیم، خودت اونجا باش کلانتر!

محسن اینها را گفت و با استوار کریمی و گروهبان پورهمت رفت تا درباره برنامه فردا آخرین هماهنگی‌ها را انجام بدهند.

ماجرای اسی خره و زورگیری‌ها و باجگیری‌هایش چند ماهی بود منطقه استحفاظی ما را به هم ریخته بود. هفته‌ای یکی دو بار همراه نوچه‌هایش راه می‌افتاد در خیابان‌های اطراف و طبق دفترچه‌ای که در دست داشت و بر اساس نوبت، نوچه‌هایش را می‌فرستاد داخل بقالی و قنادی و قصابی و فروشگاه لباس و... تا به قول خودشان باج سبیل آنها را بدهند، هر کدام از مغازه‌داران که بچه‌های خوبی بودند که باج را می‌دادن و ماجرا بی‌سر و صدا تمام می‌شد اما اگر کسی می‌گفت ندارم، نوچه‌های اسماعیل مغازه‌اش را مثل خانه زلزله زده می‌کردند و چند برابر پولی که باید باج سبیل می‌داد، به او ضرر می‌زدند.

شاخه دوم فعالیتهای اسی خره، زورگیری بود. فقط کافی بود یک غریبه، از یکی از بانک‌های منطقه پول دریافت کند و از شعبه خارج شود، خبرگیران بلافاصله اسماعیل را باخبر می‌ساختند و او مانند یک هیولا سر راه طرف سبز می‌شد. ابتدا با زبان خوش پول‌ها، یا طلا یا دلار و... را از صاحب مال طلب می‌کرد. اگر طرف قبول نمی‌کرد، به زور می‌گرفت و اگر کسی مقاومت می‌کرد و یا معلوم می‌شد فرد صاحب مال چند همراه دارد، آن وقت "اسی خره" دیوانه می‌شد و نمایش را راه می‌انداخت. با تیغ روی سرش چند خط می‌انداخت و مثل خرس وحشی به شخص یا اشخاصی که مقابلش ایستاده بودند، حمله می‌کرد. نوچه‌هایش نیز با زنجیر و چاقو حمله می‌کردند. آخر سر مالباخته و اطرافیانش زخمی و مجروح به بیمارستان می‌رفتند و پولهایشان نصیب اسماعیل می‌شد.

بعد از تکرار چند باره فعالیت اسماعیل، قرار شد بچه‌های کلانتری با یک برنامه‌ریزی او را حین ارتکاب جرم بازداشت کنند چون هیچکس جرات نمی‌کرد علیه او شهادت بدهد زیرا همه می‌دانستند شب بعد، خانه یا مغازه شان توسط نوچه‌های "اسی خره" به آتش کشیده می‌شود. برای همین، ابتدا پورهمت را با پوشش یک کارتن خواب به آن محله فرستادیم و حالا که او اطلاعات کاملی را به دست آورده بود، وقت عمل فرا رسیده بود.

فردا صبح، "استوار کریمی" با کت و شلواری گرانقیمت و تیپی شبیه به یک ثروتمند تازه به ایران برگشته که می‌خواهد میلیونها تومان پولش را از بانک آن خیابان بگیرد، وارد شعبه شد. دو سرباز کلانتری هم به عنوان محافظ و مشاورش با او بودند. داخل شعبه به راحتی شخصی را که مخبر گروه بود، شناسایی کردیم. او به سرعت بیرون رفت تا اسماعیل و نوچه‌هایش را خبر کند. چند دقیقه بعد، پیرمرد ثروتمندی با کیف پر از پول وارد خیابان شد و همین که خواست داخل اتومبیل بنشیند، ماشین "بی.ام.و ۲۰۰۲ مشکی رنگ" رئیس باند زورگیرها از راه رسید. اسماعیل همراه چهار نفر پیاده شدند و خودش رو به مرد ثروتمند گفت: "وقت برای من عین طلا می‌مونه. زودتر اون کیف رو رد کن بیاد که کار دارم!"

استوار کریمی با لحن مردان ثروتمند او را نصیحت کرد: "پسر جان، بهتر نیست به جای این کارهای ناپسند، بری کار کنی و شرافتمندانه پول دربیاری؟" اسماعیل حرفش را قطع کرد "خفه شو بابا"! و خواست به زور کیف را بگیرد که دو جوان محافظ کریمی مقابلش ایستادند و فیلم شروع شد. اسماعیل فریاد زد:

ـبه من میگن "اسی خره"!حالا هم تا خونتون رو نریختم، اون پول‌ها رو بذارین کف خیابون ولباس‌هاتون رو هم بگذارید روی پولها و گورتون رو گم کنید! به من میگن "اسی خره" واگه...

ـبچه محل‌های منم به من می گن "خر کُش"! یعنی تخصص من اینه که آدم‌هایی رو که مثل خر رفتار می کنن، بنشونم سر جاشون تا بلکه آدم بشن! حالا هم اون هیکل شبیه گاومیشت رو از اینجا ببر که داری عصبانیم می کنی.

اینها را محسن گفت که بالباس شخصی توی پیاده رو ایستاده بود. اسماعیل مثل گاومیش زخمی به او حمله کرد و دو دستش را دو طرف کمر محسن گذاشت و چنان فشار داد که هر لحظه منتظر بودم استخوانهایش خرد شود. خوشبختانه فنون رزمی که محسن در دوره ویژه دیده بود، به کمکش آمد. او با زانو کوبید توی آبگاه اسماعیل، یک مشت سنگین هم توی صورتش زد تا او چند متر عقب برود. "اسی خره" که فهمید حریفش پر زورتر از اوست، همان کاری را کرد که تمام نقشه ما برای رسیدن به آن بود. از جیبش یک کلت بیرون آورد و گرفت طرف محسن و فریاد زد: "الان یک چشم سوم روی پیشانیت می کارم تا دفعه دیگه ببینی با کی طرفی!" و هنوز حرفش تمام نشده بود که چهار اسلحه به طرفش گرفته شد: استوار کریمی با لباس مردان ثروتمند، دو سرباز با لباس محافظ و راننده، و پورهمت با لباس یک کارتن خواب!

آخرین نفر من بودم که با لباس فرم از تاکسی پیاده شدم و دستبند را روی مچ اسماعیل قفل کردم: "جناب آقای اسماعیل یا جناب خر، شما به جرم زورگیری، باجگیری، تجاوز به عنف و استفاده از اسلحه گرم بازداشتی!"

اسماعیل که تازه فهمیده بود همه آنها که مقابلش ایستاده‌اند مامور هستند، پوزخندی زد و گفت "عجب خری هستم من!"

***

داخل کلانتری بر سر حکمی که قرار بود برای اسماعیل صادر شود، بحث بود. که در باز شد و پورهمت داخل اتاق آمد و گفت:

– کلانتر یک نفر با شما کار داره. با خود شما...، میگه اگه به شما بگم "زینل" اومده، می شناسیش. از جا برخاستم و پرسیدم: "قدش بلنده و چهارشونه است؟ موهاشو رو هم به سبک لات‌های قدیم "قیصری" کوتاه کرده؟"

پورهمت که حرف‌هایم را تائید کرد، منتظر نماندم و از اتاق خارج شدم و به استقبال یکی از لوطی‌های قدیمی تهران رفتم: "زینل بوکسور" که حدود بیست سال قبل برای خودش برو و بیایی داشت و حسابی اسم در کرده بود.

خلاف نمی کرد اما هفته‌ای چند بار دعوا راه می‌انداخت و اگر چه هرگز چاقو به دست نگرفت، به خاطر مشت‌های مرگبارش چند مرتبه بازداشت شد و... تا اینکه در ۳۳ سالگی و با اصرار مادرش، ازدواج کرد و از آن به بعد عوض شد. رفقایش می گفتند که زنش یک فرشته است و با همان معصومیتش، زینل را قانع کرده توبه کند و دیگر شر به پا نکند و دعوا راه نیندازد و کاسب شود و مرد زندگی. زینل هم قبول کرد و راهی کرج شد و از آن به بعد هیچکس از او خبری نداشت. داخل راهرو که شدم، دیدمش. موهایش جوگندمی شده بود، چین و چروک بر صورتش نشسته بود، شانه‌هایش اندکی خم شده بود اما... اما هنوز و در ۵۳ سالگی آنقدر از "زینل بوکسور" نشانه داشت که بشناسمش و جلو بروم و در آغوشش بگیرم: "چطوری رفیق قدیمی بی معرفت؟"

زینل شانه‌ام را بوسید و گفت: "اگه بهت بگم تو همه این بیست سال، هر روز یاد با معرفت ترین افسر کلانتری‌های این شهر می‌افتادم، دروغ نگفتم. دروغ نگفتم چون اگر تو نبودی، خیلی وقت‌ها دست به چاقو می‌بردم، یا خلاف‌های گنده می کردم اما تو بودی کلانتر که همیشه می گفتی: "کاری نکن که وقت پیری از خودت شرمنده باشی." هر چند که الان سلامم بی طمع نیست!" این را که گفت چشمانش از یک غم کهنه پر شد. او را داخل اتاقم بردم و از همکاران خواستم چند دقیقه تنهایم بگذارند. محسن هم می‌خواست بیرون برود که زینل دستش را گرفت:

–بنشین پهلوون! اونقدر در مورد مشتی گری‌هات شنیدم که برای شنیدن درد دل‌هام غریبه نباشی.

چند دقیقه‌ای به حال‌واحوال گذشت. من از "مهتاب" زندگی او پرسیدم و او هم از "فاطمه" من سوال کرد، دو فرزند داشت، یک دختر که سال اول دانشگاه بود و پسری هفده ساله که ورزشکار بود و در باشگاه والیبال مشغول بود و... تا بالاخره رفتم سر اصل مطلب: قصه چیه زینل؟ مثل قدیم‌ها با من رو راست باش.

زینل سبیل پر پشتش را به دندان گرفت و شروع به گفتن کرد:

–قصه، قصه یک درد قدیمیه. حکایت یه رفیق بازی قدیمی و حکایت خنجر از پشت خوردن. خیلی سال قبل و پیش از اینکه با مهتاب برم سر زندگی جدید، اگه یادت باشه یه نوچه داشتم که پسر جوونی بود به اسم "وحید". خیلی فرز بود و منم مثل داداش کوچیکم هواش رو داشتم. یادته کلانتر؟

–معلومه که یادمه. ظاهراً پدر و مادرش مرده بودند و افتاده بود توی خرید و فروش مواد مخدر که تو جمعش کردی، درسته؟

این را گفتم و زینل ادامه داد: "آره. خیلی هم هواش رو داشتم حتی وقتی توبه کردم و همراه مهتاب از تهران راهی کرج شدم، چون به زنم قول داده بودم به هیچکدوم از رفقای قدیمی آدرس ندم و رفت و آمد نداشته باشم، برای اینکه وحید دلخور نشه، یه تویوتا کارینا خوشگل داشتم که سندش رو زدم به نامش تا بره آژانس کار کنه. سال‌ها گذشت و ازش هیچ خبری نداشتم، تا ماه قبل که نمی دونم لاکردار از کجا آدرسم رو پیدا کرده بود. اول فکر کردم اومده واسه احوال پرسی، اما خیلی زود فهمیدم تبدیل شده به یه لاشخور سه موتوره، یه خلافکار وحشی. دزدی می کنه، قاچاق می کنه، قمار راه میندازه، پول می گیره و چاقو می زنه و... و... خلاصه یه خلافکار همه فن حریف! واسه همین خواستم زود دک کنم که تازه فهمیدم واسه چی اومده سراغم...

زینل آهی از ته دل کشید و گفت: "تو همون ایام جاهلیت، همین وحید نشست زیر پام و اونقدر گفت تا منو راضی کرد برم تو کار زیر خاکی. یعنی عتیقه جات رو از یه منطقه دور افتاده توی ایلام از زیر خاک دربیاریم و توسط یه واسطه رد کنیم اون طرف مرز. منم به خاطر پول زیادش گول خوردم و فقط یه بار، به سبیل مردانه ت قسم کلانتر، فقط یه بار این کار وانجام دادم ودست بر قضا، فقط یه خنجر قدیمی از زیر خاک در آوردیم. وحید حسابی دمغ شده بود و می گفت بریم یه منطقه دیگه ولی من که از اولش هم به این کار بد دل بودم، برای اینکه وحید راضی بشه، یک پولی بهش دادم و خنجر رو خودم برداشتم که الان توی خونمه و به مهتاب گفتم یادگاری اجدادمه. تا اینکه سر و کله این نارفیق پیدا شد و چون فهمید وضع مالی من خوب شده، می خواد منو تیغ بزنه. یعنی رسماً بهم گفت اگه بهش حق السکوت ندم، منو می‌فروشه. مطمئنم کلانتر این کار رو می کنه. حالا هم اومدم پیشت تا مثل قدیم به دادم برسی.

حرف‌های زینل گیجم کرده بود. نیم ساعتی با محسن صحبت کردیم و بالاخره به یک راه حل رسیدیم. گفتم: "زینل خان نگران نباش. خدا اونقدر بهم اعتبار داده که چند تا قاضی توی این مملکت حرفم رو بخرن. محسن هم توی تشکیلات میراث فرهنگی آشناداره و قرار شده بره باهاش صحبت کنه. فقط یه سؤالی ازت می کنم، مرد و مردونه بهم جواب بده، آقا زینل تو این ۲۰ سال هیچ خلافی نکردی؟

زینل نگاه رنجیده‌اش را به من دوخت و گفت: "ما هنوز معنی این رو می فهمیم که اگه به سیبیل یک مرد قسم بخوریم یعنی چی. پس خیالت راحت باشه رفیق، تو این بیست سال حتی از چراغ قرمز هم رد نشدم... مطمئن باش کلانتر!

شانه‌اش را بوسیدم و گفتم: "برو خیالت راحت باشه. آماده دست باش تا هر وقت گفتم، بیای." زینل برخاست و یا علی گفت و از در خارج شد. رو به محسن کردم و گفتم: "گاهی اوقات برای نجات یه مرد آدم باید از هر چی داره استفاده کنه. برو ببینم چکاره ای؟

سه هفته بعد همه جیز تمام شد. قاضی پرونده بعد از شنیدن ماجرا، ابتدا تحقیق مفصلی در مورد زینل انجام داد و موقعی که فهمید پرونده‌اش پاک است و اهالی محله‌اش نیز در حمایت از او برای قاضی استشهاد تهیه کرده اند، آن وقت به نامه‌ای که محسن از میراث باستانی آورده بود، استناد کرد:

– آقای زینل شخصاً یکی از آثار گرانقیمت باستانی را به این مرکز اهدا کرده‌اند. ضمناً پرونده‌ای در مورد سرقت و یا وجود این خنجر وجود ندارد و شایسته پاداش است... آن وقت بود که قاضی با لطف زیاد، برای زینل تنها جریمه نقدی نوشت و محسن هم دار و دسته "وحید" را بازداشت کرد و... زینل با پرداخت جریمه از پول پاداش، فقط برایش هزار تومان ماند تا با جعبه شیرینی به کلانتری بیاید. سپس رو کرد به من و محسن و گفت: "خیلی خوبه رفیقای آدم مردم باشن."

هر چه اکنون هستیم محصول افکاری است که سابقاً داشته‌ایم و حالا داریم

•پاستور

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

بهار گذشت

دمی به باغ نرفتیم تا بهار گذشت
ز عشق خاطره‌ای ماند و چون غبار گذشت
هنوز چشم به راهم که بازمی گردی
تمام زندگی من در انتظار گذشت
پس از تو، زمزمه عاشقانه شد خاموش
ولحظه‌ها همه با چشم اشکبار گذشت
دلم چو کلبه متروک و سرد خالی ماند
چها که بر سر این باغ بی‌بهار گذشت
طنین گریه من در سکوت می‌پیچد
مرا پناه بده که کار من از کار گذشت
اصغر واقدی

نمونه شعر نو

آب

آب را گل نکنیم
در فرو دست انگار
کفتری می‌خورد آب
یا که در بیشه‌ی دور
سیره‌ای پر می‌شوید
یا در آبادی، کوزه‌ای پر می گردد
آب را گل نکنیم
شاید این آب روان
می‌رود پای سپیداری
تا فرو شوید اندوه دلی
دست درویشی شاید
نان خشکیده فرو برده در آب
زن زیبایی آمد لب رود
آب را گل نکنیم
روی زیبا دوبرابر شده است
چه گوارا این آب!
چه زلال این رود!
مردم بالادست، چه صفایی دارند!
چشمه‌هاشان جوشان
گاوهاشان شیرافشان باد!
من ندیدم دهشان
بی گمان پای چپرهاشان
جا پای خداست
ماهتاب آنجا
می کند روشن پهنای کلام
بی گمان در ده بالادست
چینه‌ها کوتاه است
مردمش می‌دانند
که شقایق چه گلی ست
بی گمان آنجا، آبی، آبی ست
غنچه‌ای می‌شکفد
اهل ده باخبرند
چه دهی باید باشد
کوچه باغش پُر موسیقی باد
مردمان سرِ رود
آب را می‌فهمند
گل نکردندش، ما نیز
آب را گل نکنیم
سهراب سپهری

در آبی نگاه تو

در آبی نگاه تو باران رنگهاست
سبزینه‌هایی از خزه‌ها فرش سنگهاست
دریا خروش موج به موج صدای توست
جنگل عبور زلف تو از خواب رنگهاست
اینسان که موج زلف تو گسترده روی آب
بارانی از پرنده به دریای رنگهاست
در اشکهای رازقی از مرگ شاپرک
باران برگ گل به عزای قشنگ‌هاست
وقتی پرنده‌ها به شب مرگ می‌رسند
بر آسمان آینه باران سنگهاست
گل را ز پشت شیشه باران نگاه کن
پرپر شدن نشانه طنز درنگهاست
از چشم نرگسان پر پروانه‌های رنگ
آیینه خیالی شهر فرنگهاست
بیرون زده‌ست از حدقه چشم ماهیان
امواج حادثه پل رقص نهنگ‌هاست
هرگز مباد زخمی چشمی، جمالشان
بر گونه غزال که خال تفنگ‌هاست
پرویز عباسی داکانی

گریه تو

مرگ دلم سر می‌رسد با گریه تو
دنیا به آخر می‌رسد با گریه تو
دلتنگی، آری نامه‌ای در راه دارم
باز آن کبوتر می‌رسد با گریه تو
روزی که سر بر زانوی غم می‌گذاری
آن روز، محشر می‌رسد با گریه تو
دل نازکم، طاقت ندارم، گریه بس کن
سنگم به ساغر می‌رسد با گریه تو
بس کن، نمی‌بینی مگر گلهای احساس
کارش به پرپر می‌رسد با گریه تو؟
شد از کدامین سنگدل آزرده جانت؟
بوی ستمگر می‌رسد با گریه تو
با چتر حتی در اتاقی، تر شدن را
مردی به باور می‌رسد با گریه تو
گفتم که از اشکت غزل بنویسم، اما
آتش به دفتر می‌رسد با گریه تو
جانم به لب، جانم به لب، جانم به لب، هی
از آه دیگر می‌رسد با گریه تو
بر نازکای گردن شعر من امشب
انگار خنجر می‌رسد با گریه تو
جعفر درویشیان "غروب"ـ کرج

منتظر

شبی که منتظر بودم
تو گفتی ماه سر زد
چون نسیم آهسته می‌آیم
به سمت کوچه باغ عشق و شیدایی
صدایت می‌کنم از پشت پرچین گل سوسن
به فریادم برس در زیر بارانم
اگر که باورم داری
تو را من دوست می‌دارم
محمدامین بیات ـ کرج

۱) یار

کی یار شود عیان؟ خدا می‌داند
شب؟ روز؟ سحرگهان؟ خدا می‌داند
یک هفته دگر، دو ماه، ده سال دگر؟
ما بی‌خبریم از آن، خدا می‌داند

۲) او می‌آید

من مطمئنم دلا که او می‌آید
با عطر نماز و با وضو می‌آید
هر وقت خدا بخواهد آن شمس یقین
از مشرق حق، سپیده رو می‌آید
حسن یزدان پناهی ـ فسا

دو دوبیتی از مصطفی گلیاری

۱) گل خورشید

گل خورشید و باران چیدم از کوه
قبای آسمان دزدیدم از کوه
تمام شهر شد یک نقطه از دور
در آن نقطه تو را می‌دیدم از کوه

۲) شب آمد

شب آمد، صبح آمد، عصر آمد
تفأل کردم و والعصر آمد
به خسرانم که یار امشب نیاید
پریشب گرچه فالم نصر آمد

به غزلسرای جنوب، اکبر بهداروند

شاخه‌ای نور

شاخه‌ای نور ز مهتاب زمین کاشتمش
آسمان بودم و در دست خودم داشتمش
یک نفر تا شده تسبیح به دست آمده بود
بغل آینه‌ها خم شده انگاشتمش
بعد همراه سفر قصه طولانی داشت
تکه‌های تنش از ماه که برداشتمش
موج زد آینه در قاب شکست و سحری
از خمار شبش آورده و بگماشتمش
دختر از جنس ستاره و عصایی از نور
چتری از کاغذ و چرخیدم و وا داشتمش
از بیابان مه آلوده‌ای آورد مرا
شاخه‌ای نور ز مهتاب زمین کاشتمش
عبدالکریم شعیب ـ اهواز

دو شعر کوتاه از دانیال رحمانیان ـ جهرم

۱)

می‌خواهم ببوسمت
تا بغض‌هایی که گوشه لبم
پیله کرده‌اند
پروانه شوند

۲)

خدا زمین را گرد آفرید
تا هیچ آدمی گوشه گیر نباشد
اما من
زمین گیر مکعبی شده‌ام
که هر روز
گوشه‌ای از آن را
گریه می‌کنم



*** محمود شمس ـ ؟**

در اینکه ذوق و استعداد شاعری دارید، هیچ شکی نیست و به همین دلیل تا به حال چند شعر کوتاه‌شمارا چاپ کرده‌ایم، اما تمایل سروده‌های شما به نثر بیشتر از شعر است.

بهره‌مندی‌های تو
برایم همه شادی‌هاست
حتی اگر کنارم نباشی
پروازت در مسیر تکامل
برایم همه شادمانی‌هاست
حتی اگر از آنم نباشی...

یکی از شعرهایتان با کمی جرح و تعدیل در همین صفحه چاپ شده است.

*** البرز صادقی ـ شیراز**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
وزن این بیت "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن" است.
اگر آن تر = مفاعیلن
ک شیرازی = مفاعیلن
به دست آرد = مفاعیلن
دل ما را = مفاعیلن
به خال هن = مفاعیلن
دویش بخشم = مفاعیلن
سمرقندو = مفاعیلن
بخارا را = مفاعیلن

*** مهناز شفیعی ـ شهریار**

درود با کلماتی چون سرود و فرود قافیه می‌شود.

*** محبوبه شیرازی ـ کرمان**

سروده‌اید:
کمی آن طرف‌تر از خورشید
یاد تو می‌جوشید
و آسمان جامه نو
می‌پوشید
و دلم می‌خروشید
و برای وصل تو می‌کوشید
به طرز تکلف آمیزی قافیه را به کار برده‌اید، فراموش نکنید که در شعر بی‌وزن لازم نیست شاعر به خاطر قافیه این قدر خود را به زحمت بیندازد.

باران

کاش هنگام بارش باران
عبور مرا
از کنار پنجره‌ات می‌دیدی
بارانی که دست نوازش پروردگار است
و من
هنگام بارش آن
چتر بر نمی‌دارم
و نجوایم این است:
به تعداد قطرات باران
دوستت دارم
محمود شمس

خورشید

شب که رفت
دختر خورشید
پاورچین پاورچین
به سرزمین من
آمد
و از گلها
نام تو را پرسید
ای مفهوم مطلق عشق
صبا هزاری ـ تهران

دنیا به امید بر پاست و انسان به امید زنده ● علی اکبر دهخدا

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

با تمام وجود کسی را دوست نداشته باش، یک تکه از خودت را نگه دار برای روزهایی که جز خودت هیچ کس را نداری
دلشاد

* خدایا! تو همانی هستی که همیشه به موقع به دادم می‌رسی، آنجا که خسته‌ام، آنجا که دل شکسته‌ام، آنجا که از همه عالم و آدم گسسته‌ام، همیشه تو همان دستی هستی که می‌گیری از دلم غبار غم را رضی

* شاعری می‌گوید تا ریشه بر آب است امید ثمری هست! پس می‌دانم تا فردایی هست باید امیدوار بود ن ـ الف ـ ابهر

* بی دوست باران هم بوی تشنگی می‌دهد
دل مرده ـ لاهیجان

* زمان غارتگر همه چیز است، جز حس دوست داشتن نا امید

* دوستم ترک تحصیل کرد من معلم شدم، حالا او پورشه دارد، من پوشه، او اوراق مشارکت، من اوراق امتحانی، او عینک آفتابی، من عینک ته استکانی، او بیمه زندگانی، من بیمه خدمات درمانی، او سکه و ارز و من سکته و قرض کتیبه

* بنده آنی که در بند آنی؟ حسن روشن ـ اصفهان

* حسین پناهی: اینجا گرگ‌ها هم افسردگی گرفته‌اند، دیگر گوسفند نمی‌درند، به نی چوپان دل می‌سپرند و گریه می‌کنند مهرگان

* خیلی جاها می‌گویند جای خالی را با کلمات مناسب پر کنید، اما نمی‌دانند جای خالی بعضی‌ها را هیچ واژه‌ای پر نمی‌کند ستاره سربی

* شعرهایم را می‌خوانی و می‌گویی روان پریش شده‌ام. پیچیده است، قبول اما من فقط از تو می‌نویسم. تو هم ساده‌تر نگاه کن سنگ آسمانی ۲

* گاهی آدم در بیست سالگی می‌میرد ولی در هفتاد سالگی به خاک سپرده می‌شود آدم برفی

* من نام کسی نخوانده‌ام الا تو / با هیچ کسی نمانده‌ام الا تو / عید آمد و من خانه تکانی کردم / از دل همه را تکانده‌ام الا تو دل آرا قایمی ـ جوکندان تالش

* گفتم‌ای جنگل پیر / تازگی‌ها چه خبر / پوزخندی زد و گفت / هیچ کابوس تبر صابر

* قدش به عشق من نمی‌رسید، غرورم را زیر پایش گذاشت، باز هم نشد رضا مهربانی ـ شهری

* حسین پناهی: کهکشانها کو زمینم؟ زمین کو وطنم؟ وطن کو خانه‌ام؟ خانه کو مادرم؟ مادر کو کبوترانم؟ من گم شدم در تو یا تو گم شدی در من، ‌ای زمان؟
سراجی ـ نوری

* نگران خیس شدن پاهایش بود، درست زمانی که آب از سر من گذشته بود بهناز ـ کرمانشاه

* آرزو دارم روزی این حقیقت به واقعیت بدل شود که همه انسانها برابرند رشیدی ـ اشنویه

* چقدر سخت است، لبریز باشی از گفتن ولی در هیچ سویت محرمی نباشد شبگرد بیدار

* آدمی را دیدم که با سایه خود درد و دل می‌کرد، چه رنجی می‌کشد او وقتی هوا ابری است
وحید علی نژان ـ سلماس

* وقتی شب، شب سفر بود توی کوچه‌های وحشت، وقتی هر سایه کسی بود واسه بودنم به ظلمت، تو با دست مهربونت، به تنم مرهم کشیدی ندا

* عشق فراموش کردن نیست، بخشیدن است، گوش کردن نیست، درک کردن است، دیدن نیست احساس کردن است عشق پنهان

* آن شب که شد زندگی ما آغاز / آغاز شد افسانه این سوز و گداز / دادند به ما دلی و گفتند بسوز / دیدند که سوختیم، گفتند بساز کوثر

* اگه "بدی" رو با خود کار معطر هم بنویسی چیزی از معنی‌اش کم نمی‌شه سودا صادقی

پاسخ به پیغامها

مامان زینب و بابا رضا از اهواز خدا بهار زندگیتان را که چهارم فروردین تولدش بود همیشه سبز نگه دارد اما این پیام‌ها جای خودش را دارد، می‌بینید که تبریک تولد چهارم فروردین چه تاریخی چاپ می‌شود آن هم نصفه نیمه!

سحر جان به خاطر داشته باش "دریای آرام هیچ وقت ناخدای قهرمان نمی‌سازه" پس وقتی دریای وجودت توفانی شد داری قهرمان می‌شی!

صنم جان چطور عکسی از خودم چاپ کنم وقتی سنگم، هر وقت رفتی بیرون از اتاق به سنگ‌های توی باغچه خونه نگاه کن ما مثل شما آدم‌ها متفاوت نیستیم، همه مون شبیه همیم!

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:
لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

مارشال (خیلی‌ها گفتن چرا می‌خندی، بگو ما هم بخندیم، اما کسی نگفت، چرا غصه می‌خوری بگو ما هم بخوریم)
نیکو (از صدای گذر آب چنان می‌فهمم، تند تر از آب روان عمر گران می‌گذرد، زندگی را نفسی ارزش غم خوردن نیست، آنقدر سیر بخند که ندانی غم چیست؟)
رضی (هرگز فراموش نخواهی شد، چون پیشه‌ات مهربانیست)
فرزان جمشیدی (کاش پرده می‌فهمید تا پنجره باز است فرصت رقصیدن دارد)
قاصدک (ما زنده به آنیم که آرام نگیریم، موجیم که آسودگی ما عدم ماست)
آروین ـ رشت (ز من هر آن که او دور، چو دل به سینه نزدیک، به من هر آنکه نزدیک جدا جدا جدا من)
سید جلال حسینی دهنه ـ گیلان (باز باران بارید، خیس کرد پنجره دلها را شستشو داد همه غم‌ها را)
مونا محمدی نژاد (غمگینم همانند جوانی که لحظه‌ی اعدام به گریه مادرش می‌خندید)
مرضیه باهری (خداوندا کاری کرده‌ام مرا ببخش، از تو چه پنهان یکی را به اندازه تو...)
علیرضا شاه حسینی ـ گرگان (خدایا کجای من را شبیه گوسفند آفریدی که هر که به من می‌رسد گرگ می‌شود)
رضا مهربانی ـ شهری (غصه‌هایت را با "قاف" بنویس که هرگز باورشان نکنی، آنگاه فقط "قصه" است و بس)
یزدان مومج (روزگار دو روز، روزی به سود تو، روزی به زیان تو، آنگاه که به سود توست گردنکشی مکن و وقتی به زیانت شد شکیبا باش)
سحر (جایی که در آن خوشی بیش از هر جای دیگر رواج و رونق دارد تیمارستان است)
سمانه ـ اراک (من از مرگ ماهی‌ها می‌ترسم، وگرنه با دریا درد و دل می‌کردم)
ناهید وطن خواه ـ مشهد (گندم‌های هفت سین به گندم‌های آسیاب گفتند، قصه ما گرچه نان نداشت اما پایانی سبز داشت)
فخری سادات حسینی ـ تهران (کاش، آدم گاهی به اندازه نیاز، بمیرد، بعد بلند شود و...)
عشق پنهان (عشق فراموش کردن نیست، بخشیدن است، گوش کردن نیست، درک کردن است، دیدن نیست احساس کردن است)
افسانه تنها (تا یادی هست، من به یاد توام، مگر آن روز که نه منی باشد، نه یادی)
مونس (ماهیان از تلاطم دریا شکایت داشتند، چون آرام شد خود را اسیر صیاد دیدند)
مریم ـ بندر انزلی (گاهی نیاز داری به یه آغوش بی‌منت، که وقتی تو اوج تنهایی هستی بگه، هستم تا آخرش)
یاقوت سیاه (زندگی یک پاداش است، تا کوتاه بیایی، بدانی و ببالی و در نهایت در خاطره‌ها بمانی)
گیتی ـ تویسرکان (آرام تر سکوت کن صدای بی‌تفاوتی‌هایت آزارم می‌دهد)
شبگرد بیدار (صبر... بقیه نوشته‌های تو مربع مربع اومده)
مهری خدادادی صوفیان (در دنیای من فقط یک نفر لبخندم را خواست آن هم عکاس بود)
پناهی ـ ساعد موچشی (به بهشت نمی‌روم اگر مادرم آنجا نباشد)
رویا اصلانی سبز فسفری (اینجا دست هر کس را که می‌گیری برای بلند شدن، آماده می‌شود برای سوار شدن)
دریا ـ سلماس (یاد کردن دوست جرم نیست تو یاد کن اگر محکوم شدی حبس با من)
مهسا (خدایا کسی را که قسمت دیگری است سر راهم قرار مده که شب‌های دلتنگی‌اش با من باشد و روزهای خوشی‌اش با دیگران)
بیقرار پرستو (قاب عکست رو زدم جای ساعت دیواری از اون به بعد تو شدی تموم لحظه‌هام)
مهراندیش (خوابهایم گاهی زیبا تر از زندگیم می‌شوند، کاش برای همیشه خواب می‌ماندم)

جدول متقاطع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکوروو هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦۰۰

۱- آیلین نظریان- گنبد کاووس
۲- مسعود تهدیدی- تهران
۳- کیوان مهرداد- سردشت

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

با شلاق اراده می توان اسبی وحشی و سرکش را رام کرد ● راسین

افقی:

۱- نوعی مروارید معروف به شعیری ـ سرزمین یا جزیره افسانه‌ای افلاطون
۲ـ از رودهای مرزی ـ درخت مازو ـ حفظ کردن ـ از گروههای خونی
۳ـ پوشاننده ـ سنبل‌الطیب ـ دستور
۴ـ بردش معروف است ـ از اجزاء بتون ـ نافرمانی
۵ـ مردان ـ عمو ـ آیین خداپرستی
۶ـ نوعی شیرینی ـ صید ـ قلب قرآن
۷ـ چاه معروف جهنم ـ ستون دین ـ متضاد حاشیه ـ مرغابی
۸ـ دعای زیر لب ـ یک خوشه گندم یا جو ـ عقیده
۹ـ واحد درخت ـ اماکن مقدسه ـ حلال گرداننده
۱۰ـ روکار بنا ـ از وسایل مطبخ ـ پسران
۱۱ـ دوستی ـ پژواک ـ خواب خوش ـ بازنده شطرنج
۱۲ـ بالاتر از همگنان ـ ایالتی در جنوب غربی فرانسه ـ ضمیر انگلیسی
۱۳ـ واحد غیر رسمی پول ایران ـ نت منفی ـ جای شروع
۱۴ـ ذات، سرشت ـ جزیره‌ای ایرانی ـ از توابع رودبار
۱۵ـ جوانمرد ـ مترجم ـ وقت مناسب، مجال
۱۶ـ عدد خراب کردنی ـ مورچه ـ مقابل نقد ـ از وابستگان به انگلستان
۱۷ـ علم اوزان و مقادیر ـ نام قدیم کشور زیمبابوه

عمودی:

۱ـ دانشمند شهیر ونزوئلایی کاشف واکسن جذام ـ درس کشیدنی
۲ـ سنگ ترازو ـ شهر رازی ـ از القاب باری تعالی ـ مورد توجه و قبول عام شدن از راه شأن و مقام
۳ـ عمامه ـ مفصل در ـ اسب زرد
۴ـ دلخوری ـ راه کوتاه ـ از اقیانوس‌ها ـ جدید
۵ـ بانگ و فریاد زدن ـ یاقوت ـ فرمان کشتی ـ جوش چرکی
۶ـ میوه مورد توجه گلو ـ شیشه آزمایشگاهی ـ همگی ـ انبار گندم
۷ـ قرض ـ امتداد ـ برهان
۸ـ آگاهی ـ عامل تولید عسل ـ از هموطنان مسیحی
۹ـ معمول و متداول ـ ماده‌ای انفجاری ـ گل نومیدی
۱۰ـ هر تا از پارچه یا لباس ـ غذایی ساده ـ پیک ـ نوعی چرم
۱۱ـ اشاره به نزدیک ـ گروه ـ نام استاد نوازندگان دربار خسروپرویز ـ خدای دراویش
۱۲ـ متضاد ماده ـ دین، کیش ـ ضمیر وزنی ـ پنبه زن
۱۳ـ ماه پاییزی ـ بخشاینده ـ روزی که در آنیم
۱۴ـ باد مرگ آور و کشنده ـ وسیله پرواز ـ حرف ندا ـ اساسی، بنیادی
۱۵ـ مهمانی ـ رمانی از ریچارد رایت آمریکایی

حل جدولهای شماره ۳٦۰۰

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اثری از فردریک نیچه – شایعه عامیانه – فربه – پسر کیکاووس شاه کیانی – کشوری عربی – پول ژاپن – ناکس – پایان – مساوی – دریچه‌ای در قلب – ته نشست – سرای ملکه انگلستان

خورنده همه فلزات غیر از طلا – جاویدان

پنیری ایرانی – بانگ – امتداد – حاشیه کتاب

روش – شهر آبی ایتالیا – تاریخ نگار – تمام در تمام

اضطراب – تصنیف – مادر – رب‌النوع تجارت در یونان باستان – بخشی از کتاب – هسته میوه

کشیده شده – شیرینی تبریز – نت منفی – بنیانگذار شیمی نوین

تصدیق فارسی – قلعه – بی‌حیا – سرسلسله اعداد – چوب اعدام

رند – نگرانی – جارچی – علامت جمع

وحشی – تزویر – آهنگر انقلابی – آرایش صورت – خواری – تقدیر

درخشان – برچسب – ساز کلیسا – از نزولات آسمانی

ورزشی رزمی – از نیروهای سه گانه نظامی – شهری در اسکاتلند – رنگ بهار – بنیان – ویتامین انعقادی

قاره دوگانه – واحد سطح

شهر دوگانه هندوستان – عدد هندسی – پرسیدن – شریان حیاتی کشور مصر

دوباره شدن – صمغ ساقه گون

منقار کوتاه – دم بریده – ضمیر داخل – تکرار حرف – سود

خرس عرب – رنگ آسمان

خرابه – پاره آتش

یک ترکی

عالم و ستاره شناس مشهور ایتالیایی

جدول سودوکو ۳۶۰۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۱		۹					
					۷		۳	
۳	۲				۸		۱	
		۴			۶		۷	
					۵	۲		
۱		۲		۹			۵	
								۱
	۹	۳	۸	۶			۴	
۴			۵			۹		۸

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

شکل پنهان

در میان این نقاط و خطوط در هم یک شکل پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و خانه‌هایی را که دارای نقطه هستند رنگ کنید.





پنج اختلاف در تصویر گرفتن پروانه

بین این دو تصویر زیبا که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می‌رسند، پنج اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.





نقطه به نقطه

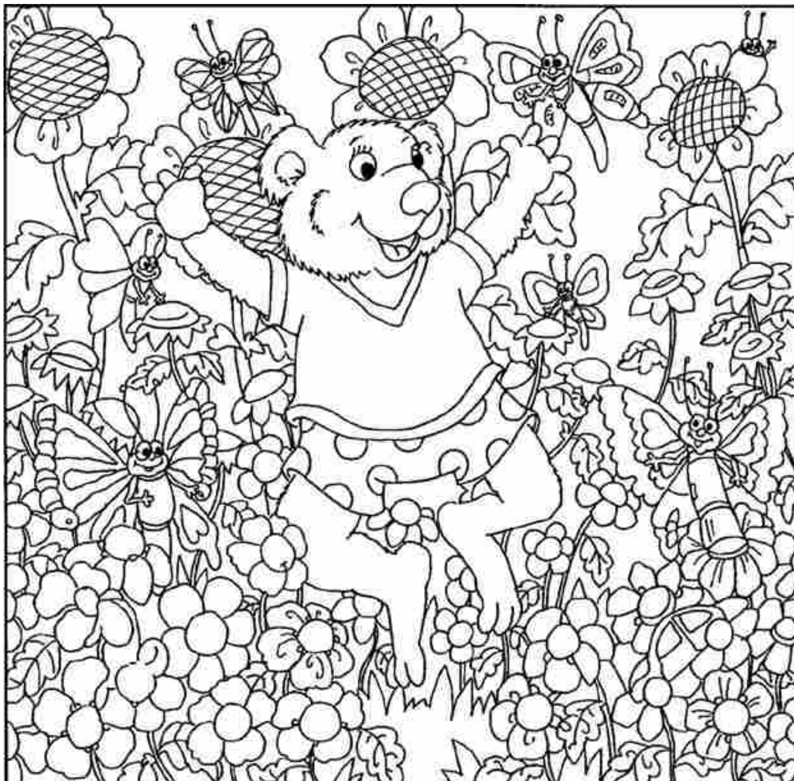
در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۵۶ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



پاسخها در صفحه ۶۵

شکلهای پنهان در تصویر گلهای بهاری

این خرس در حال شادی کردن در میان گلهای بهاری است اما ۲۱ شکل دیگر نیز در این تصویر زیبا پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را بیابید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. در پایان می‌توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.





هنر کلید فهم زندگی است
● اسکار وایلد

حکایت غریب آدم‌ها

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



یکی از بستگانم برایم تعریف می کرد: صبح یک روز تعطیل که به کوه رفته بودم، با مردی روبرو شدم که به‌طور دقیق بیست و سه سال پیش در شهر مراغه می‌زیست و یک شب برفی بسیار سرد که اتومبیلم در راه مانده بود، مرا به خانه‌اش برد و همچون برادرم به من محبت کرد. هنگام خداحافظی، گفتم امیدوارم باز هم شما را ببینم و محبت‌هایتان را جبران کنم، هرچند شاید چنین دیداری دیگر دست ندهد چرا که شما در مراغه زندگی می کنید و من در تهران. میزبان مراغه‌ای لبخندی زد، دستم را فشرد و با گویش شیرین آذری گفت: "کوه به کوه نمی‌رسه اما آدم به آدم می‌رسه!" وقتی بعد از بیست و سه سال، مرد مراغه‌ای را دیدم که برای دیدن بستگانش به تهران و با آنها به کوه آمده بود، معنای واقعی این ضرب‌المثل را با تمام وجودم درک کردم. آن مرد مهربان را به خانه‌ام بردم و برای جبران محبتی که در آن شب برفی در حقم کرده بود، در پذیرایی از او سنگ تمام گذاشتم. آنجا بود که فهمیدم کوهها هر چند بلند و سخت و پرصلابت، سنگین و تنهایند اما آدم‌ها مثل رود جاری و روانند و از همین روست که به یکدیگر می‌رسند و این نه رسیدن، بلکه چگونه رسیدن است که اهمیت دارد و تفاوت‌های کوه را با آدم آشکار می‌سازد!

***

-این نوار قلبی و آزمایش‌های دیگه نشون میدن وضعیت قلب پدربزرگتون به شدت خطرناکه و هرچه زودتر باید عمل بشه!

روز پرکاری را گذرانده بودم. لحظه‌شماری می‌کردم آخرین بیمار هم برود تا هرچه زودتر به خانه بروم و استراحت کنم. زن جوانی که برای نشان دادن آزمایش‌های پدربزرگش نزدم آمده بود، هراسان پرسید: "حالا باید چکار کنیم؟" نوار قلب را روی میز گذاشتم و گفتم: "توی این شرایط، این همراهان بیمار هستن که باید تصمیم بگیرن و به ما بگن چه کنیم!" زن جوان چادرش را روی سرش مرتب کرد و گفت: "تنها چیزی که برامون اهمیت داره، سلامت پدربزرگمه. اگه تشخیص شما اینه که باید عمل بشه..." حال و حوصله صحبت‌های حاشیه‌ای را نداشتم. حرف زن را قطع کردم و گفتم: "عرض کردم که، پدربزرگتون باید هرچه زودتر عمل بشه. یعنی حداکثر تا چند روز دیگه. این رو هم بهتون بگم که درسته من توی کلینیک این بیمارستان دولتی بیمارانم را ویزیت می کنم، برای جراحی به این مهمی و سنگینی این بیمارستان رو توصیه نمی کنم. دستور بستری شدنش رو می‌نویسم. فردا صبح ببرین بیمارستان خصوصی که بیشتر اونجا هستم و کارای لازم رو انجام بدین تا پس فردا عمل بشه!"

خودم را خوب می‌شناختم. هر چند در کارم حاذق بودم و یکی از ماهرترین پزشکان و جراحان شهر، بسیار "پولکی" بودم، به همین خاطر بیمارانی را که برای ویزیت به کلینیک آن بیمارستان دولتی می‌آمدند، برای جراحی یا ویزیت مجدد به بیمارستان خصوصی که در آنجا نیز مشغول بودم، می‌فرستادم. دلیلش نیز کاملاً مشخص بود، در بیمارستان خصوصی پول بیشتری نصیبم می‌شد. این بار اما تیرم به سنگ خورد. مشغول نوشتن دستورهای لازم روی نسخه بودم که زن جوان پرسید: "ببخشین آقای دکتر، هزینه عملش چقدر میشه؟" در حالیکه نوک خودکار را تند تند روی کاغذ می‌چرخاندم، گفتم: "بیست تا بیست و پنج میلیون." چند ثانیه‌ای که گذشت، زن جوان که نگرانی از صدایش می‌بارید، گفت: "آقای دکتر، ما انقدر پول نداریم. یعنی اگه همه دار و ندار و زندگیمون رو بفروشیم، نمی‌تونیم این پول رو جور کنیم. اگه ممکنه..." نگذاشتم حرف زن تمام شود. نسخه را مچاله کردم و در حالیکه داشتم آن را داخل سطل زباله می‌انداختم، گفتم: "پس از فردا پاشنه کفشاتو ور بکش و بیفت دنبال نوبت گرفتن برای جراحی توی یه بیمارستان دولتی. البته تا نوبت بهتون برسه، پدربزرگت چند تا کفن پوسونده. الان هم بی‌زحمت بلند شین برین بیرون و وقت من رو نگیرین!" زن جوان من‌من کنان گفت: "ده تومنش رو می‌تونیم جور کنیم. تو رو خدا اگه میشه مابقیش رو یه کاری بکنین. ما تعریف شما رو زیاد شنیدیم برای همین پدربزرگم رو آوردیم اینجا. از تون خواهش می کنم آقای دکتر! یه لطفی در حق ما بکنین. اگه میشه دستمزد خودتون رو نگیرین یا..." نیشخندی زدم و گفتم: "مگه من بنگاه خیریه باز کردم خانم؟ بلند شین لطفاً. من کلی کار دارم!" و سپس پرونده پزشکی پیرمرد بیمار را دست زن جوان دادم. او هم بی‌هیچ حرفی از جایش بلند شد و رفت. بعد از رفتن زن، وسایلم را داخل کیف سامسونتم گذاشتم و کتم را پوشیدم و از اتاق بیرون زدم بی آنکه حتی بتوانم تصور کنم در راهروی کلینیک، چه توفانی انتظارم را می کشد...

از در اتاق مطبم که بیرون آمدم، در هیاهو و همهمه و شلوغی بیمارانی که به انتظار رسیدن نوبت پزشکان دیگر نشسته بودند، نگاهم با نگاهی آشنا تلاقی کرد! برق نگاه آن چشم‌ها لحظه‌ای وجودم را سوزاند و خاکستر کرد. پیرمرد مهربان لبخند مهربانی به صورتم پاشید سپس به کمک زن جوانی که دقایقی قبل داخل مطبم بود، از جایش بلند شد و سنگینی بدن نحیفش را روی شانه مرد جوانی که همراهش بود، انداخت و بعد هر سه، در حالیکه ناامیدی از چهره زن و مرد می‌بارید، به سمت خروجی راه افتادند. آنها آرام آرام می‌رفتند و من همچون برق گرفته‌ها، سر جایم خشکم زده بود. نمی‌دانم تا به حال برایتان پیش آمده در موقعیتی قرار بگیرید که خاطرات گذشته همچون برق و باد از خاطرتان بگذرد؟ آن لحظه برای من چنین اتفاقی رخ داد. نگاه آن پیرمرد مرا به یاد گذشته‌ام انداخت، گذشته‌ای که بوی "دین" از آن می‌آمد! وقتی نام "یونس رسولی"، نامی که دقایقی قبل آن را روی نسخه نوشته بودم، همچون جرقه، تند و تیز از ذهنم گذشت، آشکارا یکه خوردم و به خودم لرزیدم. روزگار بار دیگر صاحب آن نگاههای اصیل و نجیب را، همان مردی که همسرم او را "بزرگوار" لقب داده بود، سر راهم گذاشته بود!

***

من و همسرم هر دو از خانواده‌هایی بی‌بضاعت و فقیر بودیم. هر دو در تهران پزشکی می‌خواندیم. همان‌جا بود که به هم علاقه‌مند شدیم و با هم ازدواج کردیم. تنگنای مالی ناچارمان کرده بود خانه‌ای کوچک و محقر در یکی از خیابان‌های جنوب شهر اجاره کنیم، آن هم با پولی که دوستان و همکلاسی‌هایی که وضع مالی‌شان به مراتب بهتر از ما بود و از اوضاع ما خبر داشتند، به‌عنوان کادوی عروسی به ما داده بودند. زندگی ما علیرغم اینکه هر دو هم کار می‌کردیم و هم درس می‌خواندیم، به سختی می‌گذشت. با این وجود

کوچک کردن آدم‌های بزرگ، تو را بزرگ نمی‌کند، بی‌اعتبار می‌کند

دکتر هرمز انصاری

اما هر دو امیدوار بودیم چون به قول همسرم، "آینده‌ای روشن" انتظارمان را می کشید. شب عید بود و آخرین چهارشنبه سال. در غروب آن روز سرد و بارانی همسرم پیشنهاد داد: "پاشو بریم بیرون یه کمی قدم بزنیم. حال و هوای شب عید رو خیلی دوست دارم." دلم نیامد پیشنهاد همسرم را که همیشه به او می گفتم: "رشته ادبیات با روحیه تو سازگارتره تا پزشکی!" رد کنم، پس از خانه بیرون زدیم و برای عوض شدن روحیه همسرم که به تازگی باردار شده بود، شروع کردیم به قدم زدن در خیابان‌ها. آن روزها داشتن ماشین، بزرگترین آرزوی من و همسرم بود. حاضر بودم دست به هر کاری بزنم در عوض یک "چهارچرخه" داشته باشم. اما این را خوب می‌دانستم زمانی می توانم به این آرزو جامه عمل بپوشانم که فارغ‌التحصیل شوم و بتوانم اوضاع مالی‌ام را سر و سامان ببخشم. آن روز غروب وقتی داشتیم قدم‌زنان به سمت خانه باز می گشتیم، روبروی یک نمایشگاه اتومبیل ایستادیم. در گوشه‌ای از نمایشگاه، پشت میزی نسبتاً کوچک مردی نشسته بود با نگاهی نجیب و لب‌هایی خندان. به اصرار همسرم بی آنکه حتی پول خرید یک دوچرخه را داشته باشیم، وارد نمایشگاه شدیم و پس از آشنایی با صاحب نمایشگاه، با او درباره بهار و نوروز و گرانی شب عید و مسائل دیگر صحبت کردیم. موقع خداحافظی، همسرم که تمام این مدت محو تماشای ماشین‌ها بود، قیمت پیکان را پرسید. چشم غره‌ام به همسرم از دید صاحب مغازه مخفی نماند و لبخندزنان پاسخ داد: "اگه دو تا دانشجوی پزشکی که قراره در آینده برای نجات انسان‌ها پنجه در پنجه مرگ بندازن، به ماشین نیاز داشته باشن، جامعه و حتی دولت باید این نیاز رو تامین کنه تا در آینده زمام سلامت بچه‌هاشون به دو پزشک سپرده بشه که دغدغه فکری و دلمشغولی کمتری دارن." حرف‌های آن مرد به دلمان نشست. از او سپاسگزاری کردیم. وقتی داشتیم از نمایشگاه خارج می‌شدیم، مرد با شوخ‌طبعی خاصی گفت: "یعنی شما دو تا "دکتر" بعد از این نمی تونین هر ماه پنجاه هزار تومن بابت قسط این ماشین به من بدین تا شرمنده‌تون نشم؟" و وقتی پاسخ منفی را از نگاههای من و همسرم خواند، در حالیکه می خندید، سوئیچ پیکان را از کشوی میزش بیرون آورد و به سمتمان گرفت و گفت: "قبوله. ماهی سی هزار تومن، تا روزی که این قلب خراب توی این سینه سوخته بالا و پائین می‌پره. این هم سند و بیمه نامه و چیزای دیگه. بعد از عید هم بیاین بریم محضر!" من و همسرم با ناباوری به دسته کلیدی که در فضا آویزان مانده بود، نگاه کردیم. از شوخی نابه‌جا و دردناک صاحب نمایشگاه دلم گرفت اما خوب که دقت کردم، در نگاههای آن مرد اثری از شوخی و سر کار گذاشتن ندیدم. نمی‌دانم چرا آن مرد تصمیم گرفت چنین کاری کند. شاید به مکنونات قلبی من و همسرم پی برده بود. شاید برق حسرت را در نگاهمان خوانده بود. شاید هم حرف‌های همسرم را شنیده بود که به آرامی در گوشم گفت: "فکرش رو بکن! اگه به قول تو یکی از چارچرخه‌ها مال ما بود، تعطیلات عید می‌رفتیم مسافرت. از این به بعد هم ناچار نبودیم هر روز این همه راه رو بریم و بیاییم." حالم در آن لحظه مانند حال بندبازی بود که چوب تعادلش را از دست داده باشد. روی خط نازک تردید تلوتلو می‌خوردم. نگاه نافذ و گیرا و مهربان مرد و چشمان پر التماس همسرم را که دیدم، آن پیشنهاد را پذیرفتم. مرد صاحب نمایشگاه هم بی هیچ سند و مدرکی ماشین را در اختیارمان گذاشت و برایمان آرزوی موفقیت کرد. بعد از تعطیلات نوروز هم به وعده‌اش وفا کرد و ماشین را به نامم زد. حالا نوبت من بود که به قولی که داده بودم وفا کنم و طبق حرفی که با "بزرگوار"، همسرم این لقب را به مرد صاحب نمایشگاه داده بود، زده بودم پول ماشین را قسطی پرداخت کنم. یک سال آزگار، هر ماه به دیدن بزرگوار می‌رفتم و قسط ماشین را می‌پرداختم. یکی دو ساعتی کنارش می‌نشستم و با هم از هر دری سخن می گفتیم اما از ماه سیزدهم، کم کم شیطان زیر جلدم رفت. با خودم می گفتم: "بزرگوار اونقدری داره که بی معطلی ماشین رو بهمون داده. پول یه پیکان براش چیزی نبوده لابد اما من باید با بدبختی این پول رو جور کنم و بهش بدم!" آری، اینگونه شد که دیگر سراغ بزرگوار نرفتم. همسرم با قناعت بیشتر پول پس‌انداز می کرد و سرِ موقع قسط ماشین را تحویلم می‌داد و می گفت: "ببر بده. نذار بد حساب بشیم پیش اون بنده خدا!" من اما آن مبلغ را می گرفتم و در جیبم می گذاشتم و شتر دیدی، ندیدی! یکی دو ماه اول بابت این کارم عذاب وجدان داشتم اما بعد از آن وقتی با همان ماشین از کنار نمایشگاه بزرگوار رد می‌شدم حتی نیم نگاهی هم به آن نمی‌انداختم. مدتی بعد وقتی نمایشگاه به سوپرمارکتی بزرگ تبدیل شد نیز خوشحال شدم و با خودم گفتم: "بزرگوار خودش رو بسته و رفته جای دیگه!" علیرغم اصرار همسرم که با نگرانی می گفت: "نکنه برای بزرگوار مشکلی پیش اومده باشه؟ یادته؟ قلب خراب و این جور چیزا؟ تو رو خدا یه پرس و جویی بکن ببین حالش چطوره!" کلاً بی‌خیال این قضیه شدم و به همسرم گفتم: "خیلی جست‌وجو کردم اما نیست. انگار یه قطره آب شده رفته توی زمین." آن روزها هیچ تصور نمی کردم روزی بیاید که دوباره او را ببینم، آن هم بعد از ۲۳ سال...

***

- آقای دکتر، چیزی شده؟ حالتون خوب نیست؟

بی‌اعتنا به پرسش‌های منشی کلینیک، به سمت در خروجی راه افتادم. پیرمرد و همراهانش آرام آرام از پله‌ها پائین می‌رفتند. به سرعت خودم را به آنها رساندم و روبروی پیرمرد با آن سیمای رنگ باخته‌اش ایستادم و مرد جوانی را که همراهش بود، گوشه‌ای کشیدم و گفتم: "فردا اول وقت بیارینش بیمارستان. خودم اونجا هستم و همه کارای مربوط به عملش رو انجام میدم. نگران هزینه‌ش نباشین. خودم پرداخت می کنم. فقط قول بدین به این پیرمرد حرفی نزنین!" مرد و زن جوان از رفتار نامعمولم حیرت زده شدند اما در عین حال خوشحال بودند و پشت سرهم تشکر می کردند من اما مات نگاههایی بودم که از چشمان شست‌وشو شده در چشمه جوشان بهشتی پیرمرد می‌تراوید و مانند همان ۲۳ سال قبل، بند در پای نگاهم افکنده و جذبش کرده بود!

***

- من چهار ساله و برادرم دو ساله بودیم که پدر و مادرمون رو توی تصادف از دست دادیم. پدربزرگم که طاقت تحمل داغ تنها پسر و درواقع تنها فرزندش رو نداشت، از صبح تا شب مثل مسخ شده‌ها یه گوشه می‌نشست. نه کاری می کرد نه حرفی می‌زد. بعد از فوت پسرش حال و حوصله هیچ کاری رو نداشت. برای همین کارای مربوط به نمایشگاه رو سپرد به برادراش. حال و روز پدربزرگ برای برادرای فرصت طلبش شرایطی رو فراهم کرد که تونستن دار و ندار پدربزرگ و همون نمایشگاهی رو که شما درباره‌ش حرف می‌زنین، از چنگش دربیارن. پدربزرگ وقتی به خودش اومد که دیگه چیزی نداشت و عملاً همه زندگیش رو باخته بود. هر چند پدربزرگ دوباره کارش رو شروع کرد، اما نتونست به موقعیت قبلیش برسه. من اون روزا دلم برای پدربزرگم خیلی می‌سوخت. مخصوصاً زمانیکه مادربزرگم گریه می کرد و می گفت: "خدا از شون نگذره. مرد بیچاره یه زمانی کسی بود برای خودش اما حالا با این اوضاع و احوالش باید بره کارگری." "من و برادرم از وقتی بزرگ شدیم و تونستیم بریم سر کار، دیگه نذاشتیم پدربزرگ کار کنه اما درآمدمون اونقدری نبود که بتونیم حتی با وام گرفتن و قرض و قوله هزینه عملش رو جور کنیم. واقعاً نمی‌دونم چطوری از تون تشکر کنم آقای دکتر؟ شما جون عزیزترین کسی رو که من و برادرم توی زندگیمون داریم، نجات دادین. بهم گفتین توی اتاق عمل پدربزرگم قبل از بیهوش شدن، با نگاههای نجیب و پر مهرش نگاهتون می کرد. چند باری هم که برای ویزیتش اومدین، فقط نگاهتون کرد. با وجود اینکه خواستین حرفی از دیدار ۲۳ سال قبلتون نزنم و حتی بهش نگم هزینه بیمارستان رو تمام و کمال پرداخت کردین، حتم دارم پدربزرگ شما رو شناخته.

این حرف‌ها را نوه حاج یونس - بزرگوار - تحویلم داد تا بغض راه گلویم را ببندد و با صدایی پرزدار شده از زور فرو بلعیدن گریه بگویم: "اون اونقدر بزرگواره که نخواسته بی‌معرفتی ۲۳ سال قبلم رو به روم بیاره!"

***

زندگی ما آدم‌ها حکایت عجیب و غریبی است برای خودش. آن روزهایی که به خیال خودم زرنگ بازی در می آوردم و بدهی‌ام را به بزرگوار نمی‌دادم، گمان نمی کردم که این بار به شکلی دیگر سر راه هم قرار بگیریم. هر چند بزرگوار بعد از یک سال و در بهار امسال، چشمانش را از دنیا فرو بست، نگاههایش همواره در ذهنم حک شده باقی خواهد ماند. نگاههای اصیل و نجیبی که به آدمی آرامش و اعتماد و امنیت می‌بخشند و به خود می خوانند. خدا را شکر می کنم که حداقل در آخرین لحظات توانستم کاری کنم تا بیش از این شرمنده نشوم. ■

آزیتا لاچینی

۳ همسر و ۳ فرزندم را از دست دادم

منبع: خبرگزاری فارس

«پرنده کوچک خوشبختی» با نام یک نفر عجین شده؛ «آزیتا لاچینی»! بازیگری که سال هاست دیگر تیتر نخست اخبار هنری و سینمایی نیست و کمتر کسی از او خبر می‌گیرد؛ حتی همکاران قدیمی‌اش. او سال هاست که به تنهایی زندگی می‌کند ولی همیشه بساط چای خوش عطرش به راه است؛ مثل همه مادرها:«این روزها دیگر کسی سراغی از من نمی گیرد. حال و روز خوبی ندارم. نه می توانم بنشینم نه راه بروم اما خاطره هایم را دوست دارم. حافظه ام در زنده نگه داشتن خاطرات خوب است. حالا که قرار شده درباره امروز و دیروزم حرف بزنیم بهتر است داستان زندگی ام را از ۱۱ سالگی آغاز کنم؛ آخر این سنی بود که در آن ازدواج کردم.»

۶۴ سال پیش

۱۱ ساله بودم که ازدواج کردم، (۶۴ سال) پیش. خیلی زود هم بچه دار شدم یعنی ۱۳ ساله بودم که فرزند اولم متولد شد. فکر می کنم سال ۱۳۲۰ بود. دخترم هم در ۱۴ سالگی ازدواج کرد. چهار نوه برای من آورده و خودش پنج نوه دارد (می خندد) من نوه ۴۴ ساله و نتیجه ۲۳ ساله دارم.

بعد از دختر اول، صاحب فرزند پسری به نام حبیب شدم. یک روز دیدم حال و اوضاع خوبی ندارد، نه دکتری در نزدیکیمان بود و نه بیمارستان های امروزی بود. تا بیایم به خودم بجنبم حبیب را از دست دادم. دو سالش بود. باورم نمی شد به این زودی پسرم را از دست بدهم اما خب خدا خودش زندگی حبیب را به من هدیه داده بود و خودش حبیب را گرفت. هنوز داغ حبیب از یاد و دلم نرفته بود که همسرم هم در ۲۷ سالگی فوت کرد. ۱۴ ساله بودم که بیوه شدم؛ آن هم با یک فرزند.

پس از فوت شوهرم، مسئولیت زندگی و تربیت دخترم روی دوش من افتاد. زنی ۱۴ ساله. نمی دانید بیوه شدن در ۱۴ سالگی چقدر می تواند سخت و دردناک باشد. خجالت می کشیدم مادر و پدرم اشک هایم را ببینند، به همین خاطر شب ها هق هق می زدم زیر گریه، آن روزها بار سختی روی دوشم بود.

نام همسرم را روی خودم گذاشتم

سال ۱۳۳۴ بود که با آقای لاچینی در موسسه زبان آشنا شدم. من شاگرد بودم و ایشان استاد. ازدواج با استاد زبان، پنج فرزند دیگر هدیه ام کرد. جالب است بدانید آقای لاچینی بود که مرا وارد حیطه بازیگری کرد. فامیلی اصلی من نیکنام بود ولی ترجیح دادم همه لاچینی صدایم بزنند. چهار پسر و یک دختر از آقای لاچینی برایم به یادگار ماندند. اولین فرزندم در ازدواج دومم پسری به نام محمد علی است که در ۱۹ سالگی ازدواج کرد و یک دختر به نام سارا دارد که در دانشگاه سوربن فرانسه درس می خواند.

۴ سال بی رحم

اما پسرم محمدعلی بر سر تزریق یک آمپول انسولین به کما رفت، هنوز هم آن شب را که این اتفاق رخ داد خوب یادم است. ساعت نه شب بود که به خانه رسیدیم، دیدم کاری از دستمان برنمی آید. در وضعیت بدی قرار داشت، محمد علی چهار سال در کما ماند. خانه ای روبروی بیمارستانش برای زندگی گرفتم. روبروی بیمارستان جم. تمام وسایل بهداشتی و بیمارستانی را خریدم و خانه را ایزوله کردم تا دکترها اذیت نشوند و به راحتی بتوانند به او برسند.ریه اش هم مشکل داشت و گهگاه تنگی نفسش بیشتر اذیتش می کرد. امانتی خدا بود. باید برایش کم نمی گذاشتم. پس از چهار سال کمای کمرشکن و چهارسال تلاش برای تک تک نفس هایش، از دستش دادم. هر کاری که از دستم بر آمد برایش کردم، زنده نماند اما من هیچ وقت از رحمت خدا ناامید نشدم.سنگینی بیماری محمدعلی و چهار سال انتظار برای بهبود و بالاخره مرگش فشار عصبی زیادی به من وارد کرد. به خاطر همین فشار عصبی، بدنم دچار مشکل شد اما باز هم خدا را شکر می کنم.

گفتند سرطان داری

پسر دیگرم محمدرضا متولد سال ۱۳۳۷ بود. ۲۰ ساله بودم که او را به دنیا آوردم. او هم در ۲۷ سالگی یعنی وقتی من ۴۷ ساله شده بودم مرا ترک کرد. در سال ۶۵ او را از دست دادم. دکترم گفته بود که سرطان دارم. پسرم اصرار کرد که برای معالجه به فرانسه سفر کنم. به فرانسه رفتم و به همراه عروسم از آنجا به آلمان رفتیم تا برادر او به معالجه ام بپردازد. پس از اینکه پزشکان معاینه ام کردند گفتند چیزی نیست و سرطان را تکذیب کردند. شاید این قضیه سرطان هم حکمتی بود تا خبر فوت پسرم را در غربت بشنوم. محمدرضا در ایتالیا مهندسی برق خوانده بود و در رفسنجان سر یک پروژه برقی بود و کار می کرد، حتی به فکرم هم نمی رسید که وقتی برگشتم جسد فرزندم را در سردخانه بیمارستان ببینم.

به یاد دارم ۵۰ روز به دیوار تکیه زدم و گریه کردم. نه خواب داشتم و نه خوراک. محمد مهدی پسر دیگرم است که در سال ۴۲ به دنیا آمد. حدود ۳۰ سال است که در آلمان زندگی می کند و حالا بیشتر از ۵۰ سال دارد، فرزند چهارمم مریم پس از محمدمهدی به دنیا آمد و فرزند پنجمم محمود متولد سال ۵۶است که شهریور ماه پارسال ازدواج کرد و رفت سر خانه و زندگی اش و از آن موقع است که تنها زندگی می کنم. خدا را شکر همه بچه هایم بهترین بچه های دنیا هستند و هیچ وقت تنهایم نمی گذارند. بعد از اینکه آقای لاچینی هم تنهایم گذاشت با فیروز بهجت نصیری ازدواج کردم که او هم تنهایم گذاشت. سرطان کبد داشت و بیشتر روزهایمان در بیمارستان می گذشت. روحش شاد. همیشه روی صحنه تئاتر حضورش را تحسین می کردم. به هر حال همه چیز دست به دست هم داد تا من بمانم و داغ رفتن تک تک عزیزانم را بچشم. شاید این هم نوعی امتحان بود.

زنی که در خانه ام را کوبید

«نمی شود نشست و گفت که خسته ام، چرا از بین این همه آدم من و ... من بارها سختی دیده ام اما هیچ وقت اینها را نگفته ام. در همان روزهایی که داغدار بودم سعی کردم دوباره به زندگی ام برگردم. دعا می کردم. امید داشتم به رحمت خدا. می دانید خدا هیچ کارش بدون حکمت نیست. خودش کمکم کرد تا پس از مرگ فرزند دو ساله و همسرم، مرگ دو جوان دیگر و همسر دومم باز هم روی پایم بایستم. همه را تقدیر دانستم و فقط برای آرامش روحشان دست به دعا

هر کس مرتکب اشتباهی شده، اکتشافی هم نکرده است • گالیله

بلند کردم. در کش سخت است. راستش را بخواهید از کسی انتظار ندارم درکم کند چون اصلا دوست ندارم کسی چون من داغ فرزند ببیند. برای خودم از خدایم آرامش خواستم.

یک روز من در خانه نبودم، زمانی که به خانه برگشتم همسایه ها گفتند که خانمی با مشت به در خانه ام می کوبید و با صدای بلند می گفت چه کردی که مرگ جوان هایت دیوانه ات نکرد؟ پس از اینکه همسایه ها قضیه را برایم تعریف کردند رفتم و اسم و آدرسش را پرسیدم. خانه اش را پیدا کردم. نشستم و بیمارستان رفته بودند تا اکسیژن خونش را چک کنند. به من خبر دادند که حالش نامساعد است. سر کار بودم، ناخواسته مجبور شدم فردا صبح خودم را به مادر برسانم، دعایم می کرد و می گفت خدا پسرت را بیامرزد. خدا سالم نگهت دارد. شاید دعاهای اوست که امروز من با آرامش زنده ام.

مادرم را در سن ۸۳ سالگی از دست دادم. می دانید مادر بودن رسم و رسوم دارد، سختی دارد، باید امتحان پس بدهی، به همین راحتی نیست که بروی و ازدواج کنی و فرزنددار شوی.

مرا می شناختند اما اینکه هنوز هم مرا به خاطر دارند خیلی خوشحالم می کند. یک روز یک جوان ۱۷ ساله نزدیکم آمد و حالم را پرسید. باورم نمی شد که او فیلم های من را دیده باشد اما مو به مو کارنامه کاری ام را از بر بود.

با نمک ترین اتفاق

درست نمی دانم چه تاریخی بود اما سر کار «آ با کلاه و آ بی کلاه» بودم که اتفاق جالبی برایم افتاد. سر این کار جمشید مشایخی، عزت الله انتظامی، علی نصیریان، مرحوم فنی زاده و... نیز حضور داشتند. من باید یک مسیری را در تاریکی می دویدم و می گفتم «سیاهپوشان آمدند»، دویدم اما ناگهان از پله ها خوردم زمین.

آن روزها ۷ ماهه دخترم مریم را باردار بودم، بازی که تمام شد به پشت صحنه آمدم که ناگهان دو پرستار من را گرفتند و روی برانکارد گذاشتند. قضیه را پرسیدم، گفتند ممکن است بچه ات سقط شده باشد، کفشم را درآوردم و گفتم من چیزیم نیست، پایم بریده است و خون می آید. به آمبولانس بگویید



حقیقت را برایش گفتم، دلداری اش دادم. آنقدر با او صحبت کردم و با هم راز و نیاز کردیم که وقتی چهلم پسرش رسید آرام بود. خودم هم آرامتر شده بودم. به او گفتم من برای همسرانم هر کاری که از دستم برمی آمد کردم و برای فرزندانم در تربیت چیزی کم نگذاشتم اما خدا هدیه ای داده بود و خودش هم گرفت. من باید مادری می کردم. من باید امانتداری می کردم. مسئولیت گردنم بود. باید برایشان کم نمی گذاشتم. خدا را شکر پیش وجدانم ناراحت نیستم. خدا هر کس را به گونه ای می سنجد. شاید مرگ عزیزانم هم آزمایشی بود که من باید پس می دادم.

مادر بودن رسم و رسوم دارد

گاهی مادرم را به یاد می آورم. آنقدر با مادرم صمیمی بودم که شاید کسی باورش نشود. زمانی که شنید می خواهم در فیلم بازی کنم گفت که پدرت نباید بفهمد و خودش هم ارتباطش را با من قطع کرد تا اینکه از مرجعی شنید که بازیگری حرام نیست. همان روز بود که به خانه ام آمد و از من عذرخواهی کرد. کمی ناخوش احوال بود. در اکثر اوقات خانه فرزندان دیگرش هم سر می زد اما به محض اینکه حالش بد می شد یا دلتنگ می شد، به من زنگ می زد و من می رفتم دنبالش. بارها و بارها دکترها از او قطع امید کردند ولی من با سماجت فراوان می گفتم من پرستارش می شوم. گاهی داد می زد، گریه می کرد و من به او می گفتم من پرستارت هستم. دکترش می گفت تو می دانی که روزهای آخر عمر مادرت است و باز با امید هر نیم ساعت به او نوشیدنی می دهی تا ویتامین بدنش کم نشود؟

یکی از همین روزها مادرم خانه برادرم بود، به امروز که یاد گذشته ها می افتم یادم می آید وقتی مادرم تحت مراقبت های ویژه بود و پسرم محمد علی و دخترش سارا برای دیدن او آمده بودند، پسر و نوه ام را به نام کوچک صدا زد و بعد به کما رفت. در ICU بالای سرش بودم. برادرم با لحنی پر از غم گفت: «خواهر، نفت چراغ دیگر تمام شد.» اما من باز امید داشتم که بماند، بماند تا خوبی هایش را جبران کنم. احترام مادرم را خیلی داشتم و عاشقانه از او پرستاری می کردم. با اطمینان می گویم دعای خیر اوست که امروز پشتیبان من است.



فیلمنامه هایی که بازی نمی کنم

سال هاست که سر کار نمی روم. هر چند وقت یک بار فیلمنامه ای برایم می فرستند و می خوانم و می بینم فیلمنامه را دوست ندارم و جواب منفی می دهم. راستش را بخواهید زیاد نمی توانم سر صحنه بمانم. انرژی قدیم را ندارم اما دوبله را دوست دارم. گهگاه برای دوبله دعوت می شوم. دوبله کردن در کنار همکارانم در این عرصه انرژی ام را زیاد می کند، روحیه می گیرم.

خاطره ای از مردم

در بیشتر اوقات کسانی که من را می بینند، می شناسند و احوالم را می پرسند. این موضوع روحیه ام را بالا می برد. یک بار به یاد دارم که به زیارت امام رضا (ع) رفتم که یکی از خدمه مرا شناخت. مرا بردن نزدیک ضریح تا نماز بخوانم، نمی دانید، انگار دنیا را به من دادند. در آن زمان که جوان بودم بیشتر مردم

برود. بعدها تعریف کردند که ماجرا از این قرار بود که آقای نصیریان زمین خوردن من را دیده بود و ترسیده بود، به همین خاطر به عوامل گفته بود آمبولانس خبر کنند.

چه خبر از این روزها؟

هر چند این روزها بیماری وجودم را گرفته اما باز هم می خندم و دنبال دلخوشی می گردم تا خدا را شکر کنم و شاد باشم. دوست دارم به خودم اعتماد به نفس بدهم. من زنی قوی بوده ام و هستم، پس نباید مقابل فراز و نشیب های زندگی کم بیاورم. صددرصد هر کسی در زندگی اش مشکلات زیادی دارد اما این روزها مشکل من بیمه و مسائلی است که برایم هزینه سرسام آوری دارد. سال ها تجربه بازی در سریال ها و فیلم ها را دارم اما با این همه از طرف سازمان ارشاد تحت بیمه ای هستم که اصلا کمکی به هیچ بیماری نمی کند و هیچ به درد من نمی خورد و همه ویزیت ها و داروهایم را آزاد حساب می کنم.

برای درمان بیماری هایم مجبور شده ام به چند بانک بدهکار شوم و وام بگیرم. فقط از خدا می خواهم کمکم کند که بدهکار از دنیا نروم، زندگی همین است دیگر..

الهه خسروی یگانه

چرا چهره‌های سینمایی از رفتن به برزیل انصراف دادند؟

پروژه یار دوازدهم پروژه‌ای بود که در حمایت از تیم ملی ایران در جریان جام جهانی و حضور در برزیل مطرح شد. در این پروژه قرار شد بازیگران برای حمایت از تیم ملی به برزیل سفر کنند و ویژه برنامه‌ای از حضور آنان در برزیل تهیه شود. این ویژه برنامه با تهیه کنندگی سیدجواد هاشمی، بازیگر و کارگردان و کارگردانی محمدحسین لطیفی قرار است ساخته و در شبکه نمایش خانگی پخش شود.

الناز شاکردوست، محسن تنابنده، مهناز افشار، بهاره رهنما، پیمان قاسم خانی، لاله اسکندری، مرتضی پاشایی، بهنوش طباطبایی، بهنوش بختیاری، کامبیز دیرباز، مهدی پاکدل، امین حیایی، برزو ارجمند، سیامک انصاری، سیدجواد رضویان، رامبد جوان و... از جمله نام‌هایی بودند که برای حضور در این پروژه مطرح شدند.

اما بعد از برگزاری نشست خبری پروژه "یار دوازدهم" که با حضور سیدجواد هاشمی، محمدحسین لطیفی و محمدرضا گلزار برگزار شد، موج انصراف بازیگران از این پروژه صفحه روزنامه‌ها و سایت‌های خبری را فرا گرفت. سیدجواد هاشمی، تهیه کننده این برنامه در واکنش به این انصراف‌ها و حرف و حدیث‌هایی که پیرامون هزینه این سفر شکل گرفته بود واکنش نشان داد و گفت: "از زمانی که پروژه اعزام هنرمندان و پیشکسوتان فوتبال و مدیران باشگاه‌ها به جام جهانی تحت عنوان پروژه یار دوازدهم "آغاز" شد، هجمه بی‌امان تهمت و افترا و توهین به حامیان و سرمایه گذاران این پروژه به صورت کاملا برنامه ریزی شده رقم خورد و عده‌ای بی آن که بدانند هدف از این سفر چیست و یا اینکه حتی اسامی مسافرین اعزامی را بدانند، شروع به تخریب این مجموعه و مسافران آن کردند."

او ادامه داده بود: "گله بسیار است، از هنرمندانی که در لیست اعزام نبودند و شروع به مصاحبه‌های رنگین کردند که هیهات، ما به این سفر نمی‌رویم، بی آنکه بگویند آیا واقعاً آنها به این سفر دعوت شده بودند؟ از افراد متظاهری که خود را به این پروژه چسبانده و در نهایت با مظلوم نمایی و نشر اکاذیب بیهوده و به قصد تشویش اذهان عمومی و بزرگ نشان دادن خود پس از گرفتن میلیون‌ها تومان از این قطار پیدا شدند."

هاشمی درباره هزینه سفر این بازیگران به برزیل هم توضیح داد و اظهار داشت: "**آیا آنهایی که از رفتن هنرمندان به جام جهانی گله می کنند از خود پرسیده‌اند هزینه اعزام آنها چقدر است؟ تعداد آنها چند نفر است؟ آیا مردم عزیزمان می‌دانند هزینه اعزام ۴۰ هنرمند ما به جام جهانی با هزینه قرارداد یک فصل یک فوتبالیست لیگ برتری برابری می کند؟ آیا پولی که با سرمایه گذاری بخش خصوصی جهت اعزام هنرمندان در نظر گرفته شده بیت المال است یا قراردادهای میلیاردی با بازیکنان مصدوم؟** در حالی که همه برای عکس یادگاری گرفتن با این هنرمندان در رقابت هستند، چگونه است که حضور این افراد در جام جهانی برای تولید یک پروژه سینمایی به بزرگترین مشکل جامعه تبدیل شده؟ چرا کسی نسبت به لیست مدیران باشگاه‌ها و مربیان و پیشکسوتان که با همین گروه به جام جهانی اعزام می‌شوند، حساسیتی ندارد؟ آیا آنجا دیگر بحث پول بیت المال نیست؟ آیا مردم می‌دانند درآمدی که از حضور هنرمندان به دست می‌آید، صرف حضور مدیران و پیشکسوتان فوتبال در جام جهانی می‌شود؟"

در ادامه به دلایل انصراف هنرمندان از این پروژه می‌پردازیم:

نیوشا ضیغمی: علی رغم اینکه حضور در کنار ملی پوشان فوتبال کشورمان که در رویداد مهم جام جهانی شرکت دارند و به فکر افتخار آفرینی برای ایران عزیزمان هستند یک افتخار محسوب می‌شود و هر کسی دوست دارد در این شرایط در این رویداد بزرگ در کنار بچه‌های ایران باشد و بازی‌هایشان را از نزدیک تماشا کند، اما به شخصه حس کردم وظیفه‌ای بزرگتر از حضور در برزیل بر دوش من است.

لاله اسکندری: این روزها تب فوتبال و جام جهانی بیش از هر زمان دیگری در جامعه به چشم می‌خورد و همه مردم آرزو دارند بچه‌های ایران در این میدان بزرگ سربلند ظاهر شده و پرچم سه رنگ کشور عزیزمان را بالاتر از همیشه به اهتزاز در بیاورند.

بابک حمیدیان: دوست ندارم با هزینه مردمی که به سختی زندگی خود را می‌گذرانند به برزیل بروم.

امیرحسین رستمی: وقتی مردم مخالف سفر ما هستند چرا باید به برزیل برویم؟ قرار بود با این کار اتحاد ایجاد کنیم اما حالا اتحاد از بین رفته است. من همین جا اعلام می‌کنم با اینکه در لیست مسافران برزیل بودم اما از این سفر انصراف می‌دهم.

حمید گودرزی: برای اعزام هنرمندان هزینه‌ای از ما گرفته نشده اما برای همراهان هنرمندان، هزینه‌ای نزدیک ۳۸ میلیون تومان دریافت می‌شود و من چون همسرم همراهم نمی‌آید، این دعوت را نپذیرفتم.

پژمان بازغی: با توجه به مشغله کاری که دارم از حضور در پروژه "یار دوازدهم" به کارگردانی محمدحسین لطیفی انصراف دادم و نمی‌توانم با آنان به برزیل بروم.

رویا تیموریان و مسعود رایگان: از همان اول هم قرار نبود که ما به این سفر برویم چه برسد به آنکه انصراف دهیم. با من دو بار تلفنی صحبت شد از ما دعوت شد و من شرایط آن را پرسیدم. اما من و آقای رایگان رفتن مان را تایید نکردیم و قصد رفتن هم نداریم، نمی‌دانم چرا اسم ما را در لیست کسانی که قرار است به برزیل سفر کنند، قرار داده‌اند. من و آقای رایگان به دلیل مسائل شخصی و کاری تصمیم گرفتیم که به این سفر نرویم اما در مطبوعات و رسانه‌ها این طور عنوان شده که رفتن ما تایید شده است.

امین حیایی: من به برزیل نمی‌روم و در ایران در کنار مردم تیم ملی را حمایت می‌کنم. حرف و حدیث‌هایی برای هنرمندان درست شده که واقعاً در شأن و شخصیت ما هنرمندان نیست و با توجه به همین مورد از رفتن به برزیل منصرف شدم.

آشا محرابی: به دلیل بازی در یک سریال نمی‌توانم در این پروژه شرکت داشته باشم.



تکذیب برای ادعای کیمیایی در مورد غسل دادن فروغ!

مسعود کیمیایی در گفت و گوی تازه‌ای، سخنان عجیبی بر زبان آورده و تا آنجا که پای فروغ فرخزاد به میان کشیده می‌شود و مسعود کیمیایی در مقام غسل دهنده فروغ و چهره موثر در تشییع این شاعر جوان حضورش را برای نخستین بار مطرح می کند. مسعود کیمیایی در این رابطه می گوید: "فروغ فرخزاد در حادثه رانندگی سرش به جدول می خورد و کشته می‌شود. باید فردا برویم از پزشکی قانونی جنازه‌اش را تحویل بگیریم و تشییع کنیم. اتومبیل خواهرم را می گیرم. نوزده ساله‌ام. تصدیق رانندگی ندارم. همه سوار می‌شوند. "محمدعلی سپانلو"، "مهرداد صمدی"، "اسماعیل نوری علاء" و "احمدرضا احمدی". راه می‌افتیم به سمت پزشکی قانونی. جنازه را با آمبولانس حمل می کنند. تند می‌رود. همه جا می‌مانند. جا مانده‌ها می روند ظهیرالدوله. ما به دنبال آمبولانس می‌پیچیم زرگنده، آنجا یک غسالخانه هست. مردی از غسالخانه بیرون می آید. می گوید: غسال زن نداریم. باید به مرحوم محرم شوید. خطبه‌ای خوانده می‌شود. دونفر از ما به فروغ محرم می‌شویم. می‌شویم برادران او. روی او آب می‌ریزیم. (لحظه‌ای سکوت) مگر می‌شود کسی این حوادث را دیده باشد و دروغ بگوید؟ مگر می تواند به خود اجازه دهد چیز دیگری بگوید؟ فیلمساز آینده این سرزمین است. اصلاً مگر می تواند از اینها خلاص شود؟"

این گفته‌ها بلافاصله با پاسخ‌هایی همراه شد که نخستین آنها درباره بحث غیر شرعی بودن چنین عملی است و اینکه اساساً مگر می‌شود دو مردی که نسبت برادری ندارند، بر ایشان خطبه برادری با یک دختر مرده خوانده شود و اساساً اگر زنی در چنین موقعیتی قرار گیرد که هیچ زنی نباشد، غسلش توسط مرد نامحرم اشکال شرعی ندارد؟ هر چند اگر چنین موضوع جالبی که کیمیایی مطرح کرده در فقه بود، چه لزومی به طرح این موضوع با مسعود کیمیایی بود و برای خود غسال، خطبه برادری خوانده می‌شد!

عجیب بودن این گفتار باعث شد تا در نهایت با پاسخ قاطع "پوران فرخزاد" خواهر بزرگ "فروغ فرخزاد" مواجه شود که از اساس این موضوع را تکذیب و تأکید کرد حتی در نزدیکی محل غسل فروغ نیز مسعود کیمیایی حضور نداشته است. پوران فرخزاد درباره وقایع منجر به غسل فروغ تصریح کرد: اینکه در زرگنده مرده شور نبود، درست است و پس از این، فروغ را به ظهیرالدوله آوردند. در



ظهیرالدوله یک اتاق کوچک و متروکی که انگار صد سال است کسی آنجا نرفته، وجود داشت و فروغ را آنجا بردند. مقداری طول کشید تا کسی برای غسل بیاید و در نهایت زنی را پیدا کردند که آمد و غسل فروغ را انجام داد. تنها من به همراه دختر عمه‌ام، احمدرضا احمدی، علیرضا میبدی و اسماعیل نوری علاء (نوری علاء را مطمئن نیستم) حضور داشتیم که رفتند و فروغ را برای آخرین بار در آن اتاق دیدند. دختر عمه‌ام اصرار کرد که برای آخرین بار بیا و فروغ را ببین و گفت: "مثل ماه شده است" و من نتوانستم بروم و از آنجا آوردند و به خاک سپردند. شاهد حرف‌های من هم اشخاصی که نام بردم، هستند.

فرخزاد ضمن اظهار تعجب از روایت مسعود کیمیایی از این واقعه یادآور شد: با کمال احترامی که برای آقای کیمیایی قائلم، گفته‌هایشان را تکذیب می کنم و متأسفانه تمام اینها که گفته‌اند، داستان است. ایشان هیچ نقشی در غسل فروغ نداشت و من یادم نمی آید اصلاً ایشان را دیده باشم. تصاویر این تشییع جنازه نیز ثبت شده و مشخص است که جایگاه‌ها چگونه بوده است.

این هنرمند اجازه رفتن به خانه‌اش را ندارد!

ناصر عرفانیان هنرمند ۵۳ ساله‌ای است که با گذشت قریب به ۳۰ سال از فعالیت هنری‌اش، هنوز از داشتن یک خانه محروم است و چند سالی به امید پروژه "مسکن مهر"، در انتظار خانه‌دار شدن است.

این پیشکسوت سینما، تئاتر و تلویزیون درباره عدم دریافت واحد مسکن مهر بعد از نزدیک به چهار سال از زمان ثبت‌نام و پرداخت اقساط آن توضیح داد: نهم شهریور سال ۸۹ بود که از طرف بخش مسکن "خانه تئاتر" "اولین بخش از وجه مسکن مهر را پرداخت کردیم. ابتدا قرار بود به ما خانه‌هایی با اجاره ۹۹ ساله بدهند، اما بعد در صف انتظار تحویل خانه‌های خود مالکی قرار گرفتیم. پس از مدتی از میان ما ۱۲ نفر، طبق گفته مسئولان مسکن خانه تئاتر ۱۱ نفر خانه‌هایشان را تحویل گرفتند، اما تنها من از دریافت خانه محروم ماندم. تا اینکه ۱۶ خرداد ۹۱ بود که قرارداد امضا کردیم و اعلام شد اواخر تابستان منزل به ما تحویل داده می‌شود. از همین رو خانه‌ای را که به صورت استیجاری در آن سکونت داشتیم واگذار کردیم و آماده نقل مکان به منزل خودمان شدیم. با این حال خُلف وعده از تحویل مسکن مهر، ما را در یک ماراتن سخت گرفتار و درگیر پیدا کردن یک خانه استیجاری دیگر با نهایت دشواری کرد. چرا که صاحب خانه استیجاری با توجه به اعلام ما (که به وعده مسکن مهری‌ها باور داشتیم) خانه‌اش را فروخته بود و ما ناچار شدیم یافتن خانه‌ای دیگر و دوباره اجاره‌نشینی را تجربه کنیم.



بازیگر فیلم‌های سینمایی "پرچمدار"، "اتاق یک"، "الماس بنفش" و "حماسه دره شیلر" درباره دلیل این اتفاق و خلف وعده مسئولان اظهار کرد: گویا بین فردی که مسئول پیمانکارها است با مدیر عامل شرکت سرمایه گذاری مسکن پردیس اختلاف نظرهایی وجود دارد که باعث شده صاحب خانه‌های مسکن مهر، به خاطر این اختلاف از زندگی در ملک شخصی‌شان منع شوند. در حالی که بر خلاف قرارداد و توافقات مسکن مهر مبنی بر اینکه خرید و نصب پکیج و هزینه نقاشی، سرامیک، موکت کف، رادیاتور و شیرآلات سرویس بهداشتی و آشپزخانه به عهده پیش فروشنده است، این خانه فاقد تمامی این امکانات بود و حتی هر مالک خود باید به خرید کنتور آب واحد اقدام کرده و عجیب‌تر آنکه برای دریافت گاز نیز هر مالک باید به دنبال گرفتن چندین و چند امضا از افراد مختلف برای دریافت گاز واحد خود باشد در حالی که باز هم طبق قوانین مندرج در قرارداد مسئولیت خرید و نصب کلیه انشعابات به عهده پیش فروشنده است.

داور بخش عکس و پوستر سی‌ویکمین جشنواره بین‌المللی تئاتر فجر تصریح کرد: با این حال ما را وادار کردند سندی که در آن نوشته شده بود ما خانه را بدون هیچ گونه عیب و نقصی تحویل گرفته‌ایم امضا کنیم! حتی می گفتند اگر ناراحتی امضا نکن و از خیر خانه بگذر! جالب اینکه حالا نزدیک به ۹ ماه است، اقساط وام بانک مسکن را که با تحویل خانه‌ها، پرداخت آنها آغاز می‌شود پرداخت می کنم اما اجازه اسباب کشی به منزلم را ندارم.

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیا نیست، این قصه را نخوانید!

این قصه‌ی آه آناهیتا است که حمید، خود را مسؤول سرنوشت او نمی‌دانست.

آه... چه غرقابِ مهیبی است عشق!

از آن تابستان‌هایی بود که حوصله‌ی آدم و درخت و پروانه و خاک را سر می‌برد. خمیازه بود، پشتِ خمیازه‌ی بی‌حوصلگی. اگر به کوه می‌رفتی، می‌دیدی که دهانه‌ی غارهایش را به خمیازه باز کرده. اگر به خاک نگاه می‌کردی، می‌دیدی که لب‌هایش از خمیازه‌های عمیق، ترک برداشته. زیر درختچه‌های جلو دانشکده هر جا چکه‌ای سایه بود، کسی زیرش خمیده بود. من و بچه‌های گروه، پشت دانشکده‌ی هنر تلپ شده بودیم و بعدازظهر تابستان کسالتِ بارِ آن سال را سنگین‌تر از سنگ سپری می‌کردیم. نه هیجانی بود، نه حرفی تازه. خداخدا می‌کردیم بادی که انگار از دهانه‌ی سشوار هُرّه می‌کشید، خاموش شود. در چنین روزی بود که با "حمید آلمان" آشنا شدیم. ۲۷ ساله بود. موهایش بلند و کمی تابدار و چشم و ابرو مشکی و سیبیلو بود. تی‌شرتِ سفیدِ یقه‌هفت و شلوار جین و صندل انگشتی پوشیده بود. دوربینی هم بر شانه‌اش بود که از آن خوب‌هایش بود. دانشجوی عکاسی و تاجر گلیم‌های کهنه‌ی ایرانی بود. می‌گفت تابستان‌ها به ایران می‌آید و برای تهیه‌ی گلیم به روستاهای بوئین‌زهرا و کرمان و کردستان و جاهای دیگر می‌رود، ضمناً از صحنه‌های زندگی روستاییان عکس می‌گیرد و در آلمان نمایشگاه راه می‌اندازد. متولد و بزرگ شده‌ی یکی از خانه‌های قدیمی و وسیع منیریه‌ی قدیم بود. پدرش از حجره‌دارهای بازار فرشَ بود. یکی یک‌دانه و عزیز فامیلش بود اما مدام آنها را به درد فراقِ خودش دچار می‌کرد. پس از دیپلم، به هند رفته بود و فلسفه‌ی هفتاد و دو رنگ هند را دیده بود. دو سال بعد وجب به وجب دیوار چین را خواند و کنفسیوس را با بودا آمیخت و به خراسان رفت. به قول خودش از خانقاه گنبدِ سبز مشهد و مدرسه‌ی شیخ محمد باقر ساعدیِ خراسانی تا کوچه پس کوچه‌های خانقاه‌های گناباد و بیهق و نیشابور را با جاروی مژگانش روفته بود. بعد به آلمان رفت و شد تاجر فرش و دانشجوی عکاسی. با این که من و حمید آلمان مشترکاتی مثل گلیم و دوربین و فلسفه داشتیم، قلباً به هم جذب نشدیم اما او در گروه ما ماند.

عصرِ چهارشنبه بود. آسفالتِ خیابان‌های دانشگاه، داغ‌تر از خاکستری بود که روی سیب‌زمینی‌های تنوری زغال گداخته خوابیده. هوا چنان شعله‌ور بود که کلاغ‌ها به گنجشک‌های نیم‌مرده محل نمی‌گذاشتند. داشتم از بچه‌های گروه که روی چمن‌های کنار کتابخانه‌ی مرکزی ولو بودند، عکس می‌انداختم. ناصر گفت: "چطور روت میشه جلو حمید آلمان عکس بندازی؟" راست می‌گفت! عکاسی من در برابر دیدی که حمید آلمان داشت، صفر بود. نگاتیوهایش را در تاریکخانه‌ی مجهزش روی هم مونتاژ می‌کرد و تابلوهایی می‌ساخت که پر از حرف بود. دلم می‌خواست به او بگویم یادم بده ولی خام بودم و دوست نداشتم کم بیاورم. آخرین عکس را هم انداختم و دوربین را در کیف گذاشتم. حمید آلمان گفت: "اگه دوست داشتی، امشب بریم خونه‌ی ما عکساتو چاپ کنیم." پیشنهادش آن‌قدر خواستنی بود که خصلتِ کم‌نیاوردنم را سوزاندم و گفتم: "واقعاً؟ خوشحالم کردی!" افتخاری بود که به تاریکخانه‌ی او بروم. دیدش در عکاسی از نصرالله کسرائیان کمتر نبود و من از این که مرا به تاریکخانه‌اش دعوت کرده بود، اناری شده بودم که از اشتیاق، منفجر شده بود.

شب بود که به خانه‌ی آنها رسیدیم. حیاطِ بزرگشان با فلورسنت‌های رنگین، روشن و رنگارنگ شده بود. صدای آرامش‌بخش فواره‌هایی که در چندین حوض می‌رقصیدند، دلم را به هیجان آورد. از میان دو ردیف اقاقیا که درختِ خاطراتِ محبوبِ من است، گذشتیم و از دری چوبی و منبت کاری به سردابه‌ی ساکتی وارد شدیم که تختِ چوبی و حوض و پشتی داشت. مرا به تاریکخانه‌اش برد. دوربینم را گرفت و فیلم را بیرون کشید و با مهارتی بی‌بدیل، کارهای ظهور و ثبوت را انجام داد و فیلم را در آگراندیسمان گذاشت و همه را نگاه کرد. یکی از عکس‌هایی را که همان روز از خودش و بقیه انداخته بودم، انتخاب کرد. عکس را بزرگ کرد و پس زمینه‌اش را روی کادر آورد. باز هم بزرگ کرد و روی صورت دختری زوم کرد که هنگام "شاترِ زدنِ" من، از آنجا می‌گذشت. آن قسمت از عَکس را چاپ کرد و پرسید: "این رو می‌شناسی؟"

می‌شناختم. "آناهیتا" بود. دانشجوی ترم اولِ باستانشناسی. اهل بجنورد، ۱۹ ساله، بالابلند و تراشیده و بسی کلاسیک‌تر و سرتر از عروسک‌های اشرافی. با حجاب بود و آرایش نمی‌کرد. به قول حافظ: "تو را که حُسنِ خداداده هست و حجله‌ی بخت / چه حاجت است که مشّاطه‌ات بیاراید". به حمید آلمان گفتم: "پس من رو به خاطر خودم به تاریکخونه‌ت دعوت نکردی! این عکس رو می‌خواستی!" لبخندی شکرین نثارم کرد و گفت: "باری... این عکس را تو انداخته‌ای! جوابم چی شد؟ می‌شناسیش؟" برایش توضیح دادم که کیست. پرسید: "کسی تو زندگیشه؟" گفتم: "گمان نکنم. جعفر دوسش داره. چند بارم کوشش کرد ولی به جایی نرسید. به جعفر گفته تا دکتر اشو نگیره، لباس عروسی نمی‌پوشه." حمید جوابی نداد. آن نگاتیو را از حلقه برید و برای خودش برداشت و گفت: "شنبه با هم بریم گروه باستانشناسی. دوست دارم یه مدت عمله‌ی تاریخ بشم."

شنبه صبح، با حمید سر کلاس دکتر نگهبان نشستیم. موضوعِ درس، "جامِ مارلیک" بود که او کشفش کرده بود و با زیرکی و پذیرشِ خطرِ مرگ، نگذاشت شاپور غلامرضا آن را از چنگش بیرون بیاورد. می‌گفتند همان شبی که جام را از دلِ خاک‌های تاریخ درآورده بود، زیر گلوله‌های افراد شاپور غلامرضا، به شهر گریخته بود و خبر کشف جام مارلیک را به سازمان یونیسف مخابره کرده بود. کلاسش جای سوزن انداختن نداشت. من و حمید آخرِ کلاس ایستاده بودیم و به اسلایدها نگاه می‌کردیم. جعفر که دستیار دکتر نگهبان بود، روی یکی از عکس‌ها توضیحی اضافی داد: "سوراخ‌هایی که روی چادرِ دکتر نگهبان می‌بینین، جای گلوله‌های افراد شاهزاده‌ی پهلویه!" این حرف که دکتر نگهبان نمی‌خواست در آن کلاس مطرح شود، دانشجوها را به شور آورد و شعارِ ضدِ حکومتی دادند. اوضاع، اُشتُلم شد و دانشجوهای انقلابی و ساواکی به جان هم افتادند. یک‌هو حمید آلمان پرید و دست آناهیتا را که ترسیده بود، گرفت و او را شتابان بیرون برد. من هم دنبال‌شان رفتم. بیرونِ دانشکده به آنها رسیدم. اما جلو نرفتم چون دیدم آناهیتا دستش را محکم از دست حمید بیرون کشید و خواست برود. حمید کیف او را از شانه‌اش قاپید و گفت: "رَم نکن دختر! یه ریزه صبر کن! کارت دارم." آناهیتا گفت: "آقای محترم خیلی ممنون که من رو از جبهه‌ی جنگ نجات دادین. حالا که تشکر کردم، دست از سرم بردارین!" حمید گفت: "آناهیتا خانم من یه ولگردِ مزاحم نیستم. اسمم حمیده. آلمان درس می‌خونم. امسال اومده بودم یه خورده عکس بندازم و گلیم بخرم که دیروز یهو دیدم دلم رو فروختم به شما. لطف کن و بذار یه خورده همدیگه رو بشناسیم شاید خریدار دلم شدی... البته قابلِ شما رو نداره... در این زمانه که گران است قیمت هر چیز / تو می‌خری دل من را؟ فروشم ارزانش!" آناهیتا گفت: "حمید خان! من اهل خرید و فروش دل نیستم. لطفاً کیفم رو بدین!"

وقتی که آناهیتا چند قدم دور شد، حمید گفت: "چرا واستادی؟ بریم دنبالش آدرس شو پیدا کنیم." گفتم: "کوی دانشگاه می‌شینه." دربست گرفتیم و زودتر از آناهیتا به کوی رسیدیم. همین که آناهیتا از اتوبوس پیاده شد، حمید جلوش را گرفت و گفت: "آناهیتا من عاشق شما شدم. چند ساله که مادرم هی برام دختر انتخاب می‌کنه و من میگم نمی‌خوام ازدواج کنم ولی حالا فقط منتظرم شما بگی آره تا برم مادرم رو خوشحال کنم. خوب نیست آدم با ثروتش پُز بده ولی چون مادیات نقش مهمی در خوشبختی دارن، بهتون میگم که وضع مالی بابام و خودم خیلی خوبه. خودمم

از هیجده سالگی توی کشورهای دیگه زندگی کردم. اگه بگی آره، میریم آلمان و اونجا می‌تونی درست رو ادامه بدی." آناهیتا که کیفش را دودستی چسبیده بود، گفت: "شما چقدر کَنه هستین! آقای محترم من آمادگی ازدواج ندارم. لطفاً تمومش کنین!" حمید گفت: "صبر من خیلی زیاده. تا هر وقت که آمادگی پیدا کنین، صبر می‌کنم به شرطی که بهم بگین صبر کن!" آناهیتا گفت: "معذرت می‌خوام من دیگه باید برم." و شتابان از عرض خیابان گذشت و وارد کوی شد. حمید خواست دنبالش برود. دستش را گرفتم و گفتم:

"حمید بی‌خیال شو! این دختره اینجا آبرو داره." گفت: "مگه من دارم بی‌آبروش می‌کنم؟" گفتم: "خب آره دیگه! یه کاره اومدی جلو خوابگاه. مردم نمیگن این پسره با این دختره چکار داره؟ اونا که نمی‌دونن تو داری ازش خواستگاری می‌کنی." گفت: "ربط من به آناهیتا به مردم چه ربطی داره؟" گفتم: "حمید آلمانِ گرامی! اینجا ایرانه. اینجا هم که واستادیم، جلو خوابگاه دخترونه‌س. آناهیتا هم یه دختر هر دمبیل نیست و واسه خودش اصولی داره. می‌بینی که باحجابه و حجابش هم ادا نیس." امیرآباد را گرفتیم و پیاده پایین آمدیم. چندی که بی‌حرف گذشت، پرسید: "ساکن ساختمون شماره چنده؟" گفتم: "۳۵۰ نفری دختران... منظور؟" جلو تلفن همگانی ایستاد و داخل باجه شد. سکه‌ای در تلفن انداخت. من هم خودم را کنارش چپاندم. مرا با دستش از باجه بیرون فرستاد و در را بست. چند دقیقه بعد با خنده‌ی نازکی که زیر سبیل و توی چشم‌هایش بود، بیرون آمد. گفتم: "من رو از کجا تا به کجا کشوندی، حالا نامحرم شدم؟" دستی بر شانه‌ام آویخت و گفت: "اگه نامحرم بودی، از کجا تا به کجا نمی‌کشوندمت... راحت‌تر بودم خصوصی باهاش حرف بزنم. نتیجه هم گرفتم." و تعریف کرد که آناهیتا را قانع کردم تا درباره‌ی پیشنهادش فکر کند ضمناً امشب با هم بیرون بروند و بیشتر آشنا شوند. نزدیک فاطمی دربست گرفت و به خانه رفت تا خودش را برای قرارِ شبش آماده کند. من هم به خوابگاه برگشتم. از هم‌اتاقی‌ها کسی نبود. همه به شهرستان‌هایشان رفته بودند. به سر و گردنم آب زدم و زیر پنکه‌ی سقفی نشستم. خنک که شدم، خودرا به کتاب خواندن زدم و خوابم برد. صبح که به دانشگاه رفتم، حمید را در چمنزارِ جلو بوفه‌ی دانشکده‌ی هنرها پیدا کردم. نسکافه می‌خورد و سیگار دست پیچ هندی می‌کشید. کنارش نشستم و گفتم: "چه خبرا؟" گفت: "سلامتی دخترا!" پرسیدم: "دیشب به خیر و خوشی تموم شد؟" و گفت: "آناهیتا خیلی بچه و ساده‌دله. منم از همینش خوشم میاد. توی این دنیای بزرگ از بس دختر حسابدار و نیرنگ‌باز دیدم، از همه‌شون بیزارم ولی این آناهیتا، هیچ غل و غشی نداره، نقش‌باز و دروغگو نیست. یه گنجینه‌ی قدیمیه که انگار چند هزار ساله که در معبدهای هند توی محراب‌های مقدس خواب بوده. آناهیتا رو که ببرم آلمان، عالم و آدم به تماشاش میان." گفتم: "همچین حرف می‌زنی که انگار آناهیتا گلیم یا عکسه و می‌خوای باهاش نمایشگاه راه بندازی."

نگاهش پر از اخم شد و گفت: "باز م ظاهر حرفم رو دیدی! این‌قدر در سطح پرواز نکن و اسیر رنگ‌ها نشو!" دو روز بعد حمید آلمان، آناهیتا را وارد گروه ما کرد. یک کارتن بزرگ نوشابه و بستنی و خوراکی‌های دیگر هم نثارمان کرد. از نگاه آناهیتا پیدا بود که افعیِ نگاهِ حمید، او را افسون کرده. چشمش به دهان حمید بود و انگشت‌هایش چمن‌ها را می‌کند. قرار شد جمعه شب، من به دیدار پدر و مادر حمید برویم.

با گل و شیرینی به خانه‌ی حمید آلمان رفتیم. استقبال پدر و مادرش رسمی و مؤدبانه بود. اندازه‌ی یک فنجان چای پیش ما نشستند و رفتند. حمید چند بار رفت و با آنها زمزمه‌هایی کرد و هر بار با عاطفه‌ی متفاوتی برگشت. یک بار عصبی، بار دیگر خوشحال، و یک بار غمگین. ثریا میداندار مجلس بود. آناهیتا خاموش و منقبض، نشسته بود و انگار حواسش جایی دیگر است. ثریا کنارش نشست و با او نجواهایی کرد. نگاه آناهیتا خیس شد و گفت از این که بی‌اجازه‌ی پدر و مادرش به این مهمانی آمده، احساس خوبی ندارد و ترجیح می‌دهد زودتر به کوی برگردد. حمید مثلِ انرژیِ پتانسیل فشرده‌ی فنر، از جا جهید و گفت: "حُکم آنچه تو فرمایی! پاشو برسونمت کوی دانشگاه."



شنبه صبح، من و حمید به طرف کلاس آناهیتا رفتیم. دیر رسیدیم. به کلاس رفته بود. ثریا بیرون کلاس بود و برای ما تعریف کرد که آناهیتا گفته مجذوب حمید شده اما از این که هیچ ایده‌ای برای ازدواج ندارد، مضطرب است حتی خجالت می‌کشد به خانواده و فامیلش بگوید می‌خواهد ازدواج کند زیرا خواستگارهای خوبی داشته و اعلام کرده تا دکترایش را نگیرد، ازدواج نخواهد کرد. وقتی که حمید اینها را شنید، مشت بر کفِ دست کوفت و بی‌محابا درِ کلاس ثریا را باز کرد و از استاد خواهش کرد اجازه بدهد آناهیتا برای کار مهمی بیرون بیاید. استاد و همه‌ی دانشجوها به آناهیتا نگاه کردند که مثل آفتاب‌پرست، رنگ به رنگ می‌شد. حمید وارد کلاس شد و کیف و کتاب او را برداشت. آناهیتا سرش را پایین انداخته بود و پنجه در پنجه می‌پیچاند. حمید گفت: "بریم! باید با پدرت حرف بزنم."

چهارتایی به حیاط رفتیم و زیر سایه‌ی صبحگاهیِ دیوارِ غربی دانشکده نشستیم. حمید گفت: "آناهیتا خانمِ این خیلی بده که به خاطر حرف مردم می‌خوای سرنوشت خودتو عوض کنی. من و تو نیمه‌ی گمشده‌ی همیم که توی ازدحام خاکستریِ دنیا خودمون رو پیدا کردیم. انصاف نیست واسه حرف مردم، همدیگه رو گم کنیم." نیم‌ساعت بعد آناهیتا قانع شد که عصر سه شنبه به بجنورد برود و با خانواده‌اش حرف بزند. و حمید گفت: "خودم می‌رسونمت بجنورد و میرم هتل بعدش که تو با خونواده‌ت حرف زدی، میام خونه‌تون و تو رو خواستگاری می‌کنم." آناهیتا بی‌اختیار گفت: "ای وای نه!" حمید گفت: "به این دو تا دوست عزیز هم میگم همسفرمون شن تا از نظر اعتقادات خودت مشکلی پیش نیاد." آناهیتا گفت: "البته این هم هست ولی... نه! اصلاً ولش کن. خودم تنهایی میرم و حرف می‌زنم." حمید گفت: "ولی چی؟ حرفت رو نخور!" و پس از اصرارهای زیاد، آناهیتا توضیح داد که خانواده‌اش به جوان‌هایی که موی بلند دارند، خوش‌بین نیستند. حمید سیگاری افروخت و به فکری دودی دودی رنگ فرو رفت. پس از چند پک گفت: "حق دارن! ظاهر افراد روی قضاوتِ بیشترِ مردم اثر میذاره. وقتی که رسیدیم بجنورد، موهام رو کوتاه می‌کنم." آناهیتا نیم آهی به خرسندی کشید و گفت: "مرسی که من رو درک می‌کنی."

راه ما تا بجنورد دراز بود. بماند. آناهیتا آسوده‌تر از همیشه بود. چفت و بست‌های اعتماد به نفسش را جفت و جور کرده بود و می‌توانست حرف بزند. از آرزوهایش می‌گفت که دوست دارد درسش را تا بالاترین مقطع بخواند. و اعتراف کرد که اگر می‌گفته نمی‌خواهد ازدواج کند، برای این بوده که فکر می‌کرده نمی‌تواند مردی را که در ذهنش طراحی کرده، پیدا کند. و با گلگونه‌ی شرمش گفت: حمید همان مردی است که در رؤیاهایش عاشقش بوده.

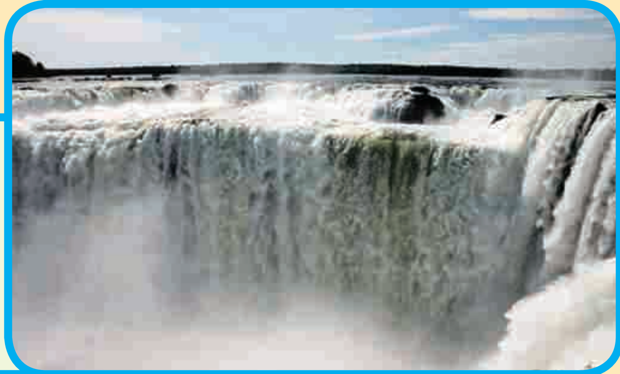
یکی از عصرهای خرم بجنورد بود که من و حمید به خانه‌ی آناهیتا رفتیم. موهایش را مردانه زده بود و کت و شلوار پوشیده بود. خانه‌ی آنها دو طبقه و نُقلی بود. ما را با احترام پذیرفتند و پس از مراسم چای و احوالپرسی، حمید گفت: "مزاحم وقت‌تون شدم که تقاضایی کنم." آناهیتا با رخساری که از شرم به سیبِ سرخ و سفید شمرون می‌مانست، استکان‌ها را جمع کرد و بیرون رفت. حمید با کمی درنگ ادامه داد: "اومدم اجازه بگیرم با آناهیتا خانم ازدواج کنم." مادرش گفت: "به خیریت ایشالا ولی دختر ما می‌خواد درس بخونه." حمید گفت: "یکی از دلایلی که منو شیفته‌ی دختر شما کرده، همین علاقه‌ش به درس. آلمان می‌تونه توی بهترین دانشگاه‌ها درس بخونه." پدرش گفت: "حرف شما معقول ولی دختر ما هنوز بچه ساله." حمید حتی نسیم عصرگاهی بجنورد را قانع کرد که آناهیتا را خوشبخت خواهد کرد. پس شیرینی خوردیم و قرار شد حمید شب به خانواده‌اش زنگ بزند و آنها را به خواستگاری بخواند.

به هتل که برگشتیم، حمید به خانواده‌اش زنگ زد. پس از تلفن، نگاهش پکر بود. ماجرا را پرسیدم. گفت:

بقیه در صفحه ۶۲

۶ نقطه شگفت‌انگیز جهان

سراسر کره زمین مملو از ناشناخته‌هایی برای بشر است که هنوز از آن بی‌خبر و یا کم‌اطلاع می‌باشد. اخیراً تصاویری از نقاط بسیار جالب و دیدنی در سال جاری میلادی منتشر شده نقاط خارق العاده‌ای که هر روز با کشف مناطق جدیدتر به آمار آنها و ویژگیهای جذابشان افزوده می‌شود.



آبشاری عجیب

این آبشار فوق العاده و عظیم در برزیل و در نزدیکی مرز آرژانتین واقع شده است. این آبشار به دلیل بزرگی و ویژگی منحصر به فرد جزو عجایب هفت گانه دنیا طبقه بندی شده است.



کوه نمرود

این سازه یکی از ابنای تاریخی و با اهمیت در ترکیه به حساب می آید. گفته شده است که این سازه‌ها یک قرن پیش از میلاد مسیح(ع) به افتخار پادشاهان ایجاد شده است.



بزرگترین غار دنیا

غار سانگ دونگ که به بزرگترین غار دنیا شهرت دارد در پارک ملی "فونگ نها که بنگ" در ویتنام واقع است. این غار محل عبور پر آب ترین و شدیدترین رودخانه‌های زیرزمینی دنیاست.



کوه‌های رنگین کمانی

پارک ملی کوه‌های رنگین کمانی در منطقه جغرافیایی دانگ شیا در چین. شاید نام آن کمتر به گوش کسی خورده باشد اما بدون شک یکی از زیباترین نقاط دنیا است. کوه‌های رنگین کمان چین که در استان گانسو این کشور قرار دارد و هر بیننده‌ای را میخکوب می کند. این کوه‌ها شبیه یک مکان تخیلی و گرافیکی هستند و هر سال گردشگران زیادی برای دیدن آنها به چین سفر می کنند.



صخره‌های کربنی

این زیبایی طبیعی و خارق العاده بر اثر فرسایش کربنات کلسیم در حاشیه‌های دریاچه‌های شیلی ساخته شده است. قایقی کوچک این امکان را به شما می‌دهد که به طبیعت فوق العاده این منطقه دست یابید.



دریاچه صورتی

این دریاچه که در کشور سنگال قرار دارد بعلت وجود رنگدانه‌های صورتی فراوان در جلبک سالینا به این رنگ زیبا در آمده است. این دریاچه یکی از رودخانه با حجم نمک فراوان در دنیا شناخته شده است.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

می‌توانند با خانم‌ها برخورد کنند، بیشتر مورد احترام هستند، چه از طرف مردهای دیگر چه خانم‌ها. حتی بچه‌ها به آنها بیشتر احترام می‌گذارند. اما این ناگوار و دردناک است که پدری که خوب بلد است با خانم‌ها ارتباط برقرار کند، پسری دارد که تمام عمرش در حسرت دو کلمه حرف زدن با دخترهاست."

تلخی بعد از بلوغ

اما بیشترین عامل خشم درونی الیوت از دوران بلوغ ریشه می‌گیرد. "در کودکی به جنسیت فکر نمی‌کردم و با دخترها و پسرها همبازی و شاد بودم. اما از دوران بلوغ به بعد، فهمیدم آدم‌ها با هم فرق دارند. تازه آن موقع به ماهیت خودم پی بردم. از آن به بعد زندگی برایم دردآور و پر از عذاب شد چون دخترها تمایل داشتند با پسرهای بهتری باشند. من آدم حسودی هستم و بعد از بلوغِ زودرسم در ۹ سالگی، این حسادت در من شعله‌ور شد. نخستین کسی که به او حسادت کردم، دوست دوران کودکی‌ام، "لاکی رادلی" بود." رادلی هم درباره الیوت به خبرنگار CNN گفته او از همان کودکی پسری غیرعادی و خیلی ساکت بود و به ندرت حرف می‌زد اما حالا پس از دیدن ویدیوی او می‌گوید اولین بار است که می‌بیند دوست دوران کودکی‌اش بیشتر از یک کلمه حرف می‌زند.

الیوت درباره نوجوانی‌اش می‌نویسد: "یازده ساله بودم که دوستم عکس‌هایی نشانم داد. تا آن روز چنین عکس‌هایی ندیده بودم. از آن به بعد کودکی از وجودم رخت بست. ترسی بدشگون وجودم را پر کرد. دنیای جدیدی به رویم باز شده بود که هیچ ایده و تصوری درباره آن نداشتم. کمی که بزرگتر شدم، مدام به سایت‌هایی سر می‌زدم که در آن مردان از تجربه خودشان نوشته بودند. اینکه چرا خانم‌ها جذب آنها می‌شوند. هر کدام از آنها نظر خاص خودشان را داشتند. خیلی‌ها هم مثل من از زن‌ها متنفر بودند. اما نه آنقدر متنفر که مثل من بخواهند آنها را به قتل برسانند. این سایت‌ها نفرت و انزجار مرا بیشتر کردند. بدترین دوران زندگی‌ام وقتی بود که وارد کلاس نهم شده بودم. یکی از هم کلاسی‌ها عکسی از دوست دخترش نشانم داد و به من فخر فروخت. از آن روز دیگر فرو ریختم. احساس نفرت در وجودم زبانه کشید."

جنتلمنی پیچیده و مؤدب

برخی از پُست‌های الیوت در صفحه‌های فیسبوکش بسیار مثبت و مؤدبانه هستند. او خودش را جوانی موفق، پولدار و تحصیلکرده معرفی کرده بود که BMW مشکی رنگ سری ۳ سوار می‌شود و دور دنیا را سفر کرده. او در سایت رسمی خودش نوشته در انگلستان به دنیا آمده اما در ۵ سالگی به آمریکا مهاجرت کرده. او عکس پدر و نامادری‌اش را در فیسبوکش می‌گذاشت تا بگوید به هالیوود رفت و آمد دارد و آدم مهمی است.

آمریکا باید بگوید دیگر بس است!

در حالیکه برخی‌ها سعی می‌کنند برای این تراژدی دردناک دلیلی پیدا کنند و بر مسائل جامعه‌ی آمریکا سرپوش بگذارند، خیلی‌ها می‌گویند نمی‌توانند برای این عمل غیرانسانی و فجیع دلیلی بیابند. "رایان بوث"، یکی از مسئولان مدرسه می‌گوید: "نمی‌توانم هیچ توضیحی بدهم. فقط می‌توانم بگویم متاسفم. در شرایطی هستیم که ارائه هر گونه نظری در این باره به قضاوت منجر می‌شود. ما باید به عنوان اعضای جامعه در برابر چنین اتفاقاتی قوی باشیم و سعی کنیم مردم آن را خیلی زود فراموش کنند و گرنه جامعه احساس ناامنی می‌کند."

آقای "مارتینز"، پدر یکی از قربانیان حادثه که "کریستوفر مارتینز" نام دارد و ۲۰ سال داشت، در مصاحبه‌ای تلویزیونی گفت: "کریس پسر فوق‌العاده‌ای بود. مرگ او قلب ما را شکست و ما را برای همیشه عزادار کرد. پیغام ما به خانواده‌های دیگر این است: شاید این اتفاق برای فرزند شما بیفتد. پس باید کاری کنیم." پدر قربانی در حالیکه صدایش از خشم به فریاد تبدیل شده بود، گفت: "چرا کریس باید بمیرد؟ کریس به خاطر نامردی، بزدلی و غیرمسئول بودن سیاستمداران ما کشته شد. کریس به خاطر حمایت بی‌مورد حامیان حمل اسلحه از دنیا رفت. آنهایی که با این کار، حق زندگی را از امثال پسر من می‌گیرند. این جنون کی به پایان خواهد رسید؟ چند نفر دیگر باید قربانی شوند تا دولت به فکر چاره بیفتد؟ آیا وقتش نرسیده که دولت به خودش بگوید دیگر بس است؟"

آزادی حمل‌ونقل سلاح گرم در کشور آمریکا و بروز چنین حوادث دلخراشی در این کشور افکار عمومی و مسئولان امور اجتماعی را نگران کرده است اما با اینکه ممنوعیت نگهداری اسلحه مخصوصاً در این سال‌ها و با افزایش آمار جنایت به بحثی چالش برانگیز تبدیل شده، مقامات در این باره به وحدت نظر نرسیده‌اند. بر اساس آمارها، آمریکا در میان کشورهای پیشرفته دنیا بالاترین میزان قتل توسط اسلحه گرم را به خود اختصاص داده است. کارشناسان می‌پرسند چه لزومی دارد جوانی ۲۲ ساله مجاز باشد سه سلاح گرم و مقدار زیادی مهمات بخرد؟ اگر روزی که پلیس به خانه‌ی او رفته بود، فقط کمی دقت می‌کرد، امروز آن سه هم اتاقیِ الیوت و کاترین کوپرِ ۲۲ ساله، ورونیکا ویس ۱۹ ساله و کریستوفر مارتینزِ ۲۰ ساله زنده بودند ضمناً خود الیوت نیز با آن طرز عجیب، خودش را نمی‌کشت. الیوت در خانواده‌ای تحصیلکرده و هنرمند به دنیا آمده بود. پدربزرگش جرج راجر، روزنامه‌نگار و عکاس مشهوری است. پدرش از هالیوودی‌هایی است که دست کم دستیار کارگردان یک فیلم خوب به نام "بازی گرسنگان" بوده اما می‌بینیم که در این خانواده‌ی فرهنگی و هنری، قاتلی خطرناک به بار آمد."

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

بدهی‌ام را حساب کردم. بعد روی زانوهایم نشستم. چشم‌هایم را بستم و به خدا گفتم بدون او نمی‌توانم از این وضعیت خلاص شوم. تمام ظاهرسازی خودم را از دست داده بودم. خودِ واقعی‌ام شده بودم. یک برایان حقیقی نه مردی جذاب و خوش سر و زبان که همه از معاشرت با او لذت می‌بردند. نه آن مردی که فکر می‌کرد در آخرین لحظه می‌تواند تمام کارها را سر و سامان بدهد. من برایانی بودم که آسیب دیده بود و به بقیه آسیب زده بود. پسری که فکر می‌کرد اگر دست روی دست بگذارد، خدا در آخرین لحظه دستش را می‌گیرد. اما این طور نبود! خدا می‌گفت تمامش کن و بیا تا دستت را بگیرم و از صفر شروع کنی.

دو دلار در بیاور، یک دلار خرج کن!

کارت‌های اعتباری‌ام را قطع کردم. دیگر از کسی قرض نگرفتم و به کمک مشاوری که انجمن در اختیارم گذاشته بود، حساب دخل و خرجم را یادداشت کردم. او به من هشدار داد: "قرض گرفتن از این و اون مثل تهیه کردن مواد از زیر سنگه. خرج تو باید نصف دخلت باشه." باید تمام خرج‌هایم را با او هماهنگ می‌کردم و از او اجازه می‌گرفتم. این کار باعث شد بعد از مدت‌ها احساس آرامش کنم. سرانجام یک شغل تمام وقت پیدا کردم. همان شغلی نبود که انتظارش را می‌کشیدم اما در وضعیتی بودم که به درآمد ثابت نیاز داشتم. حقوق نسبتاً خوبی می‌گرفتم و می‌توانستم روی آن حساب کنم. شش سال طول کشید تا بدهی‌هایم را صاف کردم. از نظر مالی آسوده شده بودم اما این آرامش، با آرامشی که از نظر روحی و احساسی پیدا کرده بودم، زمین تا آسمان تفاوت داشت. دیگر فکر نمی‌کردم فقط خرج کردن می‌تواند خوشحالم کند. قبلاً فکر می‌کردم پول خوشبختی و شادی می‌آورد. حالا دیگر این طور نبودم. یاد گرفتم عادت‌های ناپسند در هر شرایطی ناپسند هستند و باید هر چه زودتر آنها را ترک کرد. امروز دیگر به جرات می‌توانم بگویم به کسی مدیون نیستم. هنوز هم ماهی یک بار در جلسه‌های مستأصلان گمنام شرکت می‌کنم. هنوز مثل قبل خوش مشرب هستم. این ذات من است اما وقتی که اوضاع خوب نیست، وانمود نمی‌کنم همه چیز خوب است. دیگر خودم هستم، برایان. مدتی است "دان" را ندیده‌ام اما همیشه در دعاهایم هست. او بدترین جزء وجودم را نشانم داد و مرا به سوی بهترین راه‌حل هدایت کرد. از قعر زندگی بیرون آمدم و در آغوش خدای مهربان آرام گرفتم. من از چاهی که گرفتارش بودم، به سوی آسمان چنگ انداختم و از قعر مشکلات بیرون آمدم. از وقتی که با خودم و خدای خودم صادق شدم، مشکلاتم یکی پس از دیگری محو شدند. ■

فاش نکردن اسرار مردم دلیل کرامت و بلندی همت است • سقراط

تیتری که احسان حدادی به من داد

برخی باختها از پیروزی قشنگترند

با خود نگویید چرا باز هم احسان حدادی؟! مگر احسان چه حرف تازه‌ای برای گفتن دارد؟! اگر با دقت به این گفتگوی اختصاصی و خواندنی توجه کنید، متوجه خواهید شد که ابعاد فراوانی از شخصیت احسان حدادی برای ما ناشناخته است! از جمله اینکه وی به عنوان یک کارشناس فوتبال، به خوبی می‌تواند حضور ایران در جام جهانی را مورد بررسی قرار داده و با نظراتش به بهتر شدن روحیه ملی پوشان ایرانی، کمک کند. این گفتگو به عکس بسیاری از گفتگوهای دیگر احسان حدادی جدی است! خبری از شوخی های همیشگی احسان نیست، شاید دلیلش خستگی ناشی از تمرین باشد و شاید هم فوتبال. وقتی احسان از فوتبال صحبت می‌کند، جدی می‌شود. درست است که به دلیل مشغله فراوان نمی‌تواند فوتبال را منظم دنبال کند اما از اتفاقات آن دور هم نیست. برگزاری جام جهانی بهانه‌ای بود تا با قهرمان المپیک کشورمان گفتگوی متفاوت و خاص داشته باشیم...



گفتگو: علی کیانی موحد

در این مدت چه اتفاقی افتاده که احسان حدادی برای کارشناسی بازی استقلال و پرسپولیس به تلویزیون دعوت می‌شود؟!

من به عنوان یک پرسپولیسی به آنجا دعوت شدم و بازی را تحلیل کردم. جالب آنکه خیلی از کارشناسها تحلیل من را دوست داشتند و از آن استقبال کردند!

چقدر فوتبالهای داخلی را دنبال می‌کنید؟

فقط هفته آخر لیگ را دنبال می‌کردم. خیلی هم ناراحت بودم.

چرا؟!

به دلیل اینکه دوست داشتم پرسپولیس قهرمان شود اما این اتفاق نیفتاد! البته باید بگویم هر تیمی که خوب بازی کند را دوست دارم. برخی مواقع از دیدن بازیهای استقلال هم لذت می‌برم.

فوتبالهای خارجی را چقدر دنبال می‌کنید؟

هیچی! فقط اینکه چند وقت پیش یک گل دیدم که واقعاً شگفت‌انگیز بود. بازی رئال و بارسلونا بود که توپ داشت به بیرون می‌رفت اما گرت بیل با سرعت زیادش توپ را گرفت و به گل تبدیل کرد. واقعاً لذت بخش بود. گفته می‌شود بولت سرعتش در ساعت ۳۷ کیلومتر است و بیل ۳۵ کیلومتر.

آنقدر که جامعه ما به فوتبال توجه می‌کند، به رشته دیگری توجه داشت بهتر نبود؟!

اصلا نباید به رشته‌ای جز فوتبال توجه کرد! بهترین کار این است که همه وقتمان را برای فوتبال بگذاریم و بس!

به چه دلیل؟

به دلیل اینکه مردم طرفدار فوتبال هستند! تیم ایران به جام جهانی صعود می‌کند مردم به خیابان می‌ریزند و خوشحالی می‌کنند اما وقتی یک نفر در المپیک مدال گرفت، فردی برای خوشحالی به خیابان آمد؟! خیر، این اتفاق نیفتاد! پس **باید به فوتبال توجه کرد! همه مردم فوتبال را دوست دارند**. شما اگر یک بازی فوتبال لیگ را پخش نکنید، ببینید مردم چقدر اعتراض می‌کنند.

این علاقه به فوتبال در کشورهای دیگر هم هست؟!

نه به این شدت! رشته‌های دیگر هم در خارج مهم است اما در ایران فوتبال جایگاه ویژه‌ای دارد.

این موضوع شما را اذیت نمی‌کند؟! ناراحت نمی‌شوید؟



نه! این قضیه برای من خیلی اهمیت ندارد. باید واقع بین بود. شادی جامعه به واسطه فوتبال و موفقیتهای آن است نه به خاطر کشتی و والیبال و بسکتبال و... آقای بنا در مصاحبه‌ای گفتند که درست است کشتی به ایران تعلق دارد اما ورزش اول ایران نیست. یک مشکل از صداوسیماست. اگر رشته‌های مختلف ورزشی را پوشش تصویری بدهند، ممکن است علاقه مردم به آن رشته‌ها بیشتر شود. به عنوان مثال جام جهانی کشتی در آمریکا به صورت زنده پخش می‌شد و مردم ساعت ۴-۵ صبح از خواب بیدار می‌شدند و آن مسابقات را می‌دیدند. شما در تهران و در بهترین زمان ممکن مسابقه دومیدانی برگزار کنید و بگویید بلیط مجانی است و جایزه‌ای هم به تماشاگران خواهیم داد. فکر می‌کنید چه اتفاقی می‌افتد؟! هیچ فردی برای تماشای مسابقات وارد ورزشگاه نخواهد شد! در حالیکه دومیدانی پرطرفدارترین رشته جهان است و در المپیک بلیطش از همه رشته‌ها گرانتر است.

پس چرا در ایران استقبال زیادی از آن نمی‌شود؟!

به دلیل اینکه تبلیغات این رشته کم است و حمایتی هم از جانب تلویزیون ندارد. از سوی دیگر مسابقات باید توسط تیم حرفه‌ای اجرا شود. در ایران یک دوربین فیلمبرداری در بالای استادیوم قرار می‌دهند و می‌خواهند تمام مسابقات را پوشش دهند. در خارج برای یک مسابقه نزدیک صد دوربین مشغول به کار است. این موضوعات باعث می‌شود که مردم به دومیدانی علاقه شان کمتر شود! از سوی دیگر در کشور ما مسابقات دومیدانی خیلی کم برگزار می‌شود و جالب آنکه مردم بسیاری از قهرمانان این رشته را نمی‌شناسند.

سفره دلمان درباره دومیدانی را جمع کنیم و به سراغ فوتبال برویم. در جریان اتفاقات پس از قرعه کشی جام جهانی که بودید؟

بله! شنیدم که چقدر برخورد بدی با مسی و آن مجری شد! مردم ما فرهنگ سرشاری دارند اما به نظرم این حرکت توسط تعداد اندکی از مردم انجام شد.

خیلی هم اندک نبودند. شاید نزدیک به

صدهزار نفر در صفحات اجتماعی به مسی حمله کردند...

نسبت به هفتاد و پنج میلیون کم است! این حرکت قشنگ نبود. شاید آن فردی که به مسی ناسزا گفته خودش جزء طرفداران مسی باشد اما این کار را انجام داده است.

خود شما که در المپیک مدال گرفتید، این اتفاق برایتان افتاد؟! فردی آمد و به شما ناسزا گفت؟!

نه! به هیچ وجه چنین اتفاقی برای من نیفتاد. دلیل ندارد این اتفاق بیفتد. در کل باید به این فکر کرد که رقابت بسیار هیجان انگیزی قرار است اتفاق بیفتد. بازی با آرژانتین اتفاق بزرگی در تاریخ فوتبال ایران است. اتفاقی که شاید جز جام جهانی در جای دیگری نمی‌افتاد. شاید مردم از اینکه ممکن است به آرژانتین ببازیم ناراحت شده و این کار را انجام دادند اما باید به این فکر کرد که برخی باختها از پیروزی قشنگتر است!

در صفحات اجتماعی به شما تا به حال از جانب ایرانیان توهینی شده است؟

بله! به دلیل اینکه ما ایرانیها احساسی هستیم، ممکن است ناخودآگاه کارهایی انجام دهیم که جالب نباشد. من خودم بارها در صفحات اجتماعی ام، توهین و ناسزا خوانده‌ام. توهینهایی که چند لحظه بعد به عذرخواهی تبدیل شده و آن فرد گفته در لحظه یک حرفی زده و بعد پشیمان شده است.

جام جهانی آنقدر برای شما جذابیت دارد که بخواهید برای تماشایش به برزیل بروید؟

برای من نه! به عنوان یک قهرمان ملی دوست دارم که از تیم کشورم حمایت کنم اما به عنوان یک فرد عادی در جامعه، نه! المپیک برایم جذابتر است چرا که رشته‌های مختلفی در آن برگزار می‌شود و قدرت انتخاب بالایی برای تماشای مسابقات مختلف خواهید داشت.

به نظرتان برابر آرژانتین چه نتیجه‌ای خواهیم گرفت؟

می توانیم خوب ببازیم! یعنی با آبرو بازی کنیم! البته باید گفت در فوتبال هیچ چیز معلوم نیست و ما ایرانیها هم کارمان معلوم نیست! ممکن است حتی آرژانتین را هم ببریم. هیچ چیز امروز مشخص نیست.

به عنوان یک ورزشکار، آدم باید در این گونه رقابتها از پیش باخته وارد شود؟

یکبار برای من چنین اتفاقی افتاد. مسابقه سختی بود و با خودم گفتم من که در این مسابقه نتیجه نمی گیرم و دقیقا همین اتفاق افتاد. جالب آنکه رکوردهای من در تمرینات از رکوردهای مسابقه حریفانم هم بیشتر بود اما همان فکر باعث شد در مسابقه هم ضعیف ظاهر شوم. به همین دلیل به بچه‌های تیم ملی توصیه می کنم که اصلاً خود را از پیش بازنده ندانند. برعکسش هم بد است. یعنی اینکه رقبا را دست پایین بگیری! این اتفاق هم برای من افتاده و در برخی مسابقات به دلیل اینکه فکر می کردم بقیه خیلی از من پایین‌تر هستند و خودم را سطح بالا گرفتم، شکست خورده‌ام.

اتفاقی در فوتبال افتاد که در دومیدانی هم تکرار شد. یعنی یک سری از بازیکنان دو ملیتی ایرانی را به تیم ملی دعوت کردیم. به نظر شما این کار خوب است یا بد؟

از دید من، هر فردی که خوب است باید در تیم ملی حضور داشته باشد. اینکه کجا زندگی کردی و کجا به دنیا آمدی مهم نیست! مهم این است که بتوانی به کشورت و تیم ملی ایران کمک کنی. شاید به خاطر تمرین در خارج عملکرد بهتری هم داشته باشد.

احسان حدادی برای اینکه مدال المپیک کسب کند، چقدر خرج کرد؟

دقیقا نمی دانم اما به نسبت دیگر قهرمانان المپیک هزینه بسیار کمتری کردم.

در فوتبال هزینه‌های زیادی می‌شود...

بله اما به این صورت به قضیه نگاه کنید. دو میلیارد برای یک بازیکن خوب، خیلی زیاد نیست. اگر آن بازیکن به کشورهای عربی برود، پول خیلی بیشتری دریافت خواهد کرد. مهم این است که آن بازیکن اندازه پولی که دریافت می کند، بتواند کارایی داشته باشد. نه اینکه نصف فصل مصدوم باشد و یا درون زمین تنها راه برود. نکته دیگر اینکه بهتر است این پول فراوانی که در فوتبال وجود دارد، به رشته‌های دیگر ورزشی هم تزریق شود. یعنی باشگاه‌ها کمی از هزینه‌های فوتبال کم کنند و رشته‌های دیگری را حمایت کنند.

این روزها بحث این هم وجود دارد که قرارداد بازیکنان توسط باشگاه‌ها منتشر شود و مردم متوجه شوند هر بازیکن چقدر دریافت می کند...

این اتفاق خوبی است. در همه جای جهان هم می‌افتد. من به شخصه موافق این قضیه هستم.

در فوتبال ما استفاده از مربی خارجی بسیار زیاد شده است. شما به عنوان فردی که با مربی خارجی و داخلی کار کرده‌ای، به نظرت این اتفاق خوب است یا بد؟

وقتی نام بزرگی به عنوان کیروش روی نیمکت تیم ملی می‌نشیند و تیم را به جام جهانی می‌برد و خودش معتقد است در جام جهانی هم می‌توانیم نتیجه خوبی بگیریم، یعنی اینکه اتفاق خوبی افتاده. فارغ از اینکه وی چقدر دریافت کرده، باید به این نکته توجه کرد که توانسته طرز فکر و فرهنگ فوتبال ما را عوض کند یا خیر؟! در دومیدانی مربیان خارجی توانستند نام ایران را در جهان مطرح کنند. البته مربیان خارجی بدی هم در ایران داشتیم اما اکثر افرادی که در ایران موفق بوده‌اند با مربیان خارجی کار کرده‌اند.

احسان حدادی به مربیگری فکر می کند؟

شاید چندسال آینده که ورزش را کنار گذاشتم، به سمت مربیگری بروم. امروزه اصلاً علاقه‌ای به مربیگری ندارم. از سوی دیگر اینکه من مربی خوبی شوم هم مشخص نیست. افرادی هستند که قهرمان المپیک بوده‌اند اما اصلاً مربیگری بلد نیستند. قرار نیست چون فردی در یک رشته موفق بوده، مربی خوبی شود. این اتفاق در فوتبال ایران هم افتاده. به نظرم هر فردی می‌تواند از توانش برای کمک به رشته‌اش استفاده کند. شاید یک ورزشکار در مدیریت بیشتر کارآمد باشد تا مربیگری. مربیگری، چشم مربیگری می‌خواهد، به شخصه این خصوصیت در من وجود ندارد!

حضور در المپیک سخت‌تر است یا جام جهانی؟

این دو مقوله با هم قابل قیاس نیستند! دو دنیای متفاوت هستند. البته باید این را قبول کرد که مهمترین رویداد جهان المپیک است، نه جام جهانی فوتبال. نزدیک به دوازده هزار نفر از بهترین‌های جهان به رقابت با یکدیگر می‌پردازند و از بین آنها تنها هزار و پانصد نفر می‌توانند مدال بگیرند. میدان المپیک سخت‌تر از هر رقابت دیگری است.

و به عنوان سوال آخر، فکر می کنید چه تیمی قهرمان جام جهانی شود؟

(کمی فکر) اسپانیا تیم بدی نیست. برزیل هم البته در خانه مسابقه می‌دهد اما فوق ستاره ندارد! آلمان را هم دوست دارم که به قهرمانی برسد.



اگر کسی یکبار به تو خیانت کرد، این اشتباه اوست اگر کسی دوبار به تو خیانت کرد، این اشتباه توست ●دالایی لاما

با چقدر پول می‌توانیم باشگاه‌دار شویم؟

خبرگزاری مهر

فوتبال ایران به AFC وعده داده تا سال ۹۳ باشگاه‌های لیگ برتر را خصوصی کند. دولتی‌ها هم مدعی هستند که تا آخر سال، استقلال و پرسپولیس را واگذار می‌کنند. باشگاه کوچک‌تر در لیگ برتر و دسته‌های پایین‌تر هم همینطور. اگر وسوسه داشتن باشگاه فوتبال دست از سرتان برنمی‌دارد، با هر مقدار پولی که دارید، الان فصل خرید است. به دلال‌ها هم چندان اطمینان نکنید؛ چه دلالان آزاد و چه آنهایی که به فدراسیون نزدیک‌ترند و کارشان هم خرید و فروش سهمیه است.

استقلال و پرسپولیس: برو بالای ۱۰۰ میلیارد!

۳ سال قبل زمانی که بحث واگذاری ۲ باشگاه بزرگ پایتخت اوج گرفته بود، سازمان خصوصی‌سازی با کمک موسسه هوشمند سرمایه براساس برند و سرمایه، باشگاه استقلال را ۴۲ میلیارد و باشگاه پرسپولیس را ۴۵ میلیارد تومان قیمت‌گذاری کرد. حالا اما با داشتن این سرمایه، سمت خرید استقلال و پرسپولیس هم نمی‌توانید بروید. تورم و بدهی‌ها را که حساب کنید، به رقمی بالای ۱۰۰ میلیارد تومان می‌رسید. پورحسینی، رئیس سازمان خصوصی‌سازی در نشست خبری خود، از قیمت‌گذاری ۶۰ میلیاردی برای ۲ باشگاه محبوب پایتخت خبر داد که البته تا ۱۰۰ میلیارد تومان قابل افزایش است. این افزایش ناشی از بدهی ۷۰ میلیاردی پرسپولیس و ۴۵ میلیاردی استقلال است که بر گردن خریدار خواهد بود. به این ترتیب اگر بیشتر از ۱۰۰ میلیارد تومان ندارید، هیچ شانسی برای خرید استقلال و پرسپولیس نخواهید داشت.

تراکتور: حرفش را هم نزن!

تیم محبوب تبریزی‌ها، دیگر تیم ویژه فوتبال ایران است که قیمتی بالاتر از سایر باشگاه‌ها دارد. تراکتورسازی پشتوانه عظیمی از تماشاگر دارد و امکان خوبی برای درآمدزایی به سرمایه‌گذاران می‌دهد اما با توجه به شرایط اجتماعی و حواشی این باشگاه، بعید است تراکتور را به یک خریدار معمولی بدهند. حتی اگر آن خریدار پول خوبی بابت خرید باشگاه بدهد. به همین دلیل است که هیچ‌گاه حرفی از قیمت‌گذاری سهام تراکتورسازی به میان نمی‌آید. حتی حسین هدایتی هم با وعده پرداخت بدهی‌های تراکتور و ساخت یک استادیوم ۱۰۰ هزار نفری مجهز در تبریز نتوانست به داشتن این باشگاه وسوسه کننده نزدیک شود.

باشگاه لیگ برتری

برای داشتن یک باشگاه در لیگ برتر باید ۱۰ میلیارد تومان بپردازید. با این پول البته تنها می‌توانید باشگاهی را بخرید که هیچ امکانات ویژه‌ای ندارد جز سهمیه حضور در لیگ برتر. ابتدای فصل گذشته آبادانی‌ها برای خرید سهمیه استقلال خوزستان اقدام کردند اما مذاکرات به جایی نرسید. استقلالی‌ها روی سهمیه خود ۱۴ میلیارد قیمت گذاشته بودند اما آبادانی‌ها می‌گفتند از ۸ میلیارد یک ریال هم بیشتر نمی‌دهند. آخر هم معامله‌شان نشد. عباس محجوب خریدار ملوان هم قرار بود در ازای پرداخت بدهی‌های گذشته و فصل جاری ملوان، ۷۰ درصد سهام این باشگاه جذاب را بخرد که این معامله هم به هم خورد. مشخص شد محجوب برای خرید ۷۰ درصد سهام ملوان باید چیزی حدود ۱۰ میلیارد بدهد؛ ۴ میلیارد بیشتر از رقمی که پیش‌بینی می‌کرد. برای یافتن مثال بهتر، به رشت برویم. قوه قضائیه سال گذشته روی باشگاه داماش که از دارایی‌های سابق مه آفرید خسروی به حساب می‌آید، ۴ میلیارد قیمت گذاشته بود. بدهی کمتر از ۶ میلیاردی داماش را هم به این رقم اضافه کنید. به این ترتیب در آن زمان می‌شد با کمتر از ۱۰ میلیارد تومان باشگاه رشتی را خرید.

لیگ یک

برای خرید باشگاه‌های پرطرفدار لیگ یک مانند نساجی باید ۲ میلیارد تومان پول بدهید. البته بخش عمده این رقم را بدهی‌های باشگاه تشکیل می‌دهند که خب، می‌شود از طلبکاران تخفیف گرفت. به ادعای مدیر کل ورزش و جوانان استان مازندران برای باشگاه ساپیای شمال هم فصل گذشته یک مشتری پیدا شد که حاضر بود تا یک و نیم میلیارد دست به جیب شود. اما این معامله هم سر نگرفت. البته دلالان فعال در لیگ یک، معتقدند با یک میلیارد تومان یا حتی کمتر از این رقم هم می‌توان در این لیگ تیم خرید.



لیگ دو

سال گذشته مدیران باشگاه نفت آبادان خبر دادند که اگر کسی ۵۰۰ میلیون تومان دارد، برای خرید سهمیه نفت نوین در لیگ دو پا پیش بگذارد. این قیمت اما بسیار بالاتر از عرف بود و کسی در خانه آبادانی‌ها را نزد. باشگاه نوژن نوشهر که در همین لیگ بود هم سال گذشته در آستانه واگذاری بود که در نهایت معامله به هم خورد. خریدار قرار بود نزدیک به ۱۰۰ میلیون تومان بابت خرید این باشگاه بدهد و نصف بدهی‌ها را هم تقبل کند که مجموعا به رقمی کمتر از ۱۸۰ میلیون تومان می‌رسید اما با پرده‌برداری از بدهی‌های فراوان باشگاه که رقم معامله را تا ۳۰۰ میلیون بالا می‌برد، مشتری پا به فرار گذاشت.

لیگ ۳: کدام مرحله؟

لیگ ۳ در دو مرحله برگزار می‌شود. برای خرید تیمی که در مرحله اول حاضر است، کمتر از ۵۰ میلیون تومان می‌شود. دو سال قبل یک باشگاه شمالی با پرداخت ۳۵ میلیون تومان سهمیه یک تیم حاضر در مرحله اول را خرید و در پایان فصل به لیگ دو صعود کرد. تیم‌های موفق مرحله اول این لیگ به مرحله دوم صعود می‌کنند و با چند نتیجه خوب به آسانی می‌توانند از آنجا به لیگ دو بروند. سهمیه تیم‌های حاضر در مرحله دوم ۱۰۰ تا ۱۲۰ میلیون تومان است. بله، در لیگ ۳ می‌توانید سهمیه مرحله دوم بازی‌ها را هم بخرید!

اجاره باشگاه

در سطوح پایین‌تر فوتبال ایران حتی می‌توان یک باشگاه را اجاره کرد. با پرداخت رقمی کمتر از ۱۰۰ میلیون تومان به صاحب امتیاز یک تیم لیگ یک یا لیگ دویی، می‌توانید باشگاه را اجاره کنید. البته شما باید هزینه یک فصل باشگاه را بدهید و اگر باشگاه را به دسته پایین‌تر بفرستید، مجبورید مابه‌التفاوت سهمیه دو لیگ را هم به موجر پرداخت کنید. در صورت صعود به دسته بالاتر هم خب، سودش به جیب شما می‌رود. در ابتدای فصل جاری گروهی که مدعی بود باشگاه بهمن تهران را اداره می‌کند، با پرداخت تقریبا ۵۰ میلیون تومان قصد اجاره باشگاه دسته دویی سپیدرود را داشت که بعد از جنجال درباره دریافت پول از بازیکنان، این معامله هم بر هم خورد.

در انگلیس و آمریکا چه خبر است؟

عباس محجوب که از پس خرید ملوان هم بر نیامد، در سال ۲۰۰۹ خبر داده بود که قرار است سهام نیوکاسل را بخرد و علی دایی را سرمربی این تیم کند! فکر می‌کنید نیوکاسل چقدر می‌ارزد؟ بنا

به ادعـای فوربس ۲۶۳ میلیـون دلار، یعنی تقریبا ۸۰۰ میلیـارد تومـان. باشـگاه رده میانی لیگ برتر انگلیس، ۸۰ برابر باشـگاه رده میانی لیگ برتر ایران می ارزد. متوسـط ارزش باشـگاه های MLS (لیگ فوتبال آمریکا) هم چیزی حدود ۳۰۰ میلیارد تومان است؛ یعنی ۳ برابر استقلال یا پرسپولیس و ۳۰ برابر باشگاه های کوچک تر لیگ برتر.

پیشنهاد اول: فولاد را بخرید

اگر پـول فراوانی دارید و دنبال یک باشـگاه در لیگ برتر می گردید، همین حالا سراغ مدیران فولاد خوزسـتان برویـد و با آنها مذاکـره کنید. فولاد در ابتدا شـاید قیمتی به اندازه سـایر باشگاه های لیگ برتری داشته باشد اما با توجه به امکانات بی نظیری که این باشـگاه دارد، خریدار آن به پولی بیشـتر از سـرمایه لازم برای خرید استقلال و پرسپولیس نیاز دارد. یک اسـتادیوم مدرن که از نیم فصل دوم سال آینده به بهره برداری می رسـد، یک کمپ تمرینی و یـک آکادمی مجهز با امکانات فراوان، گوشـه ای از دارایی هـای فولاد را تشـکیل می دهند. با خرید این مجموعه از همان ابتدای سـرمایه گذاری می توانید به سـودآوری فکر کنید. یک باشگاه که هم تماشاگر جذب کرده، هم بازیکن می سازد و هم استادیوم دارد و هم یک برند معتبر آسیایی شده است.

پیشنهاد دوم: سراغ خسته ها بروید

همانگونـه کـه می بینید قیمت باشـگاه ها در همه لیگ های فوتبال ایران کاملا توافقی است. در لیگ برتر از ۲۰ تا کمتر از ۸ میلیارد. در لیگ یک از کمتر از یک تا بیشتر از دو میلیارد. در لیگ دو از ۵۰۰ تا کمتر از ۲۰۰ میلیـون تومان. قیمت خرید باشـگاه کاملا به قدرت چانه زنی شما بستگی دارد اما این پیشنهاد را از ما داشته باشید: حتما سراغ افرادی بروید که از تیمداری خسته شـده اند. آنها با دریافت پول کمتری راضی می شـوند عطای فوتبال را به لقایش ببخشـند. تعدادشان هم کم نیسـت. سراغ باشـگاه های بدهکار و پرطرفدار که در اختیار هیات های فوتبال هستند را بگیرید.

پیشـنهاد سوم: سود بالا و ریسک پایین در سوپرلیگ

اگر تازه کار هستید و قدرت ریسک کمی دارید، در سوپرلیگ استان ها تیم بخرید. سهمیه یک باشگاه در سـوپرلیگ استان ها تقریبا ۵ میلیون تومان است. بازیکنان شـاغل در این لیگ ها هم آماتور هسـتند و پولی بابـت بازی کردن نمی گیرند؛ پس از پرداخت دستمزد به بازیکنان معاف هستید. یک مربی کاربلد و چند بازیکن جوان مستعد پیدا کنید. با صرف کمتر از ۵۰ میلیون تومان می توانید خود را ظرف ۲ سـال به لیگ دو برسانید و قیمت باشگاه خود را دستکم تا ۲۰۰ میلیون تومان بالا ببرید. هر جای کار که خسته شـدید هم می توانید با ضرر کمی انصراف بدهید و سهمیه را به یک مشتری بفروشید.

جام جهانی فوتبال و کارهای عجیب و غریب بعضی ها

در ایـام برگـزاری جـام جهانی فوتبال از بعضی ها کارهایی عجیب و غریب سـر می زند. این کارهای غیر معمول البته مختص به یک ملت و کشـور هم نیسـت. برخی معتقدند این ناشـی از «تب جام جهانی» است. تنها چند روز مانده به آغاز جام جهانی و ما چند عکس از این تب های جام جهانی را برایتان آماده کرده ایم.

جام و اتاق عمل

در ایـام برگزاری جام جهانـی فوتبال از بعضی ها کارهایـی عجیب و غریب سـر می زنـد. این کارهای نامتعـارف البتـه مختـص به یک ملت و کشـور هم نیسـت. در جام جهانـی ۲۰۰۶ آلمان، پای فوتبال به اتاق عمل یک بیمارستان کودکان در شهر هامبورگ نیز باز شد.





تار و پود فرش ایرانی

فرشـباف اردبیلـی تمام تیم هـا و گروه های جام جهانـی فوتبـال ۲۰۱۴ در برزیل را بر روی یک تابلو فرش جاودانه کرده است.

می تونی شوت بزنی؟

در جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان، پلیس برلین دو جوان ۲۶ و ۲۹ سـاله را که حداقل ۹ توپ فوتبال را با بتن پر کرده و در خیابان ها گذاشته بودند بازداشت کرد. در کنار توپ ها نوشـته شده بود: «می تونی شوت بزنی؟» پای سه نفر با شوت کردن این توپ ها که دارای وزنی بین ۱۰ تا ۱۵ کیلوگرم بودند زخمی شد.





خانه جام جهانی

تغییـر چهـره یک خانه به هنـگام بازی های جام جهانی در آلمان.

شیرجه هوادار ژاپنی

یـک ژاپنی بعد از پیروزی تیم ملی کشـورش در جام جهانی ۲۰۱۰ از خوشحالی به درون رودخانه شهر اوزاکا شیرجه زد.





آرزوی در دست گرفتن جام

آرزوی بر باد رفته یک تماشـاچی برای در دست گرفتـن جـام در بـازی فینال رقابت هـای آفریقای جنوبی.

بجای خروس «جنگی»

بـازی فوتبال خروس ها بجـای «خروس جنگی» خونین در چین.





تب بدون مرز

ایـن هم یـک هوادار تیم مکزیـک در جام جهانی ۲۰۱۰ در آفریقای جنوبی.

آنچه در انسان بزرگ است این است که او پل است نه غایت ● فردریش نیچه

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

"امروز بعد از ظهر مادربزرگم رفته تو کُما. امیدی هم به زنده موندنش نیست." و قرار شد فردا صبح موضوع را به خانواده‌ی آناهیتا بگوید. واکنش آنها خیلی خوب و مؤدبانه بود اما حمید عصبی بود و مادربزرگ وقت‌نشناسِ خود را سرزنش می‌کرد. خواستیم او را آرام کنیم. به هیچ صراطی نمی‌رفت و زمزمه می‌کرد که اگر هرچه زودتر با آناهیتا ازدواج نکند، از غصه خواهد مرد. حسابی بی‌قرار بود. مدام به ساعتش نگاه می‌کرد. آخرش هم از وسطِ سفره‌ی ناهار بلند شد و رفت. دنبالش دویدم و هرچه در گوشش خواندم که این رفتار از او بعید است، گوش نکرد و از من خواست تنهایش بگذارم و به سوی هتل رفت. من هم ساعتی در بازار بجنورد گشتم و به هتل برگشتم. حمید بسی ناگوار بود. دور مچ دستش پارچه‌ای خونین بسته بود. باورم نمی‌شد که حمید آلمانی که کلی بودا و کنفسیوس خوانده، خودآزاری کرده باشد. زود رفتم و باند و گاز استریل و بتادین و پماد تتراسایکلین خریدم و خواستم زخمش را بشویم و ببندم. اجازه نداد. با او حرف‌ها زدم. به گوش نگرفت. به آناهیتا زنگ زدم و ماجرا را گفتم و خواستم بیاید. حمید از این دخالت من عصبی شد و خواست از هتل برود. مانعش شدم. زیاد نگذشت که آناهیتا و برادرش آمدند. حمید دستش را زیر ملافه پنهان کرد و نشان داد حالش خوب است و غمی نیست. بعد قرار شد غروب به خانه‌ی آنها برویم.

دستش را پانسمان کردم و رفتیم. پدر و مادر آناهیتا مهربانی‌ها کردند ولی حال حمید خوب نبود. وقتی که داشتیم شام می‌خوردیم، حالش به هم خورد و به دستشویی دوید و کلی عُق زد. رنگ رخسارش به گچ دیوار می‌گفت تو چه پررنگی! لحن صدایش سنگین بود. اتاق را تاب نیاورد و به حیاط رفت و ترانه‌ای زمزمه کرد که پر از مرگ بود. از بس تنها نشست و نرمک نرمک مویه کرد، شوهر خاله‌ی آناهیتا دل سوزاند و گفت: "این بنده خدا جوون خوبیه که داره تلف میشه. فعلاً آناهیتا رو موقتاً عقدش کنیم تا وقت مناسبی برسه و خونواده‌ش بتونن بیان خواستگاری." این پیشنهاد با ده دقیقه بحث تصویب شد. خبرش را به حمید دادیم. پرنده شد و سرش به بام آسمان خورد.

مراسم عقد خیلی ساده و بی‌سر و صدا در محضر برگزار شد. حمید در پوسته‌ی زمین که هیچ، در لایه‌های آسمان نیز نمی‌گنجید. به حساب او به بهترین رستوران شهر رفتیم و بریز و بپاشی افسانه‌ای کرد. فردایش به بازار رفتیم و برای تمام اعضای خانواده‌ی آناهیتا هدیه‌های ارزنده‌ای خرید. بعد آناهیتا را سوار ماشینش کرد و رفت. یک ساعت که گذشت، چند منزل دورتر از بجنورد تلفن زد که آناهیتا گفته همیشه دلش می‌خواسته آثار باستانی شیراز را از نزدیک ببیند، بنابراین طبق قانونِ حکم آنچه محبوب فرماید، دارد او را به شیراز می‌برد.

دو هفته پس از این که به تهران برگشتم، از آموزش صدایم کردند. تلفن داشتم. پدرِ آناهیتا بود: "از دخترم بی‌خبرم." دلداری دادم که رفتن ماه‌عسل. نگران نباشین. گفت: "ما همچین قراری نداشتیم." قول دادم به خانه‌ی حمید بروم و پرس و جو کنم. رفتم و مادر حمید توضیح داد پسرش بیماری "مانیک" دارد. با خودم که فکر کردم، دیدم راست می‌گوید: ولخرجی‌هایش، غمگین شدن و شاد شدن‌های پی‌درپی‌اش، عاشق شدنِ ناگهانی‌اش، و خودآزاری و حالت‌های دیگرش، راستَ به مانیکی‌ها می‌خورد. مادرش می‌گفت از ازدواج حمید بی‌خبر است. و گفت: "یه هفته پیش اومد و با عجله وسایل‌شو جمع کرد و برگشت آلمان". کوشش ما برای تماس گرفتن با حمید یا پیدا کردن آناهیتا بیهوده بود. حمید به هیچ تلفنی جواب نمی‌داد. پلیس و بیمارستان‌ها و جاهای دیگر هم خبری از آناهیتا نداشتند. غصه می‌خوردیم و نمی‌دانستیم چه کنیم. و سرانجام، روزی که از آسمان، کوره‌ی آهنگرخانه می‌بارید، از آناهیتا نامه‌ای دردناک آمد. عقدنامه‌ی کاغذیش هم در پاکت بود که پاره شده بود. از آن نامه فهمیدیم حمید او را به شیراز برده و یک هفته با بهترین شادی‌ها زندگی کرده‌اند. صبح روز هشتم به آناهیتا گفته تو هم مثل همه‌ی دخترهایی هستی که مرا زود خسته می‌کنند. و مهریه‌اش را داده و عقدنامه را پاره کرده و رفته. و آناهیتا که عشقِ حمید را باور کرده بوده، غیر از این که قلبش پاره‌پاره می‌شود، شرمش می‌آید به خانه‌اش برگردد ناچار می‌خواهد آن‌قدر در جاده‌های سرنوشتش بدود تا از پا بیفتد. آخر نامه‌اش نوشته بود: "من گلبرگ خشکیده‌ای شدم که لای کتابی زیبا به یادگاری مبدل شده." دیگر از آناهیتا خبری نشنیدیم. آخرهای سال ۵۹ که داشتم برای نوشتن رُمانِ "خاکی نشینان" یادداشت برمی‌داشتم، آناهیتا را دیدم که در خیابان راه‌پیما، روبه‌روی خیابان خاکی، "استریت واکر" شده بود. رویم را پوشاندم و رفتم. و سه سال بعد که حمید آلمان را در حجره‌ی "اسلام‌نظریِ" گلیم فروش دیدم و ماجرای آناهیتا را برایش تَعریف کردم، شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "من مسؤول سرنوشت دیگران نیستم."

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

که اونو دیرتر بیاره تا من این وضع رو جمع کنم و... که یک دفعه ماشین‌ها از راه رسیدند و سوگل پیاده شد و خاله‌ها و عمه‌هاش براش نقل پاشیدند و... اما یک مرتبه همه ساکت شدند. من که نمی‌تونستم حتی توی چشمای سوگلم نگاه کنم، همون مامور پلیس جلو رفت و همه چیز رو به آرامی براش گفت و... یک دفعه جشن تبدیل شد به عزا. یک سری از مهمون‌ها به احسان فحش می‌دادن، بعضی‌ها نفرینش می‌کردن، مادرش غش کرد، چند نفر دیگه حالشون بد شد و... سوگل اما پلک هم نزد. فقط به من خیره شده بود. اشک هم نریخت و جلو آمد و گفت: "من می‌دونستم پدر! من مطمئن بودم آن لقمه ثروتی رو که شما با رشوه دادن به این و اون برای خودتون جمع کردید و حق هزاران نفر رو خوردید و تبدیلشون کردی به لقمه حرام و سر سفره ما گذاشتی... یک روز بالاخره بابتش تاوان پس می‌دی اما ای کاش من تاوان پس نمی‌دادم!"

سوگل اینها را گفت و همراه مادرش به خانه خودمان رفت. تا صبح که نفهمیدم چگونه گذشت. فردا صبح هم هزار تا آشنا ردیف کردم و هر طور بود توی کمتر از یه ماه بعد، طلاق دخترم رو از اون کثافت گرفتم. الان هم برام مهم نیست که چند صد میلیون بابت عروسی و حنابندان و جهیزیه و آن پاتختی لعنتی خرج کردم.

الان حاضرم همه دارائیم رو بدم و با زن و دخترم برم داخل یک چادر وسط بیابون زندگی کنم اما سوگلم حرف بزنه... آقای سعادتی مانند یک بچه به هق هق افتاد و اشک ریزان ادامه داد: "از اون روز تا حالا سوگل از خونه بیرون نمیره حتی از اتاقش هم خارج نمیشه. وقتی من و مادرش رو می‌بینه فقط از روی ادب سلام می‌کنه والسلام... صبح تا شب و شب تا صبح توی اتاقش نشسته و نقاشی می‌کشه، نقاشی‌هایی که داخل همه‌شون خورشید سیاهه و آب دریا سرخه و چهره آدم‌ها شبیه هیولا و اژدهاست...

من که هنوز مبهوت این زندگینامه بودم، سکوت کردم و آقای سعادتی جمله آخرش را گفت: "حالا پاسخ سوال اولت رو میدم. درست میگی. این ویلا و چندین زمین و چندین پاساژ و دهها میلیارد تومان ثروتی که دارم، ارث پدری نیست. پدر من یک لبوفروش ساده بود اما من که نمی‌خواستم مثل اون بشم و دوست داشتم ثروتمند باشم، از ۲۱ سالگی شروع کردم به کار اما خیلی زود یاد گرفتم اگر می‌خوام به اون بالا بالاها برسم، باید همه رو زیر پام له کنم. شروع کردم به شارلاتان بازی، سر مردم کلاه می‌گذاشتم، جنس بنجل رو جای جنس درجه یک می‌فروختم. هر کس که چک بهم می‌داد و نقد نمی‌شد، زندگیش رو نابود می‌کردم، با رشوه و هزار تا دوز و کلک برای خودم این امپراتوری کوچک رو ساختم اما... ای کاش تاوان این کثافتکاری‌ها رو خودم می‌دادم... ای کاش می‌مردم و این سرنوشت نصیب سوگل نمی‌شد که حالا حتی خجالت بکشم به صورتش نگاه بندازم! همه اینها رو نوشتم تا شاید دخترم بخونه و دلش به حالم بسوزه و منو ببخشه!

آقای سعادتی تا جلو در خانه‌اش بدرقه‌ام کرد و با هم خداحافظی کردیم و راه افتادیم. در بین راه فقط به آن لحظه‌ای فکر می‌کردم که اسکندر در کمد را باز کرده و... نزدیک خانه که رسیدیم، راننده هالیوودی و ترسناک آقای سعادتی بالاخره به حرف آمد و پرسید: "همه اینها رو چاپ می‌کنی؟" سری تکان دادم و گفتم: "همه رو چاپ می‌کنم." او هم سر تکان داد و گفت: "خوبه... بگذار مردم بفهمند که بعضی وقت‌ها پل صراط توی همین دنیاست!"

از ماشین پیاده شدم و آقای راننده که حالا در نظرم ترسناک نبود، در تاریکی انتهای کوچه گم شد!

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



در گیر چند ماجرای همزمان شده‌اید، البته نه آن چیزهایی که شما را به زانو درآورد، اما حداقل تا مدت‌ها می‌تواند ذهنتان را با خود همراه کند. در مورد کاری که می‌خواهید انجام دهید، ولی شرایط اجازه‌اش را نمی‌دهد هم توصیه من این است که وقتی نیت شما خیر بوده نیاز به نگرانی نیست، مگر این که جز این باشد که در مورد شما خیلی آن را محتمل نمی‌دانم و امیدوارم چنین باشد!

اردیبهشت



یک تنه در مقابل مشکلاتی قد علم کرده‌اید که یکی از آن‌ها به تنهایی می‌تواند انسانی را ویران کند، اما می‌بینید که وقتی قدرت ویژه شما به کار می‌افتد بدترین چیزهای دنیا هم به بهترین چیزها تبدیل می‌شوند، اگر دلتان با خدا باشد.

در مورد بزرگترین نگرانی‌تان هم قول می‌دهم وقتی تا اینجای کار رالنگ نمانده‌اید، از این پس هم به مشکلی برنخواهید خورد مگر این که خودتان را گم کنید!

خرداد



یک نفر می‌گفت من می‌توانم تمام دنیا را تغییر دهم و همه چیز را زیر و رو کنم، اگر بخواهم و این یک نفر شما بودید، ولی حالا می‌بینم که یک موضوع وقتی در کنار موضوع دوم قرار می‌گیرد دچار تزلزل می‌شوید و همه رشته‌های ذهنتان پنبه می‌شود در حالی که می‌توانید با کمی تأمل و دوراندیشی کاری کارستان کنید، اما وقتی در موضع ضعف قرار می‌گیرید می‌بینید که همه دیوارها بلند و غیرقابل دسترس می‌شوند. پس خودتان باشید!

تیر



انتظار واژه تلخی نیست اتفاقاً بسیار هم شیرین است اگر دلیل منتظر بودن به ارزش مورد نظر رسیده باشد. شما هم فکر نکنید که در حال انجام یک کار خاصی هستید، بلکه شما تنها دارید کاری را انجام می‌دهید که وجدانتان می‌گوید و همین گونه است که وجدان‌های بیدار هیچگاه نمی‌خوابند!

پس به خودتان بیایید و بپذیرید که به این سادگی هم می‌شود خندید و زندگی کرد اگر توکل به حضرت دوست و مهر انسانی باشد!

مرداد



یک کار جالب و ماندگار را انجام داده‌اید کاری که خودتان هم اصلاً فکرش را نمی‌کردید که تا این حد بتواند کارساز باشد، اما شد و خدای را شکر که توانستید کمی آرام بگیرید، البته بپذیرید که آرامش خیلی با شما سنخیت ندارد و انرژی شما همیشه و در همه حال طلایی است اگر آن را در جهتی که باید به کار بگیرید نه جهتی که فقط شما فکر می‌کنید باید باشد و دیگران اینچنین نمی‌اندیشند.

شهریور



عاشقانه و دلشاد پیش می‌روید و می‌جنگید و به تلخی‌های روزگار می‌خندید، شاید روزگار هم به شما لبخند بزند، ولی از آنجا که به حضرت دوست اعتقاد قلبی دارید بسیاری از مسائل همین طور که می‌خواهید می‌شود، هر چند که در طول این مسیر سختی و تلخی صف کشیده باشد.

فقط در مورد زودرنجی باید کمی توجه بیشتر داشته باشید چرا که وقتی در مقابل روزگار می‌ایستید، همه چیز می‌تواند برایتان ساده شود اگر بخواهید!

مهر



اضطراب و نگرانی چه از نوع کوچک آن و چه از نوع بزرگ و تعیین کننده‌اش نباید بتواند شما را از مسیر شادکامی منحرف کند و در خودتان فرو ببرد.

چون شما حامی دارید که بسیار کارساز و چاره‌گشاست، اگر قدردان باشید و بپذیرید که در مواقع شادکامی هم نباید او را از خاطر دور نسازید. در مورد سؤال ذهنی‌تان هم همین که تلاش کرده‌اید و به "او" توکل دارید کافیست، باقی ماجرا را دست به زیر چانه بزنید و تماشا کنید!

آبان



انسانی این چنین مهربان و با انضباط نباید بگذارد کارهایش به هم گره بخورد طوری که هر ذهنی از حل ماجرا باز بماند.

البته به لطف خدا هنوز هم نمی‌شود برداشتی قطعی درباره‌اش کرد چرا که هیچ چیز قطعی نیست جز عشق به پروردگار و مهری که او دارد و بی‌شمار است.

می‌دانم که در شرایط دودلی شدیدی قرار گرفته‌اید و فکر می‌کنید همه درها بسته اما یقین داشته باشید که وقتی قفل هست، کلید هم هست!

آذر



این همه تلاش، این همه از جان مایه گذاشتن وقتی همراه شیرینی چون دل را هم با خود ببیند می‌تواند غوغا کند. اما اگر شما می‌گویید این چنین نیست، یا نمی‌بینید و یا این که در بخش همراهی دل با مشکل روبرو هستید که امیدوارم با کمی تفکر بیشتر و اعتماد بتوانید مسیر را باز کنید و نگذارید گلایه‌ها این گونه بمانند و تعیین کننده شوند، در حالی که شما می‌توانید بمانید و تعیین کنید و لبخند بزنید که همیشه انجام کارهای سخت دلچسب‌تر است!

دی



یک نگرانی کهنه دوباره جان گرفته است، موضوعی که خودتان هم می‌دانید خیلی تلاش‌های شما نمی‌تواند آن را تغییر دهد و بر عکس تکیه به گذر زمان و توکل به حضرت دوست کلید این قفل قدیمی است. در مورد موضوعی که پیش آمد هم شما می‌توانستید، خیلی قاطعانه‌تر برخورد کنید، می‌توانستید متفاوت باشید، اما دیدید که گاهی فشارها را به سادگی نمی‌شود تحت کنترل درآورد و گاهی باید با آن‌ها کنار آمد تا در فرصتی طولانی‌تر بتوان بر آن تسلط یافت. هاله قرمز پیرامون شما خبر خوشی است نه بد.

بهمن



خیلی با قبل تفاوت کرده‌اید و این یعنی می‌توانید همزمان با رشد جسمی‌تان، رشد ذهنی را هم همراه بیاورید و خیالتان درباره آینده کمی آسوده‌تر شود. البته صحبت کردن در مورد آسودگی درست در روزهایی که درگیر یک مشکل نه چندان جدی ذهنی شده‌اید هم کار ساده‌ای نیست، اما دیدید که در این موضوع چقدر خوب و متفاوت عمل کردید، هر چند که خیلی‌ها بگویند این گونه نبود! در مورد فرد مقابل هم خیلی نگران نباشید چون کسی که ساده می‌خندد، ساده هم گریه می‌کند.

اسفند



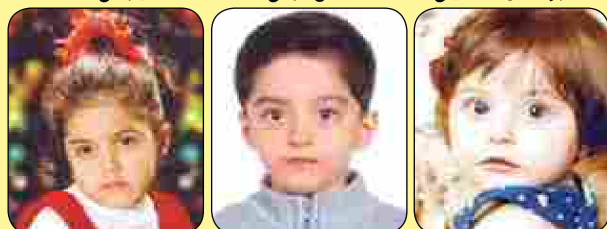
شرایط خوبی را پیش رویتان خواهید دید چون موضوع خیلی با آن چیزی که شما می‌اندیشید تفاوت می‌کند و همچنان که تعیین کننده نیست اگر از سمت شما اشتباهی صورت گیرد، خیلی تأثیر منفی خواهد گذاشت. دوست خوبم! ماده اصلی بدن انسان آب است و آب تحت تأثیر کلام است و می‌تواند با کوچکترین واژه‌ای تغییر شکل بدهد و درست در همین شرایط است که می‌تواند تغییرات اساسی را هم در جسم شما ایجاد کند. پس، هم منطقی باشید و هم آرام بگیرید. همین!

ما ندرتاً درباره آنچه که داریم فکر می کنیم، در حالیکه پیوسته در اندیشه چیزهایی هستیم که نداریم ●شوپنهاور

شکوفه‌های زندگی



آقا ابوالفضل اسماعیلی — آرش فرجی — امیرعلی افشار



ترنم تقی‌زاده — آروین سلیمی — ملوسک علیزاده

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

دوست عزیزمان سارا قنبری - گلپایگان، ای اسوه عشق و محبت طلوع زیبای زندگیت بی غروب. بیستم خرداد ماه سالروز تولدت را با هزاران سبد گل یاس جشن می گیریم
آناهیتا و آرمیتا نادری فراهانی - تهران

سید جواد، داماد عزیز و دختر نازم، راحله جان، قدم نورسیده تان (امیر محمد) به شما دو شاخه گل زیبا مبارک باشد. دوستتان داریم
پدر و مادر رضا راکی و فاطمه معتمدی - تهران

خانم زیبا عرب، یک بهار، یک تابستان، یک پاییز و یک زمستان را دیدید، پس از این همه ایام این هستی تکراری است، جز مهربانی، ۱۵ خرداد سالروز تولدت مبارک
ملک واهب، مونس عرب و حسین بخشی

جناب آقای سید غلامرضا حسینی، انتخاب شایسته شما برای بازی در فیلم داستانی شهید گمنام در استان اصفهان را تبریک گفته، برای شما ادامه موفقیت از خدای بزرگ خواستاریم
مسعود امیری - مهدی علیشاهی - علی کدخدایی - خانم ملک راهب - مهتاب عرب - اصفهان

صنا خانم، دختر نازم، تولد "سرنا کوچولو" برای شما و همسر گرامیتان (محمدرضا) مبارک باشد. دوستتان می داریم، گلهای زندگی ما همیشه در سایه الهی شاد و موفق و سلامت باشید
پدر و مادر امیرعلی و مهتاب نعمت پور - قائمشهر

عسل عزیزم، تاریخ تولد بهانه‌ای است تا فراموش نکنی آمدنت را، دوستت دارم ۱۹ خرداد تولدت مبارک
سارا محمدی شهر جدید هشتگرد

محسن عزیزم، پسر گلم، ۱۹ خرداد هجدهمین سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم
پدرت حمیدرضا چالاکی - رامسر

نادر عزیزم، همسر خوبم، ۲۱ خرداد دومین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما همسر مهربان تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت ناهید رئوفی - شیراز

صمد جان، همسر خوبم، ۲۲ خرداد دومین سال احداث شرکت و موفقیت در امر کار و کوشش را می‌ستایم و به شما همسر فداکار تبریک می گویم
همسرت زهرا نبوی - اردبیل

پدر و مادر مهربان، نمی دانم با کدامین واژه‌ها از شما دو فرشته الهی تشکر و قدردانی کنم، دوستتان می‌دارم‌ای خوبان روی زمین
دخترت فرشته محبوب - تهران

نسیم جان، خاله مهربان، تولد نورسیده تان (امیر حسین) را به شما و همسر گرامیت (امیر محمد) تبریک و تهنیت می گویم
خواهرزاده‌ات نسترن شریعت - قوچان

سهیلای مهربان، خواهر عزیزم، ۲۴ خرداد اولین سالروز ازدواجتان با آقا یوسف را تبریک می گوییم، دوستتان داریم
برادرت رضا محسنی و خواهرت نرگس - قوچان

عمو جان و زن عموی مهربان، بابت رجعت شما از مکه و بازگشت به آغوش خانواده محترمتان که در کمال صحت و سلامت بوده خدای بزرگ را شکر و سپاسگزاری می کنیم
برادرزاده‌ات مریم و مهناز پیرکوه - کوهبنان

امیر عباس عزیزم، کمترین آرزویمان برایت این است، هرگز با چشمان مهربانت نامهربانی روزگار را نبینی، ۱۸ خرداد تولدت مبارک
پدربزرگ و مادربزرگت زلیخا سلطانی - اسلامشهر

مهدی جان، دوازده خرداد را گرامی می‌داریم و این روز باشکوه و جشن و سرور زندگیت را به شما و همسر گرامیت تبریک گفته و از خداوند تبارک و تعالی آرزوی خوشبختی و موفقیت و سلامتی شما زوج مهربان را خواستاریم
خانواده دانش اندوز - مارلیک

سبحان و سحر من، ۲۴ خرداد ششمین سالروز تولدتان را با دوازده سبد گل به شما دوقلوی قشنگم تبریک می گویم. دوستتان داریم
پدر جان و مادربزرگتان سمیرا حقجو - رودسر

رعنا خانم، دوست عزیزم، ۲۱ خرداد اولین سالروز ازدواجتان با احسان عزیز (پسر عموی مهربانم) تبریک می گویم
دوستت ستایش ملک - زنجان

محمود جان، آن روز که همدیگر را یافتیم یافتنمان هنر نبود، هنر آن است که همدیگر را گم نکنیم ۲۵ خرداد تولدت مبارک
همسرت لیلی سجودی - اهواز

همسر خوبم آقا رسول، زندگی تعداد نفس نیست تعداد لبخند کسی هست که دوستش داری پس بخند تا زندگی کنیم ۲۱ خرداد تولدت مبارک
همسرت شیفته پازوک - آبادان

سیمین جان، کلامت بهترین اثبات عشق است و با تو بودن همیشه آرزوی من. دومین سالروز یکی شدنمان مبارک
همسرت موسی سبزوار - دامغان

شهناز جان، ستایش می کنم خداوند را که همیشه دوستش دارم، او هدیه گرانبهایی به من ارزانی داشته است دلبندم دوستت دارم
همسرت شاپور کوچه ور - نیشابور

کتایون من همسر مهربانم، ۲۸ خرداد بیست و نهمین سالروز میلادت را با تقدیم یک سبد گل رز تبریک می گویم دوستت دارم
همسرت میثاق سمیر - تهران

همسر نازم عسکر جان، با تو به اوج می‌رسم و بی تو هیچم، دوستت دارم دومین سالروز یکی شدنمان مبارک
همسرت فرخنده کریمی - رشت

دختر گلم ربابه جان، میلاد تو معراج دستهای من است، خدا را سپاس می گویم، تولدت مبارک دختر نازم
پدرت اکبر یزدانی خو - همدان

آقا جواد خوبم همسر مهربانم، با تقدیم ۲۳ شاخه گل به مناسبت بیست و سومین سالروز میلادت و اولین سالروز ازدواجمان را به شما گل زندگیم تبریک می گویم
همسرت شقایق سراج - ابهر

آقا محسن و معصومه خانم گل، قدم نورسیده‌تان مبارک امیدوارم این شاخه گل زیبا خیر و برکت زندگیتان را افزون کند
عمو مهران و زن عمو آذر و نازنین کوچولو - کرج

آقا سنای عزیزم، همسر خوبم، خدای بزرگ را شکر می کنم که چنین هدیه گرانبهایی به من داده است، فداکار زندگیم دوستت دارم، ۱۹ خرداد میلادت مبارک
همسرت شهره اصغرپناه - زنجان

جوانی ستاره‌ای است که فقط یکبار در آسمان عمر طلوع می کند

ژوبرت

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر گلهای بهاری

پنج اختلاف در تصویر گرفتن پروانه




مائده حاتمی کلاس چهارم


آوا ۱۰ ساله


طاها حسین‌پور ۵ ساله


مهدی آقانوری


منیره حاتمی
۵ ساله - گنبد کاووس


فرزام راستکار ۹ ساله - بندرانزلی


محمدامین ولی‌بیگی


نرگس دلیر ۵ ساله


محمد مصطفی محمودزاده ۱۳ ساله


سارا چگینی


محمدرضا درویشوند

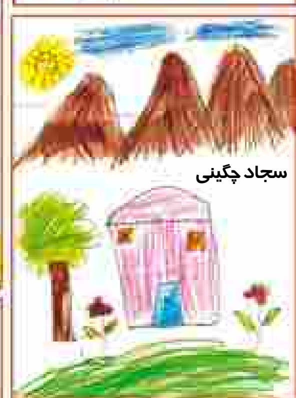

محمد باقری ۸ ساله


سپیده بهمنیار
۷ ساله


النا امیرتیموری


محمد انوشه




سجاد چگینی


امیرحسین محمدی
۷ ساله


فاطمه همتی
پیش‌دبستانی


مهدی پیرمردوند
۸ ساله


ستایش وثوقیان ۷ ساله


امیرعلی جهانی


زینب بابایی


مینا قلی‌زاده